۲۴۴۸



٢٤٤٨



| دیوان ظهیر فاریابی | در کعبه بدزد اگر یابی |
|---|---|

۸۶۱/۲۳
۸۷۶
۱۲۸۴

هو الله تعالی شأنه

دیوان معارف بنیان حکیم خبیر و علیم نحریر

صدر الحکماء و بدر الشعراء واقف رموز معرفت

و دقایق مفتاح کنوز حکمت و حقایق افصح

الفصحاء المتقدمین و ابلغ البلغاء المتأخرین

فخر المتکلمین مولانا حکیم ظهیر الدین فاریابی

قدس سره

در مطبعه دار الخلافه طهران بزیور طبع آراسته شد

بسعی و اهتمام [illegible]
در انجام طبع این نسخه [illegible]
نمود و فضل الرحمن [illegible]
الدینیه و المعارف الحقیقیه
حاجی شیخ احمد شیرازی
وفقه الله [illegible]
و [illegible]




هذا کتابٌ لو یباعُ بوزنه　ذهباً لکان البایعُ مغبونا

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من لاینال العقل یدرکه　ولاتصوره الاوهام والفکر

از تنزیه و تقدیس بارگاه جلالش عقول مجرّده و نفوس بسیطه حیران

حرف الهی چو برآرد علم　زهره قلم آنکه بگردد قلم

دیدهٔ قدسیان از مشاهدهٔ پرتوی از پردهٔ جمالش ضریر و زبان گویا

از بیان حمدش قصیر ولو کان بعضهم لبعض ظهیر

عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود　ماهیک خورد اگرچه هست شناور

هیهات ان تصطاد عنقاء الهوا　بلعابهن عناکب الافکار

و املح سخنوران و افصح گویندگان بیت القصاید نظام کل و عقد الفرائد مختار رسل و شمس القلاید هدایت سبل معترف بعجز گوید ما عرفناک و لا احصی ثناء علیک و خسرو ناصر دین و خاقان حافظ آیین اختر سعد فلک یقین ظهیر دین مبین امیر المؤمنین علیه السلام که سخن بمفاخرا و جمال گیرد و کلام از مناقبش کمال پذیرد ذرهٔ انوری دید عجز آورد که ان لم تتدارکنی الرحمة منک فمن



السالک بی الیک منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون پس شروع میان مقصود نموده شمه از شرح حال صدر الحکما ظهیر الدین بنابر آنچه در تذکره‌ها مینویسند هو ظهیر الدین طاهر بن محمد از اهل میمند و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم مینویسد فاضل شکرف سخن نیکو ضمیر و شاعر شیرین کلام خوش تقریر بوده و علم هیئت و حکمت را نیک میدانسته چنانچه ویرا صدر الحکما نوشته اند و او اول بمدح ملوک مازندران میگفته چون صیت شاعری صفت اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ایلدگز را لازم گرفت و بعد از آن منظور نظر قزل ارسلان گشت و روزگاری با او بسر برد و در آخر از وی گریخته باتابک ابی بکر پیوست و قزل ارسلان برغم وی مجیر بیلقانی را که محسود او بود تربیت فرمود چنانچه ظهیر در یکی از قصاید اظهاری بدان کرده جمعی از شعرای ما تقدم میان شعر ظهیر و انوری اختلاف کرده این قطعه بمولانا مجد الدین فرستادند

ای عالم زمانه که بر آسمان فضل　ماه خجسته پیکر خورشید منظری
قومی ناقدان سخن گفته ظهیر　ترجیح مینهند بر اشعار انوری
قومی دگر بر این سخن انکار میکنند　فی الجمله در محل نزاعند و داوری
رجحان یکطرف تو بدیشان نما که هست　زیر نگین طبع تو ملک سخنوری
ما را در این مجادله فریادرس توئی　نه پادشاه ملک سخن مجد همگری

مولانا مجد الدین در جواب گفته

ای سالک مسالک فکرت در این سؤال　معذور نیستی تحقیق چونگری

تمیز را ز بعد تأسف در این دو طور
هیچ احتیاج نیست بدین شرح داوری

هر منتقدی که بهتر ترجیح میدهد
بر گفتهٔ ظهیر سخن های انوری

مانند آن گروه که نشناختند باز
اعجاز پاک موسوی از سحر سامری

کین معجز است و آن سحر و این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

وهم مجد الدین فرماید

جمعی ز اهل خطهٔ دانش که برده اند
زارباب فضل و فطنت گوی سخنوری

کردند بحث در سخن منشیان نظم
تا خود که سفته‌اند درر دری و دری

در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر
تا مر کراست پایه برتر ز شاعری

از آب فاریاب یکی عرصه داد در
وز خاک خاوران دگری شاه خاوری

تفضیل مینهاد یکی شمس رستمر
ترجیح مینهاد یکی حور بر پری

انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه
من بنده را گزید ظفر شان داوری

بر من به پنج بیت نهادند تهمتی
کارا بهفت عضو رهینم بچاکری

محضر نوشته شد چو من داعی آمد است
استغنی از دو سر ز سر بیک محضری

در کان طبع این چو یک بر شتم گران کن
در بحر شعر آن چو نمودم شناوری

شعر یکی بر آمده چون در شاهوار
نظم دگر بر آمده چون زر جعفری

شعر ظهیر اگرچه بر آمد ز جنس نظم
با طرز او کسی نزند لاف همسری

بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد
با آفتاب گفتهٔ او در برابری

بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او
خاصه که شاکر پی و مدح کستری

طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق
کی به بود بخاصیت از قند عسکری





کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه
کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار
کی در چمن تجلوه کند بید عرعری

هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند ببهی با گل طری

گرچه طباع مختلف و نوع بمراست
و انواع را طباع بر اکنده مشتری

امینت اعتقاد رهی دو عذب کوی
گر تو معتقد نظر مجد همگری

این خنک جان نثار سر خاک مرد باد
کاشعار شان چو آب روان آمد از بری

زاد این نتیجه بنیش از آخر رجب
در خا و عین و دال ۶۷۴ ز هجر پیمبری

شرحی است که حاوی فنون و درایت میرزا رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا نگاشته وهو ظهیر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه با مینت و اردشیر بن حسن ما وندی مازندرانی و معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیر الدین بیلقانی و خاقانی شیروانی وفاتش در سنه ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفون است دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعری متین بلیغ و معروف است ولی این بیت را که در تمجید دیوان او در ضمن حالش نویسند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی قطعه‌ایست از متأخرین که در هجو ملا جامی گفته

ای باد صبا بگو بجامی
آن دزد سخنوران نامی

بردی اشعار کهنه و نو
از سعدی و انوری و خسرو

اکنون که سر حجاز داری
و آهنگ حجاز ساز داری

دیوان ظهیر فاریابی
در کعبه بدزد اگر بیابی

بر طبع لطیف سخن شناسان عصر که جوهریان عقود رشتهٔ نظم و نثرند مختفی
که مراتب فضل و فنون و بدایع حضرت استاد الاساتید مولانا حکیم ظهیر الدین
فاریابی رحمة الله علیه واضح و لایح و مستغنی از وصف واصف و مدح مادح است
که در علوم و فضایل سرآمد اهل زمان و در مرتبهٔ فصاحت شیرین زبان و دانشمندی
بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان از متأخرین
و متقدمین نیامده اگرچه اساتید این فن کل یحسبه هر کدام در شرف و کمال مستغنی
التعریف اند و از حیثیت سخنوری در حیطهٔ حکم واحد و اما در مرتبهٔ استعداد
بحکم فضلنا بعضهم علی بعض درجات برتر را مرتبه و منزلتی معلوم است ولی اکثر
برآنند که لطیف سخنی و حسن طبع از ملاحت سخن و حلاوت بیان از صنایع
شعریه و بدایع علمیه و کلمات فصیحه و نکات صریحه مخصوص آن بزرگوار است
فصاحت اشعار دیوانش گواه حال و مترنم باین مقال است

سخن از طبع پاک من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی — که بر پاکی مادر هست گویا

و این کتاب مستطاب که هر سطرش مجموعهٔ آداب و هر شطرش منصوبهٔ اولوا الالباب است
نسخهٔ آن نایاب و چون دُر یتیم در زوایا در حجاب نقاب مستور و این گوهر ثمین چون
گنج پنهان و چون دُر در صدف نهان بود و پیوسته مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح
خاطر فضلا و حکما بوده ولی دُر یتیم را همه کس مشتری بود و این گوهر گرانبها
رایگان بچنگ نمی آمد اینک از پس پردهٔ غیب بطالبان عرض جمال
مینماید و بمشتاقان نوید وصال میدهد

ان



این بنده از جملهٔ دانش عاری و در بیدای حیرت ساری موسی انصاری پس از چند سال
که طالب و پی جو بودم بحکم من طلب شیئاً وجدّ وجد محض بتقدیم تعالم معارف
همت بگماشته در جمع اشعار و تألیف این در شاهوار از بعضی اوراق متفرقه
که ناقص و بدخط و مغلوط و مخدوش و غیر مرتب بود از نسخ قدیم با کثرت اغلاط
از کتابخانهای عتیق بدست آورده که استنساخ آن خالی از مشقت نبود
بلکه کمال صعوبت را هم داشت بنهایت دقت و کمال مشقت مدّ آن آنکه در کلمات
انتخاب تحریف و تصرفی شود در مدت دو سال بجمع و ترتیب و تصحیح و مقابله
و تنزیه آن اقدام نمود تا آنکه بیاری خداوند صحیحاً تماماً بترتیب حروف تهجی مرتب
و مدوّن شد و در کمال صحت و امتیاز بر نیکوتر وجهی که مطبوع طباع ادبا است
بحلیهٔ طبع ساید از آنجائیکه خطوط آن نسخ بسیار کهنه و بدخط بود و بزحمت باید
خوانده و نوشته شد چنانچه سهو و خطائی افتد مسلم است نقصان نویسنده
نیست و نه جای ایراد گوینده
بحمد الله با نهایت افتخار فایز بانجام این خدمت و نایل باین سعادت شدم امید اگر دانشمندان
خبیر و ناقدان بصیر و سخن سنجان و اهل خبرت و مطالعه کنندگان محترم زحمات
وی را منظور و زلاتم را معذور فرمایند هر کس نسخه های قدیم را دیده باشد آنگاه بنظر دقت
بنگرد خود انصاف دهد و اگر غلط و خطایی که از قلم خاطی بی بضاعت از سقوط کلمه و نقطه
ملاحظه فرمایند باخلاق کریمانه خورده بگیرند و بعادات ستحیه نظر از معایب آن
بپوشند و در افشای جرائم نکوشند
مخفی نماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص فرموده از سیاق شعر معلوم میشود




بسم الله الرحمن الرحیم

ای لقای تو لطف عالم جان را — وی بقای تو فخر ملک جهان را
لطف تو تیره آب روح صفت را — خلق تو کرده باد مشک فشان را
جود تو پر سیم کرده موسم دی را — دست تو در زر گرفته فصل خزان را
در طلب آستان قدر تو تقدیر — پی زده جاسوس تیرهای گمان را
ناصر دین ای مکان لطف که از تو — رونق و زینت از تو داد کون و مکان را
خسرو شرعی اصل و نسب پاکت — تاج شده صد هزار قیصر و خان را
صوت ز نعت تو بلبلان خرد را — قوت ز وصف تو طوطیان بیان را
ذکر تو مرعکت رای تیر سخن را — مدح تو جوهر مضای تیغ زبان را
رغبت مدح تو کی عجب که ز ار جام — در سخن آرد چنین گشته دهان را
در شب و روز آشیان مرغ سخاوتت — طفل وجود تو بیخ شاخ بنان را
کان یکی سنگ چند لاف کرم زد — گرد مگر آن سنگسار دست تو کان را
تا که نشد خدمت تو قرض که اشیاء — از کمر آگاه هستی نبود میان را



از که دیوار او ز غایت رفعت — غیرت او در شکست کاهکشان را
مایه اقبال عالمی تو که اسباب — مهر تو و کین تست سود و زیان را
داده همه صفدران لشکر گردون — آب ز چشم مخالف تو سنان را
تیر بلا را نشانه گشت حسودت — زانکه بقامت نشانه گشت کمان را
حیله روبه چه سود با تو عدو را — سهم تو چون نرم کرد شیر ژیان را
تو علی و عداوت فتنه بعالم — کو نکشد آن ذوالفقار فتنه نشان را
بر سر عالم خطیب منبر گردون — خطبه بنام تو کرد ملک امان را
آنکه بانصاف در ولایت عدلت — بره حمایت کند ز گرگ شبان را
تا گذرانی تو خلق را که ز لطفت — ساکنی از تست عالم گذران را
لفظ تو آبیست چون روان و از این روی — خلق همه طالبند آب روان را
کوثر و تسنیم و هرچه هست از این نوع — لفظ تو باشد برو رشحه جنان را
بخت تو شد عاشق جمال تو آری — چاره نباشد ز عشق خاصه جوان را
بخت تو بادا قرین جاه تو چندانک — مایه شود عمر صد هزار قران را
فخر تو پیوسته از برادر و آنگاه — فخر ز مهر تو و همه زمین و زمان را
دهر هوا خواه باد خدمت این را — چرخ شناگوی باد منصب آن را
هر دو یکجای است بوده چو جوزا — تا که بود کجروی عمل سرطان را

در قدیمترین نسخه ... [illegible]

## در شرح حال فرماید

بمدح الصاحب الاجل مخلص الدین مستوفی العراق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربانی را — مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل  بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد و نیش  هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت مذاق  هنوز طعم شکر مینهاد کسنی را
زخانمان بطریقی جدا فکند که چشم  در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید  اگرچه وعده معین نشد است حبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند  وداع کرده بکلی دیار ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی  بتره باز فروشند من و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم  هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج  ز جای نتوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفه نظارکان بیارایم  بحله های عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نهاده ام  نگاهداشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم  زشاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد  اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب  ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی که ز جهل  زبانک خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من در این دعوی  بریشخند برون مینهند ابی را
ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم  بدست نطق سر حقه های انشی را
بر آستانه صدر زمانه افشانم  جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک  سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

قدس و رضوی دو کوه است



وجود او که جهان را در ابتدای ظهور  بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق  که منقطع شد از وی اساس عدوی را
لطافت سخنش طبع نوشدارو داد  برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند  بجا نگه دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات هنر بخشش ز شرح مستغنیست  بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده  بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل  بیک اشارت رایت هزار فتوی را
اگر بماند رازی نهفته در گردون  اشارت تو معین شده است انهی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک  چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده  جهان بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت و لطف تو منتی که ازوست  نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو  ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
بزرگوارا منبده چون قوت طبع  برم ز مدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر  که پشت پای زند معجزات عیسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش  که این ذخیره بماند است معن یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز  خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره بحث بر عقول و نفوس  تقدمی نبود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان  که ابتدا ز تو باشد عقول اولی را
مرا صحیفه دیوان فر مدحت تو  چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

قصیده

دوش خرد کرد پیک نامه صبا را — گفت بپیمای پیش صحن هوا را
روسوی چرخ بلند پایه طلب کن — حضرت دستور آفتاب عطا را
روح کرم صدر دین که از پی او دهر — کرد مرکب بهانه عقل و ذکا را
بحر ضمیری که چشمه سار بیان ساخت — خاطر آتش مزاج آب صفا را
چرخ جنابی که رازدار قضا کرد — خامه کیوان جبین زهره نوا را
کاتب گردون ز شرم معجز کلکش — در کف موسی شکسته دید عصا را
خامه چو خنجر نهادش از پی فرمان — هر نفسی برگرفته اهل هوا را
حادثه بی نور رانی ظلمت خطش — داغ نهد جبهه صباح و مسا را
تازه کند ابر درفشان کف او — هر نفس از فیض خویش دی جا را
از مدد رای او شهنشه گردون — کرد مسلم سریر ملک ضیا را
پیش عنان دوتای او رمه عید — غاشیه بر دوش من سپهر دوتا را
ای ز سر طعن خلق عطر فروشت — خوانده یکی خاک تیز باد صبا را
سر زلش خط مشک زای تو چون دود — بر سر آتش نشاند مشک ختا را
هفت فلک با کف تو گفته که اخضر — چند بری آبروی چشمه ما را
یافته مرغ نغم سرای زبانت — زار ز روی خود سفید دیده لالا را
بر سر بازار اهتمام تو تقدیر — رنگ دهد هر نفس لباس بقا را
بر لب دریای انتقام تو گردون — آب دهد هر زمان سنان فنا را
بر در سلطان کبریای تو هر روز — عرض دهد آسمان سپاه قضا را



گرمی بازار دولت تو کند محو — از دو رخ روزگار فصل شتا را
بی مدد شعله کف تو نبیند — دیده امید نوعروس سخا را
آینه روشن ضمیر تو هرگز — ره ندهد سوی خویش زنگ خطا را
زیر سپهر زمردین گهر دار — کیست که چون بنده بسفت در ثنا را
تا بابد هیچ بازگشت مبادا — جز بجناب تو بخت تازه لقا را
پایه قدرت چنان رفیع که هردم — غصه فزاید نشانه گاه دعا را

## من بدایع اشعاره

نظام حال پدید است دین و دنی را — هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
هر آرزوی که اندر دل امید آمد — بفضل خویش بر آورد آن تمنی را
نه چشم دید درین عهد هیچ حال تباه — نه گوش میشنود هیچ شک و شکوی را
نوای معدلت خسرو جهان هر صبح — بگوش چرخ رساند صدای بشری را
خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین — که برد از بر افلاک گوی دعوی را
شهنشهی که بر افلاک او مقرر داشت — قضا ز بدو ازل دار ملک دنیی را
بصدمت از سر رمحش در آسمان آمد — سنانش تیر دار ز روی چرخ شعری را
سیاه خنجرش اگر کوه آهن است چه باک — چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را
چو دست باز نمود از سر تهور خویش — زمانه در کف مریخ بست خنی را
مژده است در احیای ملک و دین عدلش — هر آنچه مایه اعجاز بوده عیسی را
ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست — ز مرد ار ندهد نور چشم افعی را
ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است — ذخیره های فلک ماند فطر و اضحی را

حسابات بی دیوان جود میدید ‏ ‏ نگاشت ساینده بود اجری را
نهان آنچه گویم تو ئی کدای کفش ‏ ‏ بلند میکند آواز رعد آری را
نهاد اساس یکی بارگاه ملت و ملک ‏ ‏ که قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را
چو در خیال مهندس گذشت در گاهش ‏ ‏ شکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک رفعتش ز روضه قدس ‏ ‏ عجب اگر که آرد شاخ طوبی را
خرد چو کرد در اجزای چار ارکانش ‏ ‏ حقیر یافت بنسبت هزار ضوی را
بنقشبندی معماریش چه شرح دهم ‏ ‏ نیاز مندی فرهاد و شوق مانی را
بقدر بگذرد از چرخ ورنه هر طرفی ‏ ‏ یکی ستاره کند اختیار یکی را
مدرسی که بدو نیست بافت حلقه چرخ ‏ ‏ رود بصفه عالیش درس فتوی را
زبان ملک چو برخواند خطبه دولت ‏ ‏ زبان شرع در آرد بنطق املی را
ادای درس کند مشتری بیک صفحه ‏ ‏ بدیگری نشنید عطارد انشی را
میان صحه این خلد میتوان گفتن ‏ ‏ نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
بزیر چرخ خاکرده اندراست جهان ‏ ‏ بزیر لفظ نگه داشتند معنی را
ببیل زرکندش خاک در دو دیده هر ‏ ‏ کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک مرد جهان آن اوست کز دنیا ‏ ‏ نخست کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت یزدان که با چنین عظمت ‏ ‏ شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بس بود که یک پرتو ‏ ‏ ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
دکانش از ره تادیب عقل باز دهد ‏ ‏ کند حقایق افادت عقول اولی را
هر آن دقیقه که ادراک عقل بر وی بست ‏ ‏ ضمیر او متعین شد آیت انهی را

بدیمقام



بدیمقام رهبر ادای تهنیتی ‏ ‏ بسوخت نایره شوق جان اعشی را
ز بخت و سلطنت و حکم باد برخوردار ‏ ‏ که جز دعاش ندانم طریق اولی را

## من نتایج افکاره

دولت خوش طلعت گشاده جبین را ‏ ‏ مژده رسان من و زیر مهر نگین را
خواجه که کان ثروت محیط سماحت ‏ ‏ کاب خور از یافت در ثمین را
آنکه زنهر امور مصلحت ملک ‏ ‏ کرد مدار صواب رای رزین را
وانکه سپهر ورد دایه کرم حق ‏ ‏ بهر از او هیچ صدر مسند دین را
رایش فتنه طناب خیمه جاهش ‏ ‏ یافته نایاب فتنه حبل متین را
مطرب گردون شرم نغمه کلکش ‏ ‏ پرده کنان دیده گوش صوت حزین را
گنبد کحلی سلک ز کرد رکابش ‏ ‏ کحل لقا ساخت چشم روح امین را
پرده در آمد فراز قصر جلالش ‏ ‏ باره این سالخورده حصن حصین را
طره گر آمد حضیض کوه ثباتش ‏ ‏ وقفه این زخم خورده کوه کلین را
طایر کلکش چو پر مشک فشاند ‏ ‏ یافت نگار طره داغ گوشه نشین را
آن […] را در شمر که گاه کتابت ‏ ‏ کرد ز خامه نثار تارک مشکین را
گرد بر آرد ز خاطمان زمانه ‏ ‏ آن نفسی کآب داد خنجر کین را
دوش بگردون رکشید کله گفت ‏ ‏ تا چکنم هفت ترک پر ز چلین را
ای عجب از بس شکم پرستی خصمش ‏ ‏ برده در روز و شب ز ما خیبن را
ای که سواد شب کمان تو هر دم ‏ ‏ غصه فزاید بیاض روی یقین را
از پی مفتاح گنجخانه معنی ‏ ‏ کلک تو دندانه ساخته سر سین را

آب نبرده بساط حلم تو صد ره
مفرش بیم باکت ترتر کرد زمین را

زهره که چو اتون سیم عارض حرجنت
تاقه از خاک درگه تو جبین را

شام که شبرنگ مشکفام جهانست
داشته با داغ طاعت تو سرین را

آنکه سلطان چار بالش طبع است
نایب لطف تو کرده با معین را

عقل که جمشید پنج نوبت حس است
خادم لفظ تو گفته سحر مبین را

دهر که راعی گوسفند فلک اوست
عشق تو هردم کشید غث و سمین را

رشک گر برده بعون قوت مدحت
لفظ نکت رای همتش در ثمین را

روز نشاط تو تیر مجلس گردون
ساخت کمین لهوخانه خلد برین را

در کف تو سر فکنده من ز خجالت
کلک قضا جمله زمان و زمین را

کلک تو با ضعف خویش کس نشمارد
رستم دستان نمای حمله گزین را

ماه حسام از هلال تافته هر سال
داغ فنا می نهد حسود لعین را

قطع سخن کی کنم که در ره گفتار
منزل آخر شمرد ناطقه این را

ما در عقل خطاب کای بازل در
زیر گلیم عدم نهان و قرین را

روی ممالک نقش خامه جهان سای
کاب نماند نگارخانه چین را

غث و سمین
لاغر و فربه

## فی المدیحه

ستاره سجده کند طلعت منیر ترا
زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافقست قضا بخت کامکار ترا
مسخر است قدر تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو شود
که تا فرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خدا و تویی مؤید و منصور
قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا





ضمیر و فکرت تست در مصالح ملک
بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگذرد زمانه راه گزر
بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند مهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که هست دولت برنا و رای پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بمان بدولت و شاهی و باد محشر
نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

## حرف الباء

خیز ای سپهر حسن تر از نور آفتاب
تا افکنیم در شفق ساغر آفتاب

از جام لاله رنگ ز لال طرب کشیم
چون تازه کرد عارض نیلوفر آفتاب

درده وان شراب چو کوثر که شد روان
از روی آنچه نقره ز عشق سپهر آفتاب

ما تشنگان عالم اندیشه تو ایم
پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب

یکبار موی تحفه سوی آسمان فرست
تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب

چون یوسف زمانه تویی پس روا مدار
تا آنچه جمال نهد بر سر آفتاب

ای لعبتی که پیش چلیپای زلف تو
تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب

نظاره فروغ جمال تو میکند
از دیده گر دریچه این منظر آفتاب

بی طره و جبین تو بستان سرای خلد
هرگز ندیده سایه طوبی بر آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
چون پیش آستان هنر پرور آفتاب

والا نظام ملک محمد که چرخ یافت | در گوهر مقدس او مضمر آفتاب
آن صاحبی که در طلب خاک پای او | رنج سفر گزیده چو اسکندر آفتاب
برای او که ماه دلافروز ملک شد | هر گر گشت مملکت خاور آفتاب
از حاسدان ببیر و پای مزورش | تا که ربود لذت خواب و خور آفتاب
آری بزور کار خسیس آتش افکند | در ساکنان بتکده آذر آفتاب
ای مشتری نوال جوادی که میرسد | سلطان کبریای ترا افسر آفتاب
از شرم نکته تو که شد زیور سخن | هر شام خون گریسته بر گوهر آفتاب
از عشق چاه سیم تو فریاد میکند | یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب
از بهر استماع نواهای کلک تو | در میجهد نزهره خنیاگر آفتاب
روشن تر از یقین ممالک فروز تو | بنگاشته است خامه صورتگر آفتاب
بی صیقل ضمیر تو روشن نمیشود | زین زنگ خورده آینه اخضر آفتاب
گر در پناه رای تو آتش علم زدی | طالع شدی ز جوهر خاکستر آفتاب
ایام را ز رای رفیع تو شد یقین | کز هفتمین سپهر بود برتر آفتاب
آنجا که رخش گرد ترا امتحان کند | از چرخ گوی شکل کند لنگر آفتاب
این بخت بین که چاکر خود خواند مرا | با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب
آری چال ذره فراموش کی کند | آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب
تا از زمان بقای تو خواهم گرد کار | گر جانب غروب زند خنجر آفتاب

من درر افکاره

پیش از آن کاید پدید از آتش صبح آفتاب | ماهرویا میر صبوحی در فکن جام شراب





باده مشکین بده چون صبح کافوری سلب | طره مشکین شب را میکند بی پیچ و تاب
بر مثال برق گردون باده در ده بی درنگ | همچو گل از عشق او اندر عرق باید گلاب
باده گلگون که با عکسش چو خورشید او | باز خواهد چید چون قصب با مهتاب
مجلس ما از سماع و نقل و می آباد کن | و انگه از رطل دمادم مستمان کن خراب
هین که پیدا گشت زرین خیمه خورشید را | از افق بر روی صحرای فلک سیمین طناب
گرد پنهان مهره های سیم گردون بوالعجب | وین که اکنون می برآرد شعله آتش از آب
رایت منصور سلطان کواکب شد بقهر | بر پی انجم روان چون توارت بالحجاب
منهزم گشت از باز سفید مشرقی | بر فلک طاوس رنگین پر زمین خیل غراب
چرخ کحلی سرمه شب را بمیل صبح دوش | همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب
نور آل بوتراب و رسید اشد ز کوه | دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب
زر گردون نوری بسته که گوئی از افق | از میان بوته شب می برآرد زر ناب
آفتاب چرخ جباری ضیاء الدین که هست | پیشوای ملک و دین و مقتدای شیخ و شاب
حاسدش کشته در آتش مضطرب همچون شرر | دشمنش در آب دیده سرنگون همچون حباب
ای زمان سر بر در ذات تو صاحب دران | وی جهان مکرمت رای تو مالک رقاب
شعله خشم تو گر بر کوه آسیبی زند | زو برآید همچنان کز نفت و زرخ التهاب
ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد | چشمه آبحیات آرد پدیدار از سراب
عزم تو گر سایه تعجیل بر کوه افکند | بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب
گر شعاع آتش تیغ تو بر بحر او فتد | در مکنون را کند اندر صدف لعل مذاب
اندران منزل که منع از تیغ بر تابد عنان | و ندران میدان که مل اندر اجل کوبد رکاب

چیدن
ستیزه کردن

دیده‌بان سازد هوا از رمح او چشم سنان    سایبان بندد زمین از آتش از پر عقاب
نعرهٔ مردم بهفت اقلیم اندر وقت خواب    بگذرد از هفت گردون چون دعای مستجاب
از برای دفع دیوان غباران شود    لمعهای تیغ آتشبار اندم چون شهاب
از زبان تیغ باشد هر که را باشد سؤال    در سفیر نیزه باشد هر که را باشد جواب
گوهر مدحت کند حلق دلیر از صدف    برق شمشیرت کند حلق سوار از اسب جاب
سرّ را صاحبقرانا گرچه از اقوام من    در سخن با من نباشد هیچکس را انتساب
طبع من دریای لطف است و از او خاطرم    باغ لطف گشته معنی است سرمرغ فتح باب
لیکن از دولت نیم عرض سند از آمعنی که او    از جناب تو مرا داد است چندین اجتناب
ما دراست آنکه زاد لا دا ابوسفیان نسبی    ظلمها رفتست بن حق با آل بوتراب
آشیان جغد با داخانه چشمت از آن    آشیان هرگز نساز و جغد الا در خراب

## فی ذم الدنیا والموعظه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست    در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست از آن قلب    پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکلتر این که گردش دور روزگار    روزی دو مهلتی است که گوئی از آن بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست    آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مگشای لب بخنده که تو خفته از آن    در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته‌اند    گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
فی الی از این میانه تو مخصوص نیستی    در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
کاینات به زنگ نیست هیچکس    او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست





این آسمان که جوهر علویست نام او    بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است    تردامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور    آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است    وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرزه است و روز و شب    طعم دهان و گونهٔ زردش بر آن گواست
پیل تمام خلقت محکم بنا در آ    از نیش پشه غصه بسنجید و منتهاست
شیر ژیان که لاف زند سرپنجه ستیز    از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سرانگشت بسکرد    هم محنتیست وز طپیدنش از کجاست
کبک دری که قهقهه شوق میزند    آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست
طاوس مهر خوبان در قید وحشتست    سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش مینهند    پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کاینات او    هم پایمال شهوت و در دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم بر انتزاج    میدان و میکند که زبون از پس گیاست
ملک خداست ثابت و باقیست بعد از آن    آثار خیر صفدر عالم دگر بپاست
فرمانده اکابر آفاق سیف دین    کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق گیرد ز عدل او    عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولتست    طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو هیچ آفتاب    هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر صنع ایزد است    عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی بپشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشته راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش از این — اکنون نمی‌زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همین بود که ترا بر زبان و دست — چیزی نمی‌رود که نه حق اندر آن رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست — وآوازهٔ امان چه بد و جهان بخواست
رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
آن محنتم مپرس که قرب چهار ماه — دوران چرخ بی‌عوض از عمر من بکاست
این حسرتم بتر که در این وقت روی من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر دهم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

## فی المدیحه

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است — گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم توئی از آنک — ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است — هم جان جن و انس بیاد تو خرم است
عالم بتست زنده که تو جان عالمی — زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاد از تو گرامی‌تر گهر — زین آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارک است — چون سجده‌گاه حضرت جنابت مکرم است
هر جا که از حوادث گردون جراحتیست — ابرار لطف خاص تو صدگونه مرهم است





نمود خنجر تو در احیای ملک و دین — آن خاصیتی که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود دوش — امروز زنده کردهٔ شاه معظم است
ای چیز و یکه مقته پیروزهٔ رزم تو — صدساله کارنامهٔ کاوس و رستم است
آنجا که نغمت صوت خوبان آورند — دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاخرای چمن تا بثری جمله پر نم است
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم آمد — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر — حرفی است کاندر همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با بیم سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را یک قطره آب بود — زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر و باب معظم است
پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک دل هوا دراست — همچون هلال قامت اعدات پرخم است
یکتا شده است رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی از این سپس — گر خصم گرددت همه گیتی کراغم است
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه مثبت فراهم است

## من اعجاز بیانه

ای جهان چشم دور ز دور کارت / وی ز تقدیر کلک کامکارت
نیر اعظم ضمیر نوربخشت / قلزم آدمی یمین و کان یسارت
طارم اخضر سپر ابستان قدرت / افسر شاهی دواج تاجدارت
کوه و هامون زابلک جو ناخریده / ابلق هامون نورد که گذارت
از روانی خاک در چشم فلک زد / باره هامون سر گردون غبارت
هرچه خواهد بود بر رای تو گردون / عرض کرده تا چه باشد اختیارت
گردن و گوش جهان در زر و زیور / شد ز انعام کف گوهر نثارت
فتنه در کنج فنا ساکن نشسته / از که از تاثیر کلک بیقرارت
جبرئیل از سدره سوی درگه تو / طرقوا گویان درآمد روز بارت
چرخ کو خلوت سرای انجم آمد / ایستاده پیش طبع بردبارت
عقل کو مقبل وش و رنگی جوادات / کرده شاگردی برای هوشیارت
از بدخشان سوی دست تو نوشته / کان که خون شد دل مرا از انتظارت
مجمع البحرین از دست جوادت / گفته ما هرگز نداریم استوارت
نافه خسته جگر را دل شده خون / از چه از سودای کلک مشکبارت
چرخ را همت بلند از بهر آن شد / تا چو دولت راه جوید در جوارت
روز و شب زیر لگدکوب حوادث / مانده چون انگور خصم جانسپارت
فتنه را خوش خوابگاهی گشت حاصل / در زوایای عدم در روزگارت
گر اشارت یابد از صاحب تمامی / شاه انجم رخ ز روی مه عذارت
گفت تو پرس از شهاب دیو پیکر / کز برای چیست چندین گیر و دارت



قندز شب آمدت زیبا ولیکن / زود بینم سپید چو قندز سوگوارت
بوسه داوند آستانت بخت و دولت / چون بخشایند آرزوها در کنارت
صاحبا صدرا خداوندا اگرچه / هست مداح سخندان صدهزارت
بر امید بندگی گشتند حاضر / پادشاهان سخن از هر دیارت
بر امید آنکه در شان سایه گیرد / آفتاب دولت ثابت مدارت
ای خداوندی که هرگز کس نبیند / در همه عالم بچیزی افتخارت
فخر عالم چون تویی هرگز کی آید / با کمال کبریا از همتش عارت
چون مروت یاور تو هست بادا / حق تعالی در همه احوال یارت
چون جهان از ماه و هفته هست قائم / تا قیامت حفظ حق بادا شعارت

قندز و قندس کنایه از سیاهی است

## فعلات مفاعلن فعلن بمدح اصیل الدین

چون نگارم ز رخ نقاب انداخت / در دل آفتاب تاب انداخت
هر شب از شرم روی او گردون / گوی خورشید در آب انداخت
روزگار از خیال گیسوی او / در گلوی دلم طناب انداخت
بسکه در درج سر گشاده گوش / لفظ او لولو خوشاب انداخت
پسته در فشان او صد شور / هر زمان در دل کباب انداخت
چشم بیخواب او مرا هر دم / بر سر آتش عتاب انداخت
اینکه عکس رخ تو هر شامی / روز را در پس حجاب انداخت
اینکه گیتی به باد طره تو / در سر زلف شام تاب انداخت
ابر در کام لاله هر سالی / از هوای لبت شراب انداخت

از چهرهٔ تو شعلهٔ اشک | در دل گرم آفتاب انداخت
طرهٔ تو چو خلق خواجه شرف | در جهان بوی مشک ناب انداخت
قصهٔ عصمت تو میخواهم | پیش صدر فلک جناب انداخت
پای مرد امید اصیل الدین | کز رخ مرد کسبی نقاب انداخت
آنکه تاثیر عزم تیز رسش | در صبا تا آتش شتاب انداخت
آنکه سلطان رای او هر صبح | ملک شب را در انقلاب انداخت
نکهت مشک خلق او خوی شرم | بر جبین گل و گلاب انداخت
طعن کلکش هزار قطرهٔ خون | بر رخ تیغ کامیاب انداخت
دولت از جامه خانهٔ اقبال | در برش احسن الثیاب انداخت
دهر در عهد دولتش بگذاشت | کاسمان چشم بر خراب انداخت
از پی رخش او قضا هر شب | در کنار فلک رکاب انداخت
پیش دستش زمانه آتش برق | در سرا پردهٔ سحاب انداخت
دست جیحون نثار او هر دم | آبرو را در اضطراب انداخت
جود بحد او ز بس کثرت | خاک در دیدهٔ حساب انداخت
ای بزرگی که رای روشن تو | پرده از چهرهٔ صواب انداخت
مالک از دشمنان تو مهر | بر در خانهٔ عذاب انداخت
دهر در جنگ سال کینهٔ تو | در جهان لمعهٔ سراب انداخت
صعوه از زور بازوی عدلت | پنجه در پنجهٔ عقاب انداخت
دوش چون بر در حدیقهٔ چشم | دست ایام قفل خواب انداخت



زورق سیمگون ماه قضا | اندرین بحر پر حباب انداخت
بر سر آشیانهٔ گیتی | آسمان سایه بر غراب انداخت
زهره بر یاد روز عشرت تو | در فلک نالهٔ رباب انداخت
سوی بدخواه دیو طلعت تو | آسمان ناوک شهاب انداخت
در دهانش ز بهر قطع ثنا | چرخ نیلوفری سداب انداخت

## من نفایس ابیاته

از قلزم کف تو امل سلسبیل یافت | وز جویبار دست تو دریا عدیل یافت
کوس مبارزان صف نطق ترا خرد | از حنجر فصاحت تو پر صلیل یافت
حاتم که طی شد است بساط نیاز ازو | پیش کف جواد تو خود را بخیل یافت
از اسب تو که شد رخ باد از تکش چو کاه | کاو فلک چراگه خود پر صهیل یافت
چون آیت مدیح تو میخواند روزگار | بربط سرای بزم فلک را رسیل یافت
چون بر سر تو افسر عصمت نهاده اند | گفت آسمان امین و ندیم جبرئیل یافت
آبی نمای شد رخ حاسد ز بهر آنک | باغ خضر در طمع تو نار خلیل یافت
دریا دهان گشاد بگرار مدح تو | چون نقد کان ز همت کف تو قلیل یافت
بنود عجب اگر بحق خود رسد امید | چون از کف تو خازن روزی کفیل یافت
آنکس که خورد شربت نعمت عجب مدار | گر دور پای حادثه شخصی علیل یافت
دوش آن زمان که خسرو نیلی نژاد چرخ | در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت
این یک خورده آینهٔ لاجورد را | خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت
چون لعل از برای چه شد زرد روی کان | زان کز نصاب جود تو حقی جزیل یافت

چون ترک ماه پیکر خورشید بنگرد / تا هندوی تو خود را در قال و قیل یافت

یک پشت دست خورد چنان از زبان تو / کامروز چشم خانه از آن سخن سبیل یافت

صدر از خطیب منبر نه پایه فلک / از فر سایه تو زبان را کلیل یافت

وصف مناقب تو زمانه محال دید / شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت

بر خدمت در تو کند وقف عمر خویش / آن کس که سوی مقصد انس سبیل یافت

هر کس که از سنان تو سر تافت همچو شمع / از تاب روزگار عذاب وبیل یافت

فتنه ز دور دولت تو خوش بخواب رفت / در کنج خانه عدم اینک مقیل یافت

سرخی اشک و زردی رخسار روزگار / بر علت دو رنگی خصمت دلیل یافت

گر سنگ روزگار برداشت سنگ تو / نشگفت از اینکه دیده نظیرش مسیل یافت

صباغی از برای چه حرفت خلقت / چون چشمه از اشک نمود از نیل یافت

تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیده / کو چشم جان به سرمه بغضت کحیل یافت

سنگش برفت از دل و بر تارک آمدش / یعنی که سنگساری اصحاب فیل یافت

گر خوشدل است حالت عصر ستوده زانک / مخدوم زاده خلفی بس اصیل یافت

فرزند نیکبخت بجنب اینچنین بود / کز وی پدر وسیلت ذکر جمیل یافت

او رتبت حسین و کمال حسن گرفت / مخدوم علم حیدر و فضل عقیل یافت

گر شمس یافت گنج معانی روا بود / چون بر طریق مدح تو خاطر سبیل یافت

بر خدمت جناب تو اقبال کرد از آنک / نفس ترا چو جوهر جان بی بدیل یافت

اینجا ز عشق خدمت تو پای بسته شد / گر چه مهم ترین مصالح رحیل یافت

عاجز شد از حقیقت مدح تو گرچه آن / در دست نطق تیغ فصاحت سلیل یافت



سر تیز باد تیغ تو در کار ملک و دین / کز نوک او جهان تن فتنه قتیل یافت

## در مدح عماد الدوله

سپیده دم که جهان بوی لطف یار گرفت / هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت

ز بس شمامه کافور دل گمان میبرد / که برف دامن این سبز کوهسار گرفت

ز خنده های سحر باد را نشاط فزود / ز جرعه های قدح خاک را خمار گرفت

ز بهر حلیه رخسار خاک جرعه می / بها دو دانه یاقوت آبدار گرفت

زمانه گفت خرد را ره هنر تیز گیر / که از حباب جهان طرب سوار گرفت

رسید مژده جهان را ز خطه ملکوت / بر آفتاب کواکب حشر قرار گرفت

منادیان سحر خوان فغان بر آوردند / که باز خسرو انجم ره حصار گرفت

صبا مشام جهان را چنان معطر کرد / که روزگار کهن فصل نوبهار گرفت

جهان تیره دل از اهتمام باد سحر / فروغ طلعت خورشید کامگار گرفت

عماد دولت عالی سپهکش ایام / که آسمان جلال از درش قرار گرفت

بهار دوده غازی که در تموز بنان / یمین او صفت بحر در یسار گرفت

صبا ز غیرت شبرنگ ماه جبهه او / عنان ابلق خوش گام روزگار گرفت

کمان ارز وار ز بهر او تمام کشید / که قوت مدد از لطف کردگار گرفت

چه آتش است ندانم ضمیر او یا رب / که نقد سکه معنی از او عیار گرفت

زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای / به سعی حلم تو پیرایه وقار گرفت

شفق ز آرزوی ساغر طرب را بیت / مزاج باده گلفام خوشگوار گرفت

بجای خوی همه شیر آید از مشام سحر / چو طفل بخت ترا زهره در کنار گرفت

همان زمان که قضا عرض آسمان گرد — رفیع صدر تر اعقل در شمار گرفت
ز بس که روز وغا ابلق تو جولان کرد — هوای طارم فیروزه گون غبار گرفت
در آن زمان که رکاب هلال گون سر تو — ز بهر کوشش ظفر شکل گوشوار گرفت
ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت — سپهر آینه گون نام زنگبار گرفت
اسد که گیتی او ارسلان فلک نشست — ز بیم صولت رخش تو اعتبار گرفت
نهال تیغ از بس که لاله بار آورد — بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت
مگر ز درک مدیح تو عقل شد عاجز — که طفل وار چنین لوح اختصار گرفت

## تغزل شیرین در مدح بهاء الدین

ملک اشتم که حسن ابروی تو محراب است — چرا نگرد من از آب دیده غرقاب است
مرا که با تو نشستم گریستن از چیست — اگر نه بخت بد و عاشقی یک باب است
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نشان دهد خون از خواص عناب است
شراب در تو اثر کرد و شمع حجله بسوخت — تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتاب است
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت — که چشم مست تو یعنی که فتنه در خواب است
بیا که غمزه جادو بیارمید از چشم — اگرچه طره فتان هنوز در تاب است
خطا است گرد عذارت همی نیارد گشت — عجب مدار که مژگان تیز پرتاب است
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو — وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین — که بر سر آمد اخلاف و فخر اعقاب است
یگانه که فلک آفتاب قدرش را — در ارتفاع معالی کمین سطرلاب است
ز بهر خدمتش آمد بکارگاه رحم — بر آن مشیمه که در مستقر اصلاب است



ایا رسیده بدان منزلت که مرتبت است — بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
فلک بخاک جناب تو انتساب کند — که این نسب بحقیقت بهین انساب است
ز جام همت تو آرزا بود یک دم — همان خلل که خرد را ز باده ناب است
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب او است — بدور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت — اگرچه آبش ازین برکشیده دولاب است
ز باد سرد بداندیش تست پنداری — که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی — سبب تویی که در تو سرای اسباب است
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی — بسان خنجر رستم بخون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو — که آتشش از فروغ خنجر تو سیماب است

## فی المدیحه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است — فرمانده جهان عضد الدین طغانشاه است
آن خسرو که خسرو انجم آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگه است
از بهر جذب صحن سجاده تک او — در آخر مجره اگر ذره کاه است
شاها طراز رایت و نقش نگین تست — تا روز حشر آیت نصر من الله است
رای تو بر بسیط فلک خیمه زد چنانک — گفتی که آفتاب دو یا آسمان ده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی — گویی که طبع زیرک یا عیش ابله است
دریا بقبضه کف گوهرفشان تست — آری بلور ریزه گوهر شکسته است
پیش سراپرده قدر تو فی المثل — این برکشیده منظر گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنانت از خون دل شفق — در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

وقتی که باز قهر تو پرواز میکند / در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است
آزرده بود طبع جهان از قضای بد / امروز در حمایت عدلت مرفه است
بود آنکه پست با تو فلک از برای آن / محنت ربوده دایم و امروز مکره است
زان روز بار حادثه را سر فرو شد است / کاکاه شد که دیده خرم تو آگه است
عمری مانده را سر دندان شد سفید / وامروز صوت خنده او جمله قهقه است
از روز و شب مشتره و حشو زکار / بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شه که رخ رسید بیابد روز رزم / در پیش حمله تو چو اندر عشری شه است
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند / با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید / از طلعت خجسته که او نیز کسره است

ابره
هو بره و جابا

عزی
شهات

## من مآثر بیانه

گفتار منع از آن لب شیرین در خور است / خوش کن عبارتت که خط هر چه خوشتر است
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته ام / کان قفل لعل حافظ این گنج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است
آن دل که سخره فلک چنبری نشد / در حلقه دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند رسنش هر زمان در آن / داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم اینکه / رویت گل بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است / زلفت بکافری عوض حصن خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت / وین نکته نزد اهل حقیقت مصور است
از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و مأوای کافر است





آمد خط سیاه بلالائی رخت / وین بر منصبیست که لالاش عنبر است
معزول کی شود رخت از نیکوئی بخط / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
تا آمد است وصف لبت بر زبان من / الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
طغرای ابروی تو با مضای نیکوئی / برهان قاطعست که آن خط مزور است
در هر صفت که چون کمرت بسته ام / همچون میان معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه / کامروز عید را رخ زیبات در خور است
برتم دی ز غمزه جهانی برغم من / این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار مهر و ماه برویت کاسد است / پهلوی مه و تو به رخش تو لاغر است
هر جا که مینهی قدمی از نثار خلق / پر اشک همچو گوهر رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام / گوئی که گرد موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر / چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
شاهی که هفت مهره گردون ز شش جهت / دایم ز رخشم پنجه او در ششدر است
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش / آن فتحها که دولت او را میسر است
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار / چون بنگری مقدمه فتح دیگر است
ای سروری که بخت جوان چون سپهر پیر / بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزین است / مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو / روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیاد ملک دین تو معمور شد چنانک / با سقف آسمانش بلندی برابر است

درخت آنکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته‌ای بس محقر است
از صد گلت یکی نشکفته است پیش تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعهده شکر بنا فتی — کین قسمت از مبادی فطرت مقدر است
آنرا که چون بنصرت ایزد مدد دهد — افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر زروی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

## در مدح اتابک اعظم

رویت از حسن در جهان سمر است — عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین — جمله آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بخشید — از قضا هر زمان ضعیف‌تر است
تنگ روزی دلی که روی او — بدهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم — دل ز حسرت هنوز تا بسر است
کشتی از دست عشق جان نبری — الحق این چون بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده‌ام حکیم — که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو مرا کجا که دلیست — تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج بر رسته غم تو — اشک چون سیم و چهره چون زر است
عاشقان را تحفه است آویزه — آه شبگیر و ناله سحر است
با غمت دست در کمر دارم — زان دو دستم همیشه در کمر است
روی من در غمت چو دامن ابر — دایم از موج آب دیده تر است



چشم من در فراق چهره تو — کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگر است
شاه ابوبکر اتابک اعظم — که جهان با عطاش مختصر است
آنکه در نسبت جهانگیری — آسمان زیر دست قدر او زبر است
صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفر است
ای که خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون در است
ظلمت ظلم را بشارت او — چون تباشیر صبح پرده در است
نیست رازی درون پرده غیب — که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت حق — چون دم ذوالفقار پر شرر است
خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجور است
آن همایست همتت که بهم — بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا کوکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثر است
آتش حکم تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا بنزد او شمر است
نظر نعمت ترا هر شب — بر طبقهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول — بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو آن ببین کامروز — شعر من در زمانه مشتهر است
این نظر کن که نزد دانش من — شعر عیب است اگرچه خود هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ما — گاه چون نعل و گاه چون سپر است

شمر
جوی کوچک

| | |
|---|---|
| چون سپر باد پشت جانت پهن | که حسودت چو نعل بی سپر است |

من ابیاته الرقیقه

| | |
|---|---|
| نه رخست آن که زهره و قمر است | لب است آن که پسته و شکر است |
| نیست در صد هزار سوسن و گل | آنظر اوست که اندران بسر است |
| خانه تا ز حسن طلعت او | نیست خانه که جنتی دگر است |
| او قبا پوشد و کمر بندد | وز قبا و کمر مرا اثر است |
| رویم از چین چو بندهای قباست | پشتم از خم چو حلقهٔ کمر است |
| سیم و زر پاک رفت در عشقت | جان و دل نیز هر دو در خطر است |
| سوی جانم ز لشکر غم او | هر زمانی نفر پی نفر است |
| که دلم گرم و که دمم سرد است | که لبم خشک و گاه دیده تر است |
| شاه غازی علاء دولت و دین | بو المظفر که صورت ظفر است |
| شهریاری که سایهٔ حفظش | تیر احداث چرخ را سپر است |
| دست او هست در سخا بحری | که ایادی بیشمار او شمر است |
| کف کافی او همه کرم است | دل صافی او همه هنر است |
| حشمتش جسم ملک را جانست | کرمش چشم دهر را بصر است |
| در رواج بلاد بدکیشان | ملک او چون خلافت عمر است |
| همه احکام او بامر و بنهی | همچو احکام شرع معتبر است |
| ید بیضای گوهر افشانش | شب امید خلق را سحر است |
| همت او برون ز روزی خلق | همچو مهر و سپهر مشتهر است |

شمر: جوی کوچک





| | |
|---|---|
| صد هزاران هزار گنج گهر | از خطش یک عطای مختصر است |
| خسروا تیغت آتشیست که زو | جان دشمن چو دود در شرر است |
| چرخ در جنب قدر تو خاکست | بحر در پیش دست تو مطر است |
| عهد تو چون سپهر چون دهر است | امر تو چون قضا و چون قدر است |
| کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است | گفتهٔ تو طویلهٔ درر است |
| خونهای مخالفان که بجنگ | پیش شمشیر تو همه هدر است |
| صورت خنجری ترا با دا | آیت مردمی ترا ز بر است |
| چشم خصمت چو دیدهٔ نرگس | سخت بی نور و تنگ با سهر است |
| داد یزدان ترا الحمد الله | هر چه آن از محاسن سیر است |
| نیکوئی کن شها که در عالم | نام شاهان بنیکوئی سمر است |
| بد نشاید که در برابر بد | هم بدی ورخش منتظر است |
| از رضا دادن بدان به بدی | هم حذر کن که موضع حذر است |
| ناصحی کان ترا بیاموزد | نیست ناصح که از عدو بتر است |
| اندرو چه سپهر با چه زمین | دل منه زی که جا نه مستقر است |
| پدر است آن ولیک بی شفقت | مادر است این ولیک با ضرر است |
| جای بخشایش است آنفرزند | کش چنین ما در و چنان پدر است |
| پای کرده ز ابر آمد شد | خانه روزگار را دو در است |
| گنج و رنج و غنا و درویشی | هر چه در عالم است در گذر است |
| هر که هستند از وضیع و شریف | همه را حوض مرگ آبخور است |

طویله: رشته

سهر: بیخوابی

سفری بس دراز در پیش است
عمل خیر زاد این سفر است

داد کن داد کن که دار الخلد
منزل خسروان دادگر است

چون بر مردمان کامل عقل
این حطام زمانه مختصر است

یک صحیفه ز نام نیک ترا
بهتر از صد خزانه گهر است

تا چمن سوی سوسن و سمن است
تا فلک جای زهره و قمر است

از جناب تو دور باد بلا
که جناب تو مامن بشر است

باد ناصح ز عمر تو در خلد
که ز کین تو خصم در سقر است

حطام
زخارف

## من ابیاته الرفیعة

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است
شاد زی گر فلک باعث اندوه و غم است

خویشتن رنجه مکن از قبل فقد مراد
میخور آنگاه که آن منبع وفا و کرم است

شاه انجم ز کمینگاه فلک بیرون تاخت
وقت پرداختن جشن شاه عجم است

قصه ملک جم و جام مرصع مشنو
جام کف نه و انگار که املاک جم است

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن
آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است

این دو شب اگر تیره شد آئینه عیش
بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است

دولت شاه جهانست که ماند جاوید
بر جهان تکیه مکن کو نفسی متهم است

ملک شرق شهنشاه مؤید که بطوع
آسمان بر درش از خیل عبید و خدم است

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک
زیر منجوق سراپرده او با علم است

وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس
فرع صور قیامت چو صفیر قلم است

در نگنجد سخن او ز لطافت بحجاب
زین سبب نظم گهری ز لالی رقم است





خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک
هر چه بر چهره آفاق غبار ستم است

تا که بی واسطه دست غضبت محو کند
هر چه بر چهره گردون شقاوت رقم است

دولت از بهر طواف در تو بست احرام
که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک
مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است

از پی چشم بد است اینکه بهنگام بهار
خار را خاصیت عدل تو با گل بهم است

زلف چنگست که در بزم تو با شور است
چشم ناقیست که در مجلس انست دژم است

فلک از رایت انعام تو گردش بکمر
که چه سر تا سرش از روی حقیقت بشکم است

وهم را دست بقصر شرفت می نرسد
گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است

نام و القاب تو گر زر و سیم و درم باد
زینت چهره دینار و جمال درم است

تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان
قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد
دولتت را چه رسید از شرف ادهم است

دژم
مخمور و افسرده

## من محاسن ابیاته

حلقه زلف یار دام بلاست
دل درو بسته ایم عین خطاست

کار دل هم خوشست کو شب و روز
در تماشاگه نسیم صباست

جان بلب رسیده را القرب
گر مقیمان آستانش شماست

تا بت سیمبر دلبری بنشست
قلم عافیت ز دل برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق
بر قد هر کسی نیاید راست

دست در وصل میزنی هش دار
مهره در ششدر حریف دغاست

گرچه معهود آسمان ستم است
ور چه آیین روزگار جفاست

خصل
داو رهفت

چشم شوخش که روزگار و بست — خط سبزش که آسمان آسیاست
در جفا و ستم چنان شده‌اند — کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت و کنون — نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر — که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش — از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش — از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست — که زبردست گنبد خضراست
پیش خورشید همتش خورشید — از نحیفی چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در او — هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مکرمت نشو و نماست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود — دولتت در زمانه دفع فناست
نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
فتنه در عهد باز انصافت — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست
مکرمتها همی کنی آنک — از منت هیچ التماس چراست
من که مدحت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صد قصیده بخواست





تفرقی داشت خاطرم از شعر — زانکه این نقص منصب فضلاست
خاصه مدحت تو دارنی — شاعری از کجا و او ز کجاست
ای که خلوتسرای قدر ترا — جان من در مقام او ادنیست
چون تظاهر کنم بعلم ازانک — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بدنیست — نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ دعا و ثناست
ورد نیکان دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان علاست

## من فرائد اشعاره

خسروا وقت می گلفام است — رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحانست — دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه است — غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام است
همه اسباب طرب جمع شده است — این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چمن است — عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلام است
شاه بوبکر محمد تویی آن — که شعارت کرم و انعام است
پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام است

۲ آسمان

| | |
|---|---|
| وقت احسان و که عنف ترا | دست بر جیب و دل بهرام است |
| کامران باش و ز شادی برخور | که بداندیش تو دشمن کام است |

## من لطایف انوره

| | |
|---|---|
| مژده ای یاران که عالم زینتی دیگر گرفت | چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت |
| باز گوش شش جهت از کوس پر آوازه شد | باز سلطان سلاطین تیغ تب بر گرفت |
| شاه رکن الدین و دنیا طغرل آنکز بار جود | همچو کان و بحر عالم جمله در گوهر گرفت |
| زینتی تازه چترش دین و دولت را فزود | رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت |
| زین بشارت در ممالک جان عالم تازه شد | از زمین آوازه او تا مه انور گرفت |
| آفتاب از بهر آذین قند و موم بوکش | خواهد اکنون باغ را در دیبه ششتر گرفت |
| چون مشام صحن گیتی بوی این مژده شنید | گویی از خوشی دماغش سر بسر عنبر گرفت |
| اندرین موسم صبا از بهر چه خوشبوی شد | زانکه چتر مشک رنگش را هوا بر سر گرفت |
| از شهای چتر آن پای خورشید ملوک | همچو ذره کوه و هامون هر زمان اختر گرفت |
| همچو کیخسرو ز فر ایزدی بگذشت از آب | در دل آنکس که دشمن بود و ش آتش در گرفت |
| اژدهاوش رایت او چون بدان حصن حصار | دشمنش بر شکل گردم دستها بر سر گرفت |
| خصم چون عود اندر آتش بود و چون شکر در آب | چون بهر مقدمش روح القدس مجمر گرفت |
| گرد سم موکبش اقبال در دیده کشید | حاش لله خود ملک از فخر در شهپر گرفت |
| سبز گردون آن سپر بر سر کشید از آفتاب | کو بروز رزم اندر صف بکف خنجر گرفت |
| از فرح کی شود در قعر کان هرگز بتیغ | زان مفرح شد که سکه نام او در زر گرفت |
| امن را با عدل او بس خوب کاری اوفتاد | آز را با جود او بس بود کاری در گرفت |

آذین
زینت

پاسبانی



چیپال
سلطان هند

| | |
|---|---|
| پاسبانی سرای او شب چیپال کرد | روز دربانی قصه غایتش قیصر گرفت |
| شد جهان در آرزوی آبروی تیغ او | زانکه سر تا سر رفته طعمه مور و شیر گرفت |
| مهره بعضی خصمانه فتاد اندر کشاد | دیگری را مهره هفت اقلیم در ششدر گرفت |
| یار او باد و چو حلقه گرد آهن استوار | عمر خضرش باد گر خود ملک اسکندر گرفت |

## من افکاره الدقیقه

| | |
|---|---|
| آنکه او داور زمان و زمین است | خسرو فیروز بخت نصرة الدین است |
| جای اسلام است کن که چو گردون | مرکب دوران همیشه بزین است |
| آنکه در اطراف ملکش از در طاعت | خسرو انجم کمینه قلعه نشین است |
| و آنکه رهبانه نثار موکب قدرش | دامن افلاک پر ز در ثمین است |
| دولت و دین را برای زرع حوادث | نام زرکش همیشه نقش نگین است |
| پیش کف او بهینه ذره ببخشد | هرچه در احشای بر و بحر دفین است |
| راحت یکروزه نیست بخشش او را | هرچه بر افکنده شهور و سنین است |
| عرصه جاهش ورای بحر محیط است | پایه قدرش فراز چرخ برین است |
| همت او هر زمان ز چرخ ببخشد | صدره چندانکه طول و عرض زمین است |
| روی بهر جانبی که آورد او را | دولت و اقبال بر یسار و یمین است |
| شخص سعادت روا بود که ندارد | دست رفتار او که حبل متین است |
| صوت دولت سزد که باز ندارد | پای درگاه او که حصن حصین است |
| چشم فلک خیره شد ز نور جبینش | فر الهی است آن نه نور جبین است |
| ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم | مغز فلک همچو ناف آهوی چین است |

فلک تو جائی رسیده است که آنجا — پیشگه چرخ سقف بارگزین است
دعوی شاهی تو را رسد بحقیقت — لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که خدنگت — پیش و پسش چون قضای بدکمین است
دین چند از تو یافتست معونت — لاجرمت روز و شب خدای معین است
فلک تو از گردش زمانه مصون باد — کانچه بکار آید از زمانه همین است

## من مآثر بابانه

بیا که چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت — زمانه از سر زلف بنفشه تاب انداخت
پیاله وار میان از می طرب دربند — که در دهان یاسمین هوا شراب انداخت
هوا نگر که بسعی نسیم طره او — چو شعله در دل پرخون مشکناب انداخت
نگر سحاب لطف خوش تو بهره گرفت — که در کنار چمن لولوی خوشاب انداخت
طرب سرای شهنشاه گل مگر چمن است — که عندلیب در او ناله رباب انداخت
جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را — که باز در بر او خلعت شباب انداخت
کنار لاله صحرانشین بخون غرق است — خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت
نهاده مجمر پر دود لاله پیش سمین — ز برق بین که بر این آسمان چه تاب انداخت
زهی بنفشه خطی کز خیال طره او — زمانه سایه طوبی بر آفتاب انداخت
ز لاله برق صفا ده مرا که ناله رعد — هزار شعله در قبه سحاب انداخت
چه فرشهای ملون که چرخ رنگ آمیز — ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت
مدار عالم اقبال صدر دولت و دین — که روز را قلمش در پس حجاب انداخت
طراز دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت

هی



قضا ز غیرت او تار مشک بر خط حسن — بسا گره که بر ابریشم طناب انداخت
بروز دولت برنای او مدان طفلی — که مکر حادثه در پنجه ذباب انداخت
گمان مبر که جهان صیت فرش او هرگز — در این سپهر چه فرسوده خراب انداخت
سپهر چهره نمای خضر لباس چه وقت — ردای عصمت الیاس بر سراب انداخت
زهی سحاب یمینی که فیض همت تو — بر این محیط روان هر شبی حباب انداخت
اگر ز رای تو شاه فلک مه دیگر رفت — چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت
اگر نه روز بخشم تو اقتدا کردست — پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت
از آن طناب صفت حلق خصم تافته شد — که آفتاب در آن آتشین طناب انداخت
بعزم تیر تو مانا قمر تولا کرد — که در زمین فلک کوکب شهاب انداخت
چو از شمایل طبع تو می نشانی داد — جهان ز دست خرد تیغ اجتناب انداخت
ز لطف عدل تو آن زور بنده آگه شد — که فتنه را سوی بستانسرای خواب انداخت
نوای عدل تو خیل طیور زآن آرد — که عهده همه در گردن عقاب انداخت
حسود بی سر و پای تو خویشتن ناگاه — چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت
چو سایه تیره شود رای بولهب جانی — که تیره سایه اقبال بوتراب انداخت
مگر دعای من خسته مستجاب آمد — که بار بخت مرا سوی انتخاب انداخت
شنیده ام که مسیحا در آسمان چو درا — ز اهتمام دعاهای مستجاب انداخت

سپر بر آب انداختن
کنایه از زبون شدن

## من مبامین الفاشه

چون چهره تو قاعده وزیر گرفت — مه در حجاب عودی شب ناله در گرفت
خورشید پیش ابره سیمین عارضت — دیبای هفت رنگ بهار آتش گرفت

لعلت که شد حجاب نهانخانهٔ گمان
از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت

چشمت که شد دریچهٔ عشرتسرای جان
از غمزه بین که تیغ اجل در کمر گرفت

خورشید بین که از مدد نور عارضت
گیسوی ظلمت از رخ آفاق برگرفت

این بس که جان ز رهبر قدم خیال تو
صحن رواق دیده بیاقوت در گرفت

جان از برای طفل خیال تو هر شبی
تا وقت صبح گوشهٔ مهد بصر گرفت

هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد
پرواز که درین قفس مختصر گرفت

از سینه کاروان نفس گرم میرود
با آنکه آمد تو بر او در گذر گرفت

آیینهٔ جمال تو یارب که ساخته است
کز بس فروغ شهره بیک نظر گرفت

زانروی آب لعل تو هردم زیاد تست
کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت

صدر زمین سپهر بالکه آفتاب قدر
کز روی چار بالش دین زیب و فر گرفت

والا نظام ملک وزیری سحاب دست
کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت

چون ورد کار افسر القاب او شناخت
در حال چرخ ترک کلاه و کمر گرفت

از غصه گشت چشم عطارد ستاره‌دار
چون رای او وزارت ملک قدر گرفت

این قرص زرگرفته خورشید را قضا
بر سفرهٔ عطیت او ما حضر گرفت

در خانهٔ جهان چو بگسترد خوان جود
بخل سیاه کاسه از او راه گرفت

ای صاحبی که روی جهان هر نماز شام
از بیم خشم تو سپر شب بسر گرفت

بر طاق خم گرفته گردون چراغ مهر
از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت

چون گرم شد جنیبت قدر تو گرد او
رخسارهٔ سپهر کواکب حشر گرفت

در دولت تو قافلهٔ فتنه خوابگاه
صد میل از این بساط کهن بیشتر گرفت





چون ارغنون کلک تو آهنگ تیز کرد
از روی نهاد ملک نوای دگر گرفت

کلک تو با کمال ضعیفی مقام خویش
چون ذوالفقار بر سر گنج ظفر گرفت

چون روز انتقام براق سیاه فتح
در چشمهٔ فسردهٔ تیغ آبخور گرفت

شیر علم برات فنا از زبر پنجه یافت
زاغ کمان مثال اجل زیر پر گرفت

شمشیر بلکه طوطی هندی نژاد فتح
در کارزار نغمهٔ آین المفر گرفت

کلک سیاه پوش تو آنروز چون سنان
از راه سینهٔ اطلس خون جگر گرفت

چون طی کنم بساط عبارت که در ازل
تقدیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت

با دشمنان خلق تو پیوسته بیقرار
کز وی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

## من بدایع افکاره

جانم ز مهرت ای بت نامهربان برفت
اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت

در سینه عشق صدر نشین شد بجای دل
صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت

خالی نبود چهره صبرم ز اشک گرم
تا ماجرای درمنش بر زبان برفت

هر قطره خون که آن دو چشم در او فتاد
هجران بسبزه گفت که لعلی ز کان برفت

یکشب در آمد از در من آن لاله رخ ولی
ننشست هیچ چو شمع ز پا در زمان برفت

سوزان دلم بشعله داری ز پیش بود
گر تن روان بخدمت سرو روان برفت

نه یار دلکش از بر عاشق تشد
ل جان نازنین ز تن ناتوان برفت

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

بیچاره دل که بوسه خرید از لب بجان
سودی نکرد از تو و با صد زیان برفت

در نوبهار حسن تو بشکفت لاله
کز روی طراوت چمن و گلستان برفت

آمد خیال روی تو در چشمه اشکم / بر رغم جان که خیره رخ چشم نهان برفت
عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت / آری چنین بود سخنی کز زبان برفت
چون صیت حکم صدر زمانه جمال دین / آوازه لطافت تو در جهان برفت
سر دفتر اکابر عالم که کار او / از رای پیر و قوت بخت جوان برفت
راهی بسوی ساحت قدرش نبرد عقل / چندانکه در منازل هفت آسمان برفت
امکان اعتراض چو بر رای او نبود / هر وضع کو بهفت فلک انجم آن برفت
از کلک او که محور گردون دولتست / ناموس سیر انجم و وقع قران برفت
از روی زرد حاسد غمناک او نمود / کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت
تا دیده اند صورت باکش شبی بخواب / نیروی پیل و صولت شیر ژیان برفت
ای سروری که وقت کرم بر زبان ابر / از بخشش و سخای تو صد داستان برفت
حلم تو با سکون زمین همرکاب شد / عزم تو با شتاب فلک همعنان برفت
در آستین گرفت صبا خاک عرصه / کانجا نسیم لطف تو دامن کشان برفت
طفلی است از نشیمه اقبال بخت تو / کز روی حسود تا ز رحم کان فکان برفت
غمگین چو غنچه هر که در آمد بخدمتت / از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت
لطف تو بزم خویش بیاراست اینچنان / باد سحر ز مجلس او سر گران برفت
عمر ارچه کوته است گر اندیشه دائم / گر دست دشمنان تو چون ارغوان برفت
صید افکن آید از سر دولت چو طرف / کمتر پیاده که ازین آستان برفت
کلک ترا که خطی ملکست هر دمی / خون هر فتنه ز نوک سنان برفت
از باد سر خوش نشود خصم جاه کسار / چون رونق چمن که ز باد خزان برفت



جاه تو در جریده ایام ثبت است / آری قلم ز مبدء فطرت بر آن برفت
بدخواه تو ز خانه هستی چو رخت گفت / جاوید زی تو خانه جدا کار بر آن برفت
باشی بلند نام که خصم تو در وجود / بی نام آمد از عدم و بی نشان برفت

## من صنایع انشائه

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست / دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم / تا بر نگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بکدیه یک بوسه بر کشی / دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یافتی / بردی نشاط از دل اندوهگسار دست
هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا لطف نمر / گر جستن تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو / زین طنزها برای دل من بدار دست
نتوان زدن بزلف کجت دست تا زدن / دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم بهر صاحب دنیا صنیاد دین / کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کشید آسمان بعجز / پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت / در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست / گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از بزم آفتاب / وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای / بر دار از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان / بوسد رکاب پای ترا شهسوار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو / بیرون جهد چو برگ چنار از جدار دست

ایرمان
طفلی و کسی که در صباست
بجایی رود

چون خاطرم بگفت مدیحت نمی رسد / طبعم ز عجز بر در سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من / کامسال پر تهی است مرا همچو پار دست
همواره تا کراید بهر دعای خیر / در فصل نوبهار تواضع نگار دست

## با التزام مقنعه

من آن نیم که همه کار من نکوکاریست / بزیر مقنعهٔ من چه بسی کله داریست
بزیر پردهٔ عصمت که تکیه گاه منست / مسافران صبا را گذر بدشواریست
بهر که مقنعه بخشم از سرم گوید / چه جای مقنعه تاج هزار دیناریست
بنزد مقنعهٔ من کله ندارد قدر / چه برتریست که او را دماغ سرداریست
هزار مقنعه به باشد از کلاه از آنک / کلاه و مقنعه نه بهر عزت و خواریست
که از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست / کمینه مقنعهٔ کاندرو وفاداریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو / نه هر سری بکلاهی سزای سالاریست
من ارچه مقنعه دارم کلاه دار مرا / کلاه مقنعهٔ من چو تاج جباریست
کلاه مرد بلند از وجود مقنعه است / که از سر و کله دیگرانش بیزاریست
طناب گردن من گشته باد آن مقنع / که تار و پودش از عصمت و وفاداریست

## حرف الحاء

قل للساقی بریحان و راح / هاهنا تفتر عن ثغر الملاح
موسم عیش است در ده جام می / گر جهان بی می نیاید کس فلاح
انتهی فی السکر اغصان الربی / ما الصحی بین سکران و صاح
گل ز خوبی مست و بلبل در نشاط / نیست هشیاری در این موسم صلاح





قام فی نصر الهدی مستنصرا / احرز الملک باطراف الرماح
فتح نو در پیش دارد شهریار / عیش و عشرت از نو کن افتتاح
یلتجی ارض العدی فی جحفل / ضل فی الالاء ضوء الصباح
شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد / تا فزاید دین و دولت را نجاح
ثابت الاقبال منصور اللوی / مستقیم الامر مأمول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی پس / نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

## من طیبات ابیاته

چه پرتویست که اقبال در جهان افکند / چه غلغل است که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای رایت او سر ببدره در بازد / عجب که سایه بر این تیره آشیان افکند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت و رای خدایگان افکند
سپهر حشمت و اقبال شاه نصرت دین / که در جهان کف و نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک / تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایهٔ شمشیر او ز بود و وجود / زمانه را تب و لرزه اندر استخوان افکند
عدو اگر چه یقین میشناخت هستی خود / خیال تیغ تو آتش باز در گمان افکند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو / جهان نیاز را در موج آسمان افکند
تویی که عدل تو در چارسوی کون و فساد / ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند
گشاده دید در امن و عافیت بر خود / کسی که چشم بر این فرخ آستان افکند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو / بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

بخت موج که دریای دولت تو بزد — بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر — زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو — گلو برید و یکی را از خانمان افکند
عدوی ملک در آتش بملک دست شبیب — که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا — هزار صاعقه در راه همگنان افکند
تویی که دولت آن فراخ صلاست — که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر — که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت روم است گر هوای عراق — برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای نزولت با فتخار افراخت — ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند
همیشه تا که بپیچد کسی عنان فلک — چو اسب جور و جفا را بزیر ران افکند
رکاب عهد تو بر مملکت گران بادا — که روزگار عنان با تو در عنان افکند

## من اشعاره لرشیقه

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد — لعلش نگین ملک حیات آشکار کرد
تا هیچ گردنی نزند لاف سرکشی — گیسو کمند زد که روزگار کرد
چشمم که باغ نرگس مینائی آمده است — از خون جگر که طعنه که لاله زار کرد
رخساره ام که ساحل دریای خون شود — از اشک بین که طعنه زن جویبار کرد
زان مینمایم ارچمن دیده ارغوان — گر چهره عرض گاه سپاه بهار کرد
هر زر که شد ز معدن رخساره ام پدید — آنرا ز تاب آتش غم با عیار کرد
از بسکه ریخت دانهٔ دری ز لعل او — مرغ هوا پرست دلم را شکار کرد



در گوش روزگار زبان زمانه گفت — کاین مهره آخر از چه زحل دستیار کرد
ای دلبری که سینهٔ گل را هزار بار — سودای چهرهٔ تو پر از خار خار کرد
ناهید کامه است ازالزمان چرخ — در دامن تو چنگ هوا استوار کرد
بسیار داو کرد جهان آفتاب را — کو با تو در بساط ملاحت قمار کرد
دانی چرا خزانهٔ شاهی است زیر آب — زیرا که در بر تو زمانی قرار کرد
خونم بریز همچو صراحی اگر مرا — از بادهٔ هوای تو سر پر خمار کرد
شد بر صف فتنه اگر گیسوی تو منت — صحرای سینه از چه سبب پر غبار کرد
زلفت که در ممالک خوبی بتاخت است — سودای خط مهر جنبش اختیار کرد
کان جز سر مقرب درگاه آفتاب ملک — آن کاسمان بخاک درش افتخار کرد
آن سروری که قافله سالار همت او — دیریست تا ز منزل اندیشه بار کرد
ایام آبنوس صفت شد متابعش — زان خویشتن بوقت سحر عاج کار کرد
دوش آن زمان که دهر بعون شکست من — دریای چرخ پر گهر آبدار کرد
مشاطهٔ قضا سر زلف ظلام را — غیرت فزای نافهٔ مشک تتار کرد
دست زمانه چهرهٔ خاتون هنر را — بر کارگاه صنع نقابی ز قار کرد
بعون خامه تختهٔ مینای چرخ را — نقاش چهره دست قضا پر نگار کرد
از بهر چنگ مطرب و جانان لب تست — گردون گلی که دیدهٔ غم پر ز خار کرد
چون راست چشم و هم بر آن گل فتاد گفت — سر دفتر اماثل ازین صد هزار کرد
ای سروری که حلقهٔ سیمین آسمان — گیتی عروس جاه ترا گوشوار کرد
از خط شام ای کف صبح گستر تست — ایام سر جریدهٔ لیل و نهار کرد

داو: برگردانیدن قمار

قار: قیر

از بسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند / پنداشت روزگار که عزم نثار کرد
در حقه کبود فلک هر گهر که بود / بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد
یارب چه سحر شد کف گوهر فشان تو / کز وی جهان هوای مل پر بخار کرد
اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا / مقبول پادشاه فلک اقتدار کرد
سلطان آفتاب ضمیر آنکه سده را / محراب آستان ملایک شعار کرد
ادراک کنه مدح تو در وسع طبع نیست / زان پیک فهم عزم ره اختصار کرد

سپار آهنی سر تیز که زمین را شیار کنند

## تجدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد / از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت / کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید / آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست بود / همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود / همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد / آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم بهنگام قول و فعل / همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت / آدم بدین نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است / نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگرچه دم از اجتهاد زد / در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود / دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد / اقبال بر براق مرادت سوار کرد





تیری که همت تو گشاد از کمان حلم / از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک برایش نهاده است / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
با زور بازوی تو مقرر شد با فرا / آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست / بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو / در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد / دوران روزگار رسنش در کنار کرد
خورشید زیر سایه عدلت پناه یافت / گردون بزیر مرکز لطفت مدار کرد
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش / این لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عدوی دین که بماندست دفع او / هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرت وثوق داشت / عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشائی که عاقبت / آنکس برد که تعبیه استادوار کرد
تاویل تو امام چه بود پیش از آنکه ملک / آنرا اداء خدای که دین اشعار کرد
این دین عزیز کرده بتایید ایزدیست / هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
بادت امان ز حادثه روزگار از آنک / عدل تو جبر حادثه روزگار کرد

## تغزل

جان شیرین اگر تواند بود / لب آن خوش پسر تواند بود
دهنش بین اگر ندیدی هیچ / پسته تنگ شکر تواند بود
جز وصالش گمان مبر که مرا / آرزوی دگر تواند بود

| | |
|---|---|
| آتش عشق او چو شمع مرا | تا زنیم تاج سر تواند بود |
| روی خوبش چو کم توانم دید | غم از این بیشتر تواند بود |
| دیده کز جمال اوست تهی | پر ز خون جگر تواند بود |
| دل من کو پدید نیست کجاست | بر آن سیمبر تواند بود |
| حامی جان من ز غمزهٔ او | صاحب داد گر تواند بود |
| صدر کشور عماد دین که برای | حاکم بحر و بر تواند بود |
| عمدة الملک کز حقایق غیب | رای او باخبر تواند بود |
| گر باوج معالیش نگرد | چرخ عالی نظر تواند بود |
| نو عروسان قصر علوی را | رای او جلوه گر تواند بود |
| همت اوست آنکه در نظرش | با کلاه و کمر تواند بود |
| رخش عزمش بهر طرف که رود | همعنان ظفر تواند بود |
| ای سخا پروری که بحر محیط | با کفت یک شمر تواند بود |
| مادر دهر را کجا چون تو | خلفی پرهنر تواند بود |
| چون ز میدانت صبح آفتاب | شب ما را سحر تواند بود |
| چون بکنه ثنای تو نرسید | این دعا مختصر تواند بود |
| تا بحکم قضا و امر قدر | در جهان خیر و شر تواند بود |
| جاودان مان که حکم نافذ تو | چون قضا و قدر تواند بود |

من فصاحت بیانه

| | |
|---|---|
| از لعل بین که نسخت منطق دلال کرد | در لطف بین که زاده طبع شمال کرد |

شمع
جوی کوچک



| | |
|---|---|
| ابرو که طاق طارم بینائی امد است | آرامگاه جان پراکنده حال کرد |
| مه را که در زمین فلک خرمن افکنی است | چون خرمن از طریق فسون جوال کرد |
| هر صبحدم که لشکر روشن کمین گشاد | چشم نبرد کاه سپاه خیال کرد |
| تا نقد دل ز کیسهٔ سینه سیه کند | از طرف مه غالیه شبگون هلال کرد |
| از سایبان لطف چو بنمود آفتاب | صحرای دیده پر فروغ جمال کرد |
| چون لعل او طبیعت خود کرد آشکار | ایام خاک بر سر آب زلال کرد |
| هر شکل که در ورق گل زمانه یافت | در پیش عارضش مه و زانو سؤال کرد |
| لاله اگر ز پیش دهانش قدح نخست | تشنه دل از پی چه اسیر سفال کرد |
| در زهرهٔ وشش ز دو پهٔ سودای او نباخت | گوئی فلک ز بهر چه برگشت و حال کرد |
| گر بر ز دست و یم دائم روا بود | زیرا که در کلید سرای وصال کرد |
| قانون مجد میرزا یا دانکه روزگار | از ذات او خلاصهٔ عز و جلال کرد |
| فهرست مجدت و شرف دین که آسمان | از دست او خزاین جود را نوال کرد |
| دل را ز بند هندوی لفش خلاص ده | چون مدح رای صد ملایک خیال کرد |
| بر شاخ فضل بلبل خوش نغمه زبان | حسرت فزای طوطی شیرین مقال کرد |
| سوسن چو لاله برگ زبانش بدید گفت | بر من زبان بهر چه آخر وبال کرد |
| چرخ از پی هوای جهان جلال او | نسرین او و مرغ زراندوده بال کرد |
| بر سقف کله بسته گردون نظر فکند | آن روز کز سراچه غیب انتقال کرد |
| بر تخت چار گوشهٔ عنصر قدم نهاد | آنشب که با عروس خرد اتصال کرد |
| صد شام در فراق سطرلابش آفتاب | از خون دیده دامن افلاک آل کرد |

آل
سرخ بیم رنگ

ادریس با دراعی او زانکه ایر دشن　در شیوهٔ نجوم عدیم المثال گرد
ای سروری که مجلس عالی آسمان　امر ترا برغبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان آور چمن　خود را ز شرم بلبل نطق تو لال کرد
انجا که تیغ خشم برآوردی از نیام　گردون ندای هاتف سهم القتال کرد
چون مار گر ز پوست برون آمد آسمان　از بهر صیت کوس تو کفی دوال کرد
شیطان چو او بود عدوی تو لاجرم　در چارسوی حادثه چرخش نکال کرد
بر طبع شمس بکر معانی حرام باد　گر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد
موجز نه است ورد ثنا زانکه روزگار　ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

شمس تخلص است

## من نشحات بحار فضله

دل همیخواهد از آن پسته که شکر گیرد　جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
پستهٔ لعل تو از بهر علاج دل من　ای لبا ورد شکفته که شکر گیرد
چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت　ای لبا کوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقت بخور سر زلف مشکین　از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
دم هر روزی گرمم چو بتو در نگرفت　آه هر صبحی سردم تو کی در گیرد
سرو نوبر ز سمن دارد و می خواهد دل　که از آن سرو قدت بر ز سمنبر گیرد
تن من شد رسن و زلف تو چنبر چه شود　گر رسن باز دلم گوش چنبر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد　گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را　از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرور که چو صبح صادق　ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد





ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد　نه ز طایر سر تیر تو شهپر گیرد
چون سکندر بود آن روز که بر تخت شود　آب حیوان کشد آن روز که ساغر گیرد
بخت از این خیمهٔ زربافته سیم طناب　بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
ماه از این بحر گرانمایهٔ ناسفته درر　گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر　پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد　اختر از شعلهٔ آن شورش اخگر گیرد
نه دم عقده رخ ماه منور پوشد　نه شب تیره پی روز منور گیرد
عفت ار پای نهد دزد در خیبر زد　لطفت ار دست دهد دور ز شمر گیرد
گر ز قهر تو نه لطفی بودش آب شود　ور ز امر تو نهیبی بود آذر گیرد
گرچه بیگاه بود مهر چو رای تو بدید　بخدا هیچ تکلف ره خاور گیرد
لشکرت حاطهم الله چو پی خصم روند　بخدا گر رهشان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشعله چون نعره زند　وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
ورنشان و اثر میخ سم مرکبشان　چون فلک شد روی زمین صورت اختر گیرد
باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او　خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت　نه چو فرمان سلیمان همه بر گیرد
کامکارا چو طبیعت از اثر نظم لطیف　بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد　پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد
لیکن این دهر مسخر شده فرمانت را　بی محابا بش همه عمر تو تسخیر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد　سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد

محبر دوات

تا یقین است بر خلق که تیر و شمشیر | خصم بجد بشکند آهوی ببر گیرد
تیر قهر تو چنان باد که خاقان شکند | شیر نام چنان باد که قیصر گیرد

## در البیان فی مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی | گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش | پروانه عطا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند | کس نیست کز حقیقت دیت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست | وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی | هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس | خورشید را بظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | هجرانش تا بسایه زلفت نشان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس | کانجا صفیست بین که رخ چون زعفران دهد
و… اگر لب تو بعهد مزوری | بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی تو | صد مشک از این مطاع بیکنای نادهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوی | با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی زند دل | در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست | امکان آنکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بالای کاینات بپیمود هزار سال | سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

فرمان سلطان روان



در موضعی که چون دم روح القدس زباد | نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان | نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو بیم اجل | نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ | از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت | رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک | مرگش از حذر نشان به کهکشان دهد
هر سر گرانی که از غضب او بعمر | بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسرو… | کوکرد را ز صولت… امان دهد
هر جا که رایت او در تدبیر رشد | تقدیر بر وساده حکمت مکان دهد
پیر ند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان | آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آن را بود بحق | کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست | چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی | چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک | اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی | گردون ترا عنان و قدح توامان دهد
با بحر بر زنی چو بپیشت قدح نهاد | ور مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند | قهرت جواب او بزبان سنان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند | درویشیم هنر که بدست هوان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق | تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

وساده متکا

یتاق پاسبانی

راتب: رزق دهنده

در عهد چون تو شاهی کز فضل سخاست
برور چرخ راتب یاوگان دهد

پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

از تشنگی بمیرم و نستانم از عدو
آب حیات گرچه مرا رایگان دهد

تا آسمان چو کسوت شب ازرق کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر تو را قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

## من قصاید العالیه

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان بازمین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

عیشی که چشم عقل بدو زد بتیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد

و اندیشه که گم شود از لطف در ضمیر
گردون براز با کمرت در میان نهاد

در ره نشست دیده که تا کی وفا شود
آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خون شوم ز سبزه خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو
سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زینگونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا شاهی شاه
مهری که عشوه تو مرا بر دهان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد



شاه جهان مظفر الدین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تکیه‌گاهی همت به تدبیر عدل او
نقاش طبع پیکر مرغان شبستان نهاد

قدر رشش کاب با فلک اندر کاب بود
فرمانش باز مانه عنان زعنان نهاد

ای خسروی که در صفت هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد

گر هفت قلعه گردون هزار شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بیقرینی از همه اقران از آن قبل
نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف دین را بباد داد
زان بادها که بر سر گرز گران نهاد

جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمه اجل نبرد تیر کی که دهر
چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان
تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تقدیر برگرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول طبع نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

## من بحار انوار

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد
دم هوا مدد نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال / نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی دراوفتد که جهان / خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس بنالم آن دم / بدست من می صافی خوشگوار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست / عنان لهو و لعب طرف جویبار دهد
ز گرم طبعی می باشد ار درین وقت / معاشران را درد سر و خمار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی / زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حله خضرا بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار / زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند / دو هفته دگر از ناز انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد / گل است کو برود جای خود بخار دهد
شکوفه را بود برگ آنکه بر سر شاخ / قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ / بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار / طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب از برای نثار موکب گل / جهان گفته تن در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید / ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سراپرده قوس قزح فراز افق / نشان طارم ایوان شهریار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش / سپهر بر شده را تاج افتخار دهد
ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد / قرار ملک بشمشیر آبدار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب هر دم / زبان خنجر او شرح کارزار دهد



ایا شهی که یمینت بگاه بخشش و جود / بکان و دریا سرمایه و یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد / ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری / زمانه روز روشنش کوکب و کوکنار دهد
سنان رمح تو بر چرخ سر کشید چنانک / سهیل را بستم رخصت جوار دهد
اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر / همان بود که نیابت بروزگار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا / بجای خویش و بهر چه کردگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی / که ملک بی اخلفی چون تو یادگار دهد
در آن زمان که بداندیش روزگار ترا / قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
سپاه بعد دت بستم آن تو دارد زور / که هفت قلعه افلاک را حصار دهد
نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد / بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
ریاضتی بدهی چرخ تند را که بطوع / عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ / که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش / حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنای عمل (امل) منهدم شود یزدان / ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر تند / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مر این چرخ بدمعامله را / برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آنداری / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

یسار
استانی و
کشایش

## در ستایش یکی از بزرگان

چون فلک مشعلهٔ روز ز سر برگیرد
کاروان حبشه راه عدم سر گیرد

قاضی خطهٔ گردون قلم از دست نهد
مشرف عالم بالا کم دفتر گیرد

عنبر شب ز تف روز چنان بر سوزد
که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد

روزن چشم پر از چشمهٔ خورشید شود
خانهٔ گوش همه نالهٔ مزمر گیرد

فلک انجم عشرت که قدح خواهد بیش
هر دمی تیزتری دوری از سر گیرد

خازن گوی دگر باره بسعی خورشید
کمر خویش سراسر همه در زر گیرد

تا که یابد مگر از خرمن شادی بهری
پیر سجاده نشین راه قلندر گیرد

در خلاب افتد تا گردن و گوش سب خرد
اگر آن زهره جبین شیخ نوا بر گیرد

چنگ باغ طرب چیست نهالی همه توت
که ز بس بار غمش قامت چنبر گیرد

چیست گلگونهٔ رخسارهٔ غم از خوبی
که رگ چنگ از او رنگ معصفر گیرد

پاسخ تلخ دهٔ از باده سؤال غم را
که دهان و دل او لذت شکر گیرد

خون تلخی بچکان و می چو ز ابیوشت
گر همی خواهی تا شاه بقا بر گیرد

خنک آن کرم وی که ز شربت معنی
هرچه در جام سپهر است مزور گیرد

پستهٔ مجلس عمر از دهن یار بود
دانهٔ مرغ حباب از لب دلبر گیرد

چون ششش روشن ازین سر مزاجی ایام
سنگ انگار درین شیشهٔ اخضر گیرد

جام رانی غلطم لالهٔ سیراب حیات
از کف ساقی گل روی سمن بر گیرد

انگاری که که عیش چو ساغر گیرد
باده از شرم رخش رخ بعرق در گیرد

دامن شب ابر چهره روز افشاند
تا که دریای دو چشمم همه عنبر گیرد

زهره ویش همه دم بی پرده در
در شب تار ره کشور دیگر گیرد

۹ فی

گلاب
گل و لالای



خرمنی ز دمهٔ رخسارش گر دانهٔ او
مرغ دل در قفس سینه فغان بر گیرد

ساخت از عاج رخ وی بساطی جانرا
گرچه از خانهٔ او عقل ره در گیرد

چه نگار است او یا رب که ز نقش رخش و
هر زمان داغ هوسی در دل اخگر گیرد

دم ازان معنی مانندهٔ آتش کردم
تا که با او نفسی بوکه دمم در گیرد

چشم او گرچه سلح دار امیر اجلست
مدد از کین الغ صاحب صفدر گیرد

کان افضال نصیر الدین بای کرم
که کفش گوش امل در در و گوهر گیرد

مرتضی نام و نشانی که خداوند آل رسول
ساعد از او در زر و زیور گیرد

طایر همتش آن ناز که دارد در سیر
دانهٔ سنبله با کاه برابر گیرد

بحر گو گوهری رستهٔ تقدیر آمد
پیش او دستکه خویش محقر گیرد

پیر نورانی رایش که خرد خادم اوست
صومعه برتر ازین مینا منظر گیرد

چون برون آید از پرده عروس رایش
شاه عالم علوی ره خاور گیرد

ماه نو کیست الغ صاحب این گنبد چرخ
از لقب باشی او مرتبهٔ خور گیرد

هر که از نافهٔ خلقش دم عیسی گیرد
زان سپس قاعدهٔ عمر مقرر گیرد

هر که از حکم تو سر تابد چون کاغذ زر
دفتر عمر یقین دان که مبتر گیرد

سرورا خصم تو آن مالک دینار و درمی
ز آتش دو رخ وقتست که کیفر گیرد

منصب خادم درگاه تو آنجای رسید
که عرض زین پس خاصیت جوهر گیرد

کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت
چرخ خاکی غنم این چند بد اختر گیرد

تا که آتش صفت خاطر تیز تو گرفت
چون عروسیست که عنبر کن معجر گیرد

با خرد گفتم گردی خصم تو بکجیب
گفت خود این سخنی باشد مسکر گیرد

رسته
بازار

خویشتن را چو نهد بالش خود بختش را — هم عنم بالش و هم اندهٔ بستر گیرد
مطرب طبعم آهنگ اغانی بر داشت — یک دو ابریشم شاید که فراتر گیرد
نیست در شیوهٔ معنی که اگر ناگه حسن — شیوهٔ بهتر ازین هیچ سخنور گیرد

## بمدح علاء الدین

چون چادر ظلام جهان بر سر افکند — گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شیادوار چرخ پلاسی سیاه شب — در رشتهٔ زمانه بگردن در افکند
این پیر گوژپشت فلک خرقه کبود — در زیرهٔ نوازن خنیاگر افکند
تا پر کند دماغ عطرسای چرخ را — از باد سرزنش کلهی از سر افکند
هر لحظه زمانه ز دریای چشم من — در درج آسمان گهری دیگر افکند
بر فرق نو عروس جهان دست روزگار — از دود آه سینه سیه معجر افکند
ازدار ضرب چهرهٔ من دهر هر زمان — در دامن سپهر درست زر افکند
گردون ز غیرت جگر تابدار من — این تاب داده مشعلهٔ انور افکند
از فرق چرخ پردهٔ زرین آفتاب — آسیب باد سرد مزاحم در افکند
گردد دمم چنانکه درین صحن لاجورد — طاوس سدره از تف او شهپر افکند
چندین سرشک دیدهٔ شنگرف‌های من — زین زنگ خورده آینهٔ اخضر افکند
از بحر چشمه دار فلکش دان هر آن گهر — کین چشم لعل پرور خون گستر افکند
یارب کدام وزمراحم بنده وار — نزدیک آفتاب فلک منظر افکند
عالی علاء دین که ز گنج بیان او — در گوش روزگار جهان گوهر افکند



خورشید آسمان کرم درج مردمی — گر لفظ در دهان جهان شکر افکند
چون از نیام تیغ فصاحت برآورد — از شخص کفر و قالب بدعت سر افکند
باد سموم حادثه گر زد و ضمیر بصر — بی توتیای خاک درش عنبر افکند
هر روز کوس دولت او ناله در — در گنبد کبود فلک منظر افکند
یارب که چند حلقهٔ مشکین بکر در — زان کلک در هر صحیفه ز جل بکر افکند
شیرین مقال تا شکرستان طبع تو — از راه طعنه زلزله در شکر افکند
خاک در تو تاج سر آفرینش است — این بس که تاب در جگر قیصر افکند
عشق گفت که چشمهٔ حیوان آدمیست — این بس که شعله در دل اسکندر افکند
گر شاه چرخ دل ننهد در هوای تو — بی هیچ شک قضا ز سرش افسر افکند
چون حاسد تو گرمی ترد بقصد گرز — تا خویشتن بداغ عکه محشر افکند
دریا کفا زبان گهر دار شمس را — زان کلک کامران بیان در بر افکند
هر دم هزار چشمه خون چشم ذوالفقار — ایام در مقابلهٔ خنجر افکند
تا هر شب از سراچهٔ قلعی نمای چرخ — خورشید رخت نور سوی خاور افکند
خورشید خاطر تو چنان نوربخش باد — کآیین شب ساحت گیتی بر افکند

## من سحب بیانه

هر گز صبا ز زلف تو یک تار بشکند — تا قدر حسن و قیمت تاتار بشکند
در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که جبههٔ دل افگار بشکند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار — چشمم هزار لؤلؤ شهوار بشکند

خیزد مثال سرو چمن قامتی ز عارضت / نقاش وهم را سر پرگار بشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط / معلوم شد که رونق گل خار بشکند
تو با دل چو سنگ و مرا راه صبر و گر / اینجا چه آبگینه که در بار بشکند
یکبوسه از لب تو بصد جان توان خرید / گر عشق تو از حسن تو بازار بشکند
روزی بلطف بر رخم آخر نظر کنی / گر قدر زر آن کف دربار بشکند
آن پادشاه راد که جز حزم و عزم او / بر چرخ نام ثابت و سیار بشکند
یعنی کف جواد شهنشه که غیر او / از مهر و ماه پایه و مقدار بشکند
ای خسروی که تا ز همت چرخ نگذرد / کس پیش حضرت تو صف بار بشکند
الا ببوی لطف تو مشاطه چمن / زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی شود / تا صد هزار پایه پندار بشکند
با جود بید رنج تو نسبت درست کرد / نقدی که در ترازوی معیار بشکند
عهدیکه با تو بست سعادت بهیچ دور / تا روز حشر گنبد دوار بشکند
شاخی که سایه داری خلقش دهد خدا / از تند باد حادثه ها خار بشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل / الا سر عدوی تو دیوار بشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار / گر کار کرد حمله تو زار بشکند
کوس تو صدمه نکند با صدای کوه / گر هیبت تو در دم کهسار بشکند
زنهار نیزه تو چه ماریست کز نیش / جز در دهان خصم تو زنهار بشکند
تیغ تو وصف دشمن و حکم تو دست چرخ / آسان اگر نبندد و دشوار بشکند
شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب / اندر دماغ فتنه بیدار بشکند

هم



حاضر بخوان مکرمتت کی شود طمع / کانجاش آز معده ناهار بشکند
پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد / تا نعل نقره خنگ تو مسمار بشکند
بی مایه محامد خلق تو باد صبح / نرخ عبیر و رونق عطار بشکند
هر صبح جز برای سر افشان طلعت / گردون درم بریزد و دینار بشکند
شاها اگرچه مایه فضل مرا ز اوج / سرمایه بضاعت اشعار بشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس / نظمم در خزینه اسرار بشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه / زین هفت لت است که در کار بشکند
دایم اساس عمر جهان باد تا استوار / گر هفت اگر کند ز دو چار نشکند

مسمار میخ

## غزل و بیان در مدح شاه سلیمان

زلف مشکینش چو در مجلس پریشانی کند / جان اگر جان در نبندد از گرانجانی کند
عقلها را از پریشان زیستن نبود گزیر / اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشانست بر سنبل همی ساید عبیر / چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند
کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری / آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از نگاه نرگس جادوی چون آشام او / سوی عاشق یکنظر با صد پشیمانی کند
عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت / کس چه داند تا در آن عالم چه ویرانی کند
ای نگاری کز کمال حسن تو اندر سخن / هر که خواند تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردونی زند / سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند
دیده من ابر نیسانست و روی گلستان / گلستان را تازه و تر ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را / عشق دامن‌گیر او گوی گریبانی کند
گوی دل می افکنم در عرصهٔ میدان عشق / تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم / گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان دوم / آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در ایوان او قیصر بعزت دم زند / وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد صبا / در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند
صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک / شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند
روضهٔ فردوس شد ایوان فر دولتش / شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند
هر زبان باشد بر قیاس رمح و گرزش گر کسی / ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون / رمح او در دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا اکنون تو گر بر آسمان سازی مقام / مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای اعلام تو دائم ملک و دین را تربیت / از کمان نصرت و تایید یزدانی کند
ساکنان ربع مسکون را که معتاد تواند / مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز کو بهیجا تیغ چون ابر تو دید / پیکرش را پرنیان چون دی و خفتانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف / این خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او / شهرها در کشور خصم تو طوفانی کند
تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا / موی اعضای اعدای تو پیکانی کند
بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت کسوف / جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
مادح جاه تو بنده کرد غربت اختیار / تا در این حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطر



خاطری دارد که گر در امتحانش افکنی / شاعری گر ساحری باشد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که گردیدش قبول / گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان کند / تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهان تا بنگ عدل شاملت / تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

## من روایح انفاسه

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد / سر میخوردن این خرگه مینا دارد
سبزه چون بار ببخشد که بسر سبزی شاخ / گلبن سبز ملک سر بثریا دارد
تا ببخشش ملک آن شاه جهانگیر جناب / گر همه تاجوران منصب اعلا دارد
قصر قیصر که بفتوی محمد داری / بنه بر بار که گنبد خضرا دارد
بخت بیدار ز فلک یاور و اقبال مطیع / مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت / شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت تا بهره کمر جانب شه دربندد / چرخ رایی کند ار جانب اعدا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت / آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه منازع طرفی / گر طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بنده چند گر از خدمت شه دور شوند / شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک / باز چون جمع شود روی بدریا دارد
آنکه در دیر مسیحا شود از هیبت تو / نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین / مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد

کالا: متاع

ای یمن تاب سهیلی که بناموس عقیق    زخم فولاد تو خون در دل خارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند کو بشکن    تا کی آزرم کند چند محابا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی    بی گمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد    ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
با تو در رستهٔ دعوی که گشاید گهری    نه ز مردی که فلک رشتهٔ تیغا دارد
گفتن آییم بمصاف تو خصیم آسانست    مرد می باید کاین زهره و یارا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است    که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
چون تو داور و فریادرس مظلومان    کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بندهٔ را با تو مجالیست بصد نکته ولیک    جامه آن به که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست    پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

## من مراتب طبعه العالی

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد    بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد
یاری که زو وظیفهٔ نوروز خواستم    گفت از لبم رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل    گر نیم بوسه ایم بهزار انتظار داد
با من می نشست بجام ترنج شکل    او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش    در تاب رفت زلفش و از مهره مار داد
آمد غمش ولایت دل راسته بزور    دل نشست و قلعه را بحصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست    چون نام شه شنید بجان زینهار داد

بعضی از اشعار این قصیده را مولانا جامی در شرح اشعة اللمعات شرح فرموده از انجمله است این شعر از مار مهره خواستم آن حقه لبش مار از مار زلف معشوق است و از مهره دهان او یعنی



شاه جهان اتابک اعظم که دولتش    بازوی ملک را همان استوار داد
دارای عصر نصرت دین اختیار ملک    کایزد براختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت ابو بکر کاسمان    از دیده بر دو ز جانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او    بر آسمان نشاند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان    شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای    او را می و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض    آب حیات او ز می خوشگوار داد
می خور ز دولتش مبین که ز بهر صلاح ملک    مشغولئی بچشم بد روزگار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود    پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
از خصم خود جهان بسر تیغ و مقرعه    یکیک ستد ولی بیکی صد هزار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالمست    میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه جود    ملک وجود را همه بر وی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد    از بسکه او نثار در شاهوار داد
هر چند من بگنج قناعت توانگرم    بی برگی تمام دلم را عیار داد
زان بیشتر که خاک زمین اوج قدر را    وافزون از آنکه دور فلک امداد داد
سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد    ختم سخن بکن چه نکو یادگار داد

دار از جواهر نفیسه است انتهی

مقرعه آلت کوبیدن

## من شواهد فصاحته

نقش هر دولت که اندر هفت منظر یافتند    نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند

مرزبان سلطان و جرماذه

چون مرکب شد بهم فهرست این مجموع را    درکلاه مرزبان هفت کشور بافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدّین کزو عالمش    گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر بافتند

خسرو اعظم ابوبکر محمد کز درش    آفرینش را بطوعش بر سر افسر بافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر    گر محیط فیض او طبع زمین بر بافتند

مهره گل شد زمین وز روی قهر امهره را    بر بساط امر او نقش ششدر بافتند

آسمان شد شکل گوی شکّ مدار آن گوی را    در خم چوگان او گوی مدوّر بافتند

هرچه در دور فلک از ابتدا و ز انتهاست    زابتدا تا انتها پیشش مسخّر بافتند

ای جهانگیر آفتابی کاسمانت او قطر    قطری اندر باختر قطری بخاور بافتند

در حساب طالع او کشف میزان باشد    کارتفاع این صدا بالای اختر بافتند

هرکه در پیمان ملکت چون سر سن شد بنج    گر ملکشاه است حلقش زیر چنبر بافتند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد    گر نظام الملک شد خطّش مزوّر بافتند

چشم مدخل مد که او از میل آتش بیگریخت    تنگ چشمان تو پس در دو مجمر بافتند

فتح گرسی سال بازآورده بود از دست تو    نوبه داران تواش بر گرد لشکر بافتند

نعل می بستند روزی سم کرایت تروم    حلقه کم شد از او در گوش قیصر بافتند

شرح میدادند وقتی جرعهٔ جامت بمصر    قطره ما لو داد زان در حلق شکر بافتند

بر درت ظلماتیان را بوسه خشکست از دو لب    کان سخن تر بود از لفظ سکندر بافتند

هرکه چون مهتاب یکشب بر درت بیدار بود    کافتاب اندر صبحش تاج بر سر بافتند

وانکه عصیان کرد مجو در ترازو طاعت    طالعش همچون ترازو سنگ در بر بافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسر بخ    هرکجا زرّ نیست با او جو برابر بافتند

بکرا



لیک فرق این شد که چون یقتیم ملک آمدند    قیمت ده من جو اندر نیم جو زر بافتند

سایه چون طوبی فکندی بر ظهیر از بهر آنک    تشنگان در زیر طوبی آب کوثر بافتند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد است از آنک    عزّت عیسی است آن کاندر سم خر بافتند

فخر من آن بس که گر جمشید و گر کیخسرو است    با منش در خواجه تاشی خاک این در بافتند

تا سر آغوش زمین از فرق تا کنج آویختند    تا طبق پوش عرض بر روی جوهر بافتند

بیش از آنت باد کو هر بیش از آنت باد و کنج    وین دعا را عرشیان مقبول داور بافتند

## مدح مجد الدّین

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بزند    غمت برنجین خونم آستین بزند

رخ تو از عرق و ناز کی بدان ماند    که ابر قطرهٔ باران بیاسمین بزند

چو پیش روی تو زلف نقاب پرده کشید    امیر زنگ تو کوی بشاه چین بزند

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت    بتافت روی و برابرو هزار چین بزند

دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم    غم فراق تو ناگه سر از زمین بزند

خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود    ولیک دود شک از روزن یقین بزند

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز    ز نهیب عشق تو دل را ز بازمین بزند

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد    ثنای صدر معالی بر آن کمین بزند

چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال    دلم بمدح خداوند مجد دین بزند

محمد بن علی اسعد آنکه همت او    سرای پرده بایوان هفتمین بزند

بر آستانهٔ او تا فلک نهاده جبین    هزار لمعه نورش سر از جبین بزند

بزرگ قدر آنی که از کمال هنر — فلک ترا به سر کل عالمین برزد
از آن وضیع و شریفت بجان خریدار — که مهر مهر تو گردون به سرنگین برزد
گرفت بار بهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس نگین برزد
دروغ گفته نباید که هم در این حسرت — فلک هزار دم سرد آتشین برزد
مخالف تو مگر زمانه دل در بست — چنانکه تکیه مقام بکعبتین برزد
زباد سرد حسودت سپهر گرم دماغ — بزیر جبه مقصود پوستین برزد
بداحخندای که در صحن خلد خال جمال — بدست لطف بر خسار حور عین برزد
گشاد عقد مودت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکم متین برزد
رعایتش علم ساکنین گرد و نرا — طراز آن علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت — نوال او می و شیر و انگبین برزد
گر از تعطش آب زلال همت او — همای ملک بسی پر بپارگین برزد
همیشه تا مدد عقل گیرد دستش دامن — هر آنکه سر گریبان اربعین برزد
فناز دامن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک از بهر دفع این بر زد

پارگین
خاضابه

## در مدح صدر الدین

از شمس طبسی است

طالع صدر دین همایون باد — روزگارش همیشه میمون باد
ماه گردون گشای جبهه او — ناسخ رایت فریدون باد
دور فرمان داد گستر او — ایمن از دور چرخ وارون باد
از مقامات ذکر فاتح او — روی لوح ضمیر مشحون باد



از پی رونق مدایح او — طبع اطفال جمله موزون باد
از پی عشق بازی رایش — ابروی فتح طاق چون نون باد
از سر رشک حسود بی ترکش — هر کجا پی زنی ظفر خون باد
آسمان وار باره حزمش — گرد برگرد ربع مسکون باد
از کفش نسخه که برگیرند — مشتمل بر خواص جیحون باد
بر سرش تا که سایه بر جا نیست — سایه گرد کار بیچون باد
بر کف او سحاب شیفته شد — از دل او محیط مجنون باد
صاحبا سده مقدس تو — قبله سر عان گردون باد
پیش رای منیر عالی تو — مشتری تیره آسمان گون باد
پاسخ سائلان وی نیاز — در صریر در تو مضمون باد
روز جشن تو عارض آینه — از فروغ نشاط گلگون باد
گردش فتنه بر در خصمت — از پی فرصت شبیخون باد
حاسد خاکسار مفلس تو — در نشیب ثری چو قارون باد
کوه اگر در هوای حکم تو نیست — آب در چشمه سار او خون باد
روی ناصح چو روی لیلی شد — روز حاسد چو زلف مجنون باد
هر سعادت که لازم عید است — از پی این در همایون باد
گر جهان صادر از وجود تو نیست — از جهان وجود بیرون باد
خاطر آفتاب گوهر شمس — ناظم سلک در مکنون باد
تا نشیند عدو بر آتش رشک — هر زمان آتش افزون باد

ستده
آستانه

بهم درین لحظه استجابت حق　　باد دعاهای بنده مقرون باد

## من دلائل کمالاته

عشق زمیدان دل سوار برآمد　　گرد ز بنیاد اختیار برآمد
سود ندارد ازین سپس نظر تو　　چون ز نوائی دل دمار برآمد
بعد دو دستگیری سر زلفت　　جان کی از چاه انتظار برآمد
عشق نگه کرد در حواشی رویت　　فاتحهٔ لطف کردگار برآمد
صبحدم از زلف مشکبار تو تا که　　قافلهٔ باد مشکبار برآمد
چون لب نازکی بگلشن رویت　　با علم لشکر بهار برآمد
چون سر نشتر فتنه خشم تو بنمود　　از دل سرگشته زینهار برآمد
هر نفسی گرد آستانه گیتی　　باز غمت از پی شکار برآمد
از دل من کوست گرم سر غم تو　　زین دم جانسوز صد هزار برآمد
زار بنالم قلم صفت که دلم را　　نقش غم از لوح روزگار برآمد
آه فلک سای من ز جور تو هر دم　　ما در خورشید کان بیار برآمد
میرزا یادا که از زمین تو صنع　　نحل معانیش پر ز بار برآمد
نام حسودش که هیچ بخت و دو نیست　　از ورق چرخ خاکسار برآمد
چون شب زنگی سلاله دی ظلمت　　خانهٔ او با نقاب قار برآمد
کوهر او گشت کوکبی که شعاعش　　تا فلک نیلگون شعار برآمد
ز آتش سودای دشت ابر نژادش　　دود دیگر ز دل بخار برآمد



بحر دلا از نیام تیغ زبانت　　پاک گهر همچو ذوالفقار برآمد
کرد نهانخانه قضا که سپهرست　　رای تو هم روز مهر وار برآمد
آب خرد کرد مهر رای تو روشن　　راست که از برج افتخار برآمد
قلعه جاه تو چون ز مایه بنا کرد　　ولوله زین آبگون حصار برآمد
روز شکر ریز دولت تو بگردون　　روح امین از پی نثار برآمد
رای تو چون طیلسان نور بر افکند　　ناله ز خورشید تابدار برآمد
دهر ترا دید و گفت از سر غیب　　نسخهٔ ترکیب پنج و چار برآمد
کلک سیه چردهٔ تو دید زمانه　　گفت که شاهی ز هند بار برآمد
باد دمم قطع اگر ز نسخه خلقت　　هیچ دم از نافه تتار برآمد
جفت سطرلاب بست مهر که نه　　با رخ زرد از پی چه کار برآمد
در هوس دیش آفتاب چو تقویم　　با دل پرخون هزار بار برآمد
مهد در غیب شد و گرنه جز از دو　　نقش دل چرخ آشکار برآمد
بد گهرم دان اگر ز درج معانی　　بهتر ازین در شاهوار برآمد

## کلام البدیع فی وصف الربیع

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد　　گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد
ز لاله چهره صحرا چنان فروغ گرفت　　که بر سپهر شفق دار عکس صهبا زد
زمانه از پی آن دسته مهرهٔ رعد　　که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد
جمال زهره پس پرده خجالت ماند　　ز بس که بلبل خوش نغمه راه عنقا زد

هوا اگر که زبس پرتو تجلی برق
چو شعله در دل سنگین طور سینا زد

مگر زغیرت وامق زمانه آگه نیست
که بر عذار جهان آبروی عذرا زد

بگوش بلبل آشفته دل چه وعده رسید
که روز و شب ز پی آن در تقاضا زد

زهی بتی که دل آفتاب گوهر دار
زعکس روی تو چون تیغ تنگ سودا زد

بخواه باده گلگون که در گذرگه باغ
زغنچه زرگر تقدیر جام مینا زد

زمین تشنه جگر بین که در زمان بهار
بیاد خواجه دنیا می مصفا زد

نهال دولت اقبال سعد دولت و دین
که تیغ کینه او بیخ نخل اعدا زد

خدایگان زهی تاج خسرو غازی
که زو همیشه دو گیتی دم تولا زد

زراز نامه غیبت از آن دل آگه شد
که وهم او در خلوتسرای بالا زد

زبان نکته گذار فصیح او تیغی است
که روزگار بدان جمله راه در یا زد

قضا زغیرت بخت کشیده قامت او
سنان حادثه در چشم سرو یکتا زد

زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون
زبهر قدر تو خرگاه سیم سیما زد

فلک ز بهر غلامان آفتاب رخت
درست خالص مه بر نطاق جوزا زد

جهان نگر که ز شرم جناب عالی تو
چو سنگ طعنه برین سبز طاق والا زد

بنار خشک لب از تشنگی چه اندیشد
چو بحر دار یمین تو موج دریا زد

وبال اختر و اوراق چرخ روشن شد
چو همت تو علم بر سر ثریا زد

مصاف لشکر بدعت بلی شکسته شود
چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد

بدان خدای که در کارخانه تقدیر
ز مشک سوده رقم بر کران دیبا زد

برای خسرو سیاره دست قدرت او
ز هفت چرخ سراپرده مطرا زد

ز

در دا بار کون و برشته



که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین طاس
برون عرصه این دار ملک اشیا زد

ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف
ببار نامه این چند بیت غرا زد

## درر الثمین فی مدح سعد الدین

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد
تخته چرخ ز پرویز نقطه زر دارد

نوش کن باده از آن پیش که مشاطه غیب
زلف ظلمت ز بناگوش جهان بر دارد

شحنه ملک دماغت که خرد خوانندش
تا کی اندیشه این قلعه بیدر دارد

آبروی خرد مصلحت اندیش بریز
از شرابی که از او نخل بقا بر دارد

چون قدح گشت پر از طرب کی ما را
غم بی آبی این جام مدور دارد

چون بر آمد شفق باده کجا جان مرا
اندهٔ روز و شب حادثه گستر دارد

هر که در آب نباشد فلک دولابی
پشتش از باد هوس بار خم چنبر دارد

طایر روح که پروازگهش عرش آمد
دانه در گوشه جام لب ساغر دارد

نسر طایر اگر آگه شود از آتش می
زین سپس خویشتن از خیل سمندر دارد

لقب باده گلرنگ مینایی صحبت
صیقلی کاینه روی منور دارد

باده تلخست که سرمایه شور افتاده است
گرچه او نزد خرد لذت شکر دارد

یا نه گلگون عرقی زاده گلبرگ نشاط
که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد

یا گلابی برد اخلاق ولی نعمت من
بوی او بزمگه روح معطر دارد

سعد دین مطلع خورشید سعادت که کفش
در جهان قاعده جود مقرر دارد

افسر گوهر [illegible] کف کان صفتش
نور رخساره خورشید زره دارد

هر دری کز پی لشکر که جاهش تقدیر — در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد
زادهٔ عالم علویست اگرچه دل او — حلم این مرکز تر دامن عنبر دارد
ساکن خطهٔ سفلی است اگرچه تن او — فیض این طارم زراندودهٔ انور دارد
بیم آنست که گردش دولت او — چشمهٔ دولت خورشید مکدر دارد
سعد اکبر پس ازین تیغ زند هر روزی — چون همنامی او مرتبت خور دارد
هر که بر سدهٔ گردون صفتش پای نهد — همچنان دان که قدم بر سر محور دارد
ای که چرخ از مدد لمعهٔ رایت هر روز — صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد
مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است — بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد
جان که طفلی است در این مهد گل اندوده تن — روز و شب لوح مدیح تو محضر دارد
روزگار ادب نقش بارسپید ملکوت — از پی کشف شرف نام تو در بر دارد
دولت تست یکی کودک پرورده بناز — که دهان سال و مه از شیر بقا بر دارد
هر که در شیوهٔ مهر تو بود خام چو عود — ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد
گر نه پرکار صفت خصم تو آمد دو زبان — چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد
عقل در وادی اندیشه سراسیمه سر است — تا کف بحر نژاد تو چه گوهر دارد
چون ببیند کف راد تو بمقصود رسید — آنکه در سر هوس جود مصور دارد
در گلستان دهان از شرف مدحت تو — هر زمان مرغ زبان نالهٔ دیگر دارد
تا قضا از پی مرغان سیه سیر ظلام — خرمن ماه پر از دانهٔ اختر دارد
باد طوطی شکر ناطقه نطقت سرسبز — که از او کام جهان ذائقه عسکر دارد

عسکر
نیشکر



## من طلاقة لسانه

چون صبح جمال او برآمد — خورشید بچاکری درآمد
از بهر نظارهٔ جنابش — در دیده هزار منظر آمد
بر درگه وصل بی‌کنارش — جان حلقه مثال بر در آمد
شد تشنه بخون من خط او — زان بر لب آب کوثر آمد
بر چشمهٔ خضر زد خط او — زانست که سبز پیکر آمد
ای نوش لبی که خندهٔ تو — سر حملهٔ خیل عسکر آمد
طوطی خط تو پر زبس زد — بار سر شاخ شکر آمد
بر بوی خط خوشت جهانی — دل سوخته همچو مجمر آمد
با اینهمه چابکی که عقل است — زان سیب غم تو بر سر آمد
از تو بجهسم که غمزهٔ تو — در خنجر فتنه خنجر آمد
با اینهمه بزم تاج دین را — روی تو چو دیدهٔ در خور آمد
فرخنده محمد آنکه صیتش — از حد جهان فراتر آمد
سلطان سیادت آنکه بخشش — هر گوشهٔ تاج قیصر آمد
حیدر نسبی که گیسوی او — فهرست نسیم عنبر آمد
ای آنکه نهاد دولت تو — سرسبزی آل حیدر آمد
دست تو بوقت زرفشانی — سرمایهٔ کان محقر آمد
آنجا که رسید حکم رایت — فرمان قضا مزور آمد
از نکهت خلق تو رخ شب — اندوده بمشک اذفر آمد

رای تو بوقت حمله کردن   در صف قضا مظفر آمد
از فیض کف تو آب حسرت   در دیده بحر اخضر آمد
می خواه که روی گلشن اکنون   از باد خزان مزعفر آمد
از رنگ صفت مئی که از وی   آئینه جان منور آمد
از دست کسی که ملک خوبی   بر عارض او مقرر آمد
بر منظره که پایهٔ او   ساینده فرق محور آمد
با مطربه که بر دف او   از هیبت چرخ چنبر آمد
در پردهٔ چنگ رفت بلبل   چون نالهٔ چنگ او بر آمد
آشفتهٔ عشق دستیارش   ناهید کبود چادر آمد
از نغمهٔ جانفزای او عقل   سرگشته بشکل مزمر آمد
ای ابر کفی که در لطافت   بر ساعد عقل زیور آمد
جان خطبهٔ مدحت تو میخواند   از پایهٔ عرش منبر آمد
در شیوهٔ مدحت تو از من   آوازه هفت کشور آمد
از گفتهٔ من کمینه حرفی   سرمایهٔ صد سخنور آمد
کردم باشارت رفیعت   نظمی که طراز دفتر آمد
تخفیف کنم که لوح مدحت   جانرا همه ساله از بر آمد

## در مدح تاج الدین

ای که فلک تخت کبریای تو آمد   افسر خورشید خاک پای تو آمد



چشمه این سبز مرغزار شگفته   تشنهٔ جام جهان نمای تو آمد
آنچه ز واردان عالم معنی   چشمهٔ طبع لطیف زای تو آمد
خاصیتی با دروح پرور عیسی   نفخهٔ لطف جانفزای تو آمد
دود شب انگیز داغگاه جهنم   یک اثر از خشم جانگزای تو آمد
پرده در خندلیب باربدی ساز   نغمهٔ کلک سخن سرای تو آمد
نافه گشای چمن که باد شمال است   شیفتهٔ گیسوی دوتای تو آمد
شام که از فرق تا قدم همه موی است   پرچم اعلای کبریای تو آمد
شب که حجاب نگارخانهٔ غیب است   سایهٔ ایوان عرش سای تو آمد
چرخ که ایوان کله بستهٔ صبح است   جلوه گر بخت خوش لقای تو آمد
مهر که او طاق چرخ زیب گرفته است   خشت زر اندوده سرای تو آمد
وز پی همت سپهر سبز رواقی   از چه مه نو زهٔ قبای تو آمد
ابر نوالی که بوی گلشن خلقش   طعنه زن نفخهٔ صبای تو آمد
دوش بعرش بلند مرتبه گردون   گفت برفعت کسی ورای تو آمد
گفت که خورشید دودمان امیر   آنکه نفس صبح شب زدای تو آمد
گنج کرم تاج دین که از ره معنی   خاک درش اصل کیمیای تو آمد
خسرو عشرت محمد آنکه بسیر   خامهٔ او رهزن قضای تو آمد
چرخ جنابیکه نور مطلع رایش   تیره گر مهر پر ضیای تو آمد
ای زه شیریکه شیر بیشهٔ گردون   چنگزن خصم بینوای تو آمد
مهر که شد قرص سالخوردهٔ گردون   ریزه خور سفرهٔ عطای تو آمد

هر کهن خرقهٔ وجود که چرخ آیتیست — کودک الحمد خوان آیتی تو آمد

ابر که در بارگاه خوان در اوست — مفلس و درماندهٔ گدای تو آمد

بیش مرز آب این محیط معلق — کابخور رخش بادپای تو آمد

کسوت الفاظ بیش از این نظرازم — چون نه باندازهٔ ثنای تو آمد

تا که جهان کوید آفتاب ضیابخش — شمع شبستان خوش هوای تو آمد

کار کسی در گرفته باد که چون شمع — سوخته آتش هوای تو آمد

## در مدح یکی از وزراء

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد — بر بام فلک خسرو سیاره علم زد

بنشست از وَرَق سبز فلک چشمهٔ خورشید — هر لفظ که خامه زن دیوان قلم زد

لشکر کش خورشید که نامش سحر آمد — اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

اطراف جهان شد همه خوشبوی ز مشکی — تا تار شب نخجه پرداخته دم زد

ناهید پس پردهٔ تشویر نهان شد — از بسکه خروس سحری نغمه بم زد

از جام فلک پیکر مه در رو بیدا — هر شعله که خورشید بر این طاق نجم زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهرو — گر غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد

ز ایستاده و عقل باندیشه فرو رفت — تا گنبد فیروزه چراغ خاتم جم زد

از خاصیت آب خضر داده نشانی — هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد

دستور سلیمان جهان وارث آصف — گر خامهٔ او دست فلک بیخ ستم زد

فرخنده محمد که بهنگام تواضع — بر ترک مه و تارک خورشید قدم زد





از تقویت ای ضیاگستر او دان — هر تیغ که شاهنشه سیاره حشم زد

باری بسر کوهر مقصود رسید از — اکنون که محیط کف او موج کرم زد

عیسی نفسا بوی خوش خلق کریمت — بس خار که در دیدهٔ بستان ارم زد

نزدیک در آمد که زند صدر رفیعت — آن لاف حمایت که ازین پیش حرم زد

خورشید همانروز که منشور تو برخواند — انگشت عطارد بسر تیغ و قلم زد

در باب هنر گر ضمیر تو غیور است — چندین گره از بهر چه بر خذ اصم زد

از مایهٔ دریا مکن اندیشه ازین پیش — کورا یکی داد کف راد تو کم زد

از پشتی احسان کف راد تو امید — بس خنده که بر ثروت ارباب نعم زد

دانم نکند طبع ترا هیچ تفاوت — زین آه شرربار که اکنون دل ام زد

گر گلبن امید شود تازه عجب نیست — چون بلبل نطق تو همه راه نغم زد

گر تافته شد خصم تو عیبش نتوان گفت — چون در دل او دست جهان آتش غم زد

صد موج شد انگیخته بر خاک مدامم — تا خصم هوادار تو از دیده چه نم زد

گر خاک شود لاله ستان هیچ عجب نیست — زینسان که بر او چشم عدو آب ندم زد

تا صبحدم خسر سخا ورزد که هر شام — گردون پی بزم تو از سیم درم زد

## من دقایق بیانه از شهر طبس است

صاحبا مشتری غلام تو باد — چشمهٔ آفتاب جام تو باد

سایهٔ زلف نو عروس ظفر — عکس توقیع مشکفام تو باد

سرمهٔ دیدبان حصن دماغ — گردش ترنگ مه خرام تو باد

چندین گره از بهر چه بر خذ اصم زد [illegible] عدد عدد و لیست [illegible] خواند [illegible] منطق [illegible] صحیح [illegible] عدد صحیح [illegible] عقل [illegible] فضل [illegible] گویا از جانب [illegible] چندین گره [illegible] زده است [illegible]

شاهد تیر غمزه نصرت — سایه پرورده خیام تو باد
عندلیب طرب سرای فلک — ارغنون ساز جشن عام تو باد
چاشنی گیر جامه خانه ملک — بسته جرعه مدام تو باد
بحر با غایت فراخ دلی — سائل دست چون غمام تو باد
هر نشاطی که زهره حاصل کرد — در دل و طبع شادکام تو باد
هر همائی که مشتری پرورد — بال گسترده گرد بام تو باد
هر لباسی که دست نقصان دوخت — در بر خصم ناتمام تو باد
احتراق نجوم حادثه زا — از دم بدسگال خام تو باد
ای جهان خامه نظام الملک — ضامن وثوق نظام تو باد
بخت بیدار ملک پرور او — حارس قلعه رخام تو باد
طایر کلک خوش ترنم او — راوی نغمه حمام تو باد
ضربت تازیانه امرش — رایض دهر بدلگام تو باد
روی فرمان و زلف توقیعش — غیرت افزای صبح و شام تو باد
عشق نگران چرخ جولانش — در دل ماه تیزگام تو باد
هر عبیری که زلف او سازد — از پی مجمر مشام تو باد
گر مزاجت شود چو آتش گرم — لطف او شربت مقام تو باد
ور بسوی منازلش کنی — صدر او قبله و امام تو باد
این شهنشاه موکب انجم — رای او صیقل حسام تو باد
ای هیون هوانورد صبا — عزم او قاید زمام تو باد

هیون
شتر

ای



ای ضمیر لطیفه پرور شمس — مدح او غایت مرام تو باد
ماه قدر اسماک مقدار را — آسمان ملک احتشام تو باد
هر درستی که دست قهر نوزد — بسته بر گوشه ستام تو باد
تا خطیب زبان نگردد لال — خطبه مملکت بنام تو باد

ستام
زین و لگام

## فی المدیحه

از شهر طلبی است (?)

صدر الطلوع صبح امید از در تو باد — ظل همای سدره نشین بر سر تو باد
برقی که بر صمیم شب تار شعله زد — از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد
آبی که بود مایه سرسبزی خضر — در ساغر منقش پر گوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در هیئت دهان — بر نکته های کلک زبان آور تو باد
چندین هزار شعله درین خیمه کبود — از شمع زرد پوش سیه مجمر تو باد
این خواب خوش که بر سر فتنه غالبست — تاثیر کلک غالیه گون افسر تو باد
گر هیچ در مسیر کواکب سعادتست — از طالع خجسته نیک اختر تو باد
ای وز کار پایه قدر نظام ملک — برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد
در گرمسیر ارچه که دل گرم کرده — جام وزیر ابر عطا گستر تو باد
انفاس روح پرور خلق کریم تو — سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد
آنجا که طبل خفیه او شد لوای فتح — عون ازل مقدمه لشکر تو باد
وانجا که خصم عاجز او سرکشی کند — تائید کردگار جهان خنجر تو باد
آن ساعتی که سوی جهان راه گم کنی — عزم قضا نهیبت او رهبر تو باد

پاره دستبند



گویاره شو قلاده سیمین ماه نو / نور کف خجسته او زیور تو باد
ای نور چشم فتح و ظفر چشم آفتاب / روشن ز نور آینه منظر تو باد
گردون که هیچ نام تو همواره میبرد / همواره در پناه کمین چاکر تو باد
هر گوهری که شمس برآرد ز درج غیب / از تابش ضمیر ضیاگستر تو باد
تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام / گیسوی ملک در شکن دفتر تو باد
تخت کیان متابع فرمان اعلی است / بخت جوان ملازم خاک در تو باد

## سمط لآلی

نوبت مملکت شها بر هفت گردون میزنند / ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد / تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق / کوس نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت افق / تیره شب را جامه پندار بصابون میزنند
وان دوم نوبت ز شام هنگام غروب / گر شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
نی غلط کردم سحرگاهی که نقاشان صبح / نقش تا بر پرنیان گوئی بر اکسون میزنند
وان سیم نوبت گه آنکه بالای زمین / سایبان نیلگون بر در مکنون میزنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف دیر و داد از این عهد همایون میزنند
ربع مسکون ار چه معمور آمد از روی زمین / زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه هامون فخر دارد فلک تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست اتابک اعظمی میراث تو در مملکت / صورتش بیند که بر طغرای میمون میزنند





میها دبیت گردد مدغم باکرامت میخورند / زر بنامت با سعادت گر شفق گون میزنند
تا خبر در شرع از دین پیمبر میدهند / تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند
رسم این نوبت بمیمون در جهان پاینده باد / تا بدرگاه تو در پیوسته موزون میزنند

## من بدایع کلامه

از ظهیر فاریابی است

قصر هدی شد بسعی شاه مشید / رایت اسلام سر کشیده بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل / خسرو غازی طغان شاه مؤید
آنکه مرکب کند صواعق و هرش / خاصیت زهر در نبات و زبرجد
وانکه نشیند بعون بازوی دستش / خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست / در دل کان پاره‌های خون معقد
زهره کوه از نهیب او چو برآید / گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای بترقی ورای چار عناصر / جای تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرد / نقش قضا و قدر ز تخته ابجد
دل که چو ذات در هوای تو صافی / از کرمت سرخروی هست چو بسد
از دم سرد عدوی تو بطبیعت / جرم هوا افسرد چو صرح ممرد
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ / بر ورق حال من کشد قلم رد
روزه چو دم چو روزنامه حضرت / گرد دار احداث روزگار مسود
گر مثل از ره بر سرم نهد امروز / گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که بر نیارد دم از پای / کج بنگم سر ز خط مدح تو چون ...

گرچه درین شعر نکرد و قافیه دولت — نه غرض از شعر قافیه است مجرد
لیک چو زین جنس گفته اند بزرگان — عذر من از راه اقتداست ممهد
تا عرق خدنگوان بود از لطف — راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطره های خون جگر باد — خصم ترا از سموم غم عرق خد

## فی المدحیه

شاها فلک اندیشهٔ بی مغز ادا کرد — در بندگیت حاجت اقبال روا کرد
آن عرصه که چون کلبهٔ یعقوب سپید — از فر سلیمان دوم عرض صبا کرد
آفاق منور شد از آن دم که سعادت — زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد
در باغ طرب خندهٔ نان شد گل دولت — انصاف نهی لطف که انفاس صبا کرد
گردون که هوا خواه تو است از دل یکتا — دیریست که در خدمت تو پشت دو تا کرد
زین پس فلک تند بمیدان مرادت — صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد
از جام وفاق تو چو مست است ز ناز — گر عربده رفت بگویم که چرا کرد
تند پیر فلک شیفتهٔ بخت جوانت — زین شیوه عتاب از سر آن محض هوا کرد
در سینهٔ پر مهر فلک غائله منت — با دولت اینهم از آن فرط صفا کرد
چون صبح خلافی نکند با تو چنان کن — کاقبال هر آن وعده که کردست وفا کرد
فرض است بر ایام ترا ملک دو کشور — بگذار از این پس چو عزم ادا کرد
رمح تو نهالیست که در باغچهٔ ملک — از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد
چون کاسهٔ طنبور تهی دید نوالت — از مایهٔ احسان خودش پر ز نوا کرد



در رستهٔ بازار شهی جوهری عقل — یک گوهر تیغ تو شهی ملک بها کرد
ایام هر آن شخص که از خاک برانگیخت — از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد
بایست بکه تله برآورد خسرو شنی — گر سختی آن طاق فلک پر ز صدا کرد
هر سر که بر آمد ز گریبان خلافت — در گردنش ایام زره طوق غنا کرد
وان تن که ندارد ذکر طاعت حکمت — بر خاتمش او بار همه نقش بلا کرد
تیغ تو چو بر قیمت کرد خورشید فلک را — در معرکه پوشیده ترا رجم سها کرد
رای تو چو صبحی است که شاهنشه مجو — از نور طرازی که بر این سرو ابا کرد
فرصت برایگان جهان خدمت آری — بس وز قدر غایت این فرض ادا کرد
جاوید بمان در کنف رفعت و دولت — کاقبال در این بار که از صدق دعا کرد

## من لآلی بحار فکره — از شهر طلبین است

زهی مخیل تفاخر سپرده گوشه مسند — بر آستین تو پیدا طراز دولت سرمد
نشان در ده قدرت کجا طلب کنم آخر — برون مرکز خاکی و رای قصر زبرجد
بعهد رای منیرت زمانه شرم ندارد — که بر سر شب زنگی نهد عمامهٔ اسود
اگر شهنشه مشرق مدد ز رای تو گیرد — بهیچ وقت نگردد سیاه یک مو بد
صبا گر از نجابت بچرخ تحفه فرستد — شود بلعل مرصع کلاه گوشه فرقد
مگر ز نفحهٔ خلقت بنفشه کرد حکایت — که سنبل از هوس او بریده زلف مجعد
دل از زمانه کن شفق شد بیاد جرعهٔ جامت — شراب لعل مصفا گلاب صرف مورد
زمانه گفت که نظمی گرفت سلک امورت — بدور صاحب عادل نظام ملک محمد

دعای خاک درش را بدیده باش مهیا | که از تو تسبیح نیاید بجز دعای مجرد
جناب سایه درش را همیشه باش ملازم | گزین جناب معظم رسی بغایت مقصد
زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را | در تو گرد حکایت ز هفت چرخ ممرد
اگر شمایم خلقت شمال جمع نکردی | گل از ورق نسپردی دو هزار مجلد
ضمیر خورده شناست نخستم گفت خرد را | هنوز حفظ نکردی حروف تخته ابجد
همانزمان که عطارد گشاد ملک وزارت | نهاد پیش تو گردن مثال عز مؤبد
گر آستان تو رضوان غلام از سر سود | براو گشاده بماند در نعیم مخلد
ور آسمان نرساندی سوی تو مژده دولت | بقید حادثه گردد زمین مثال مقید
کف گهر شکنت را از آن محیط نخوانم | که هست کرمت او برون ز دایره حد
غلام خاطر خویشم که هر دمی سوی تربت | بدست نطق فرستد هزار در منضد
طناب عمر تو چندان کشیده باد که گردد | بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد
زمین ز عرصه حلمت یکی غبار مسطح | فلک ز چشمه لطفت یکی حباب معقد

## در التهنیة فی تبریک العید

ای بعیدی دلم بروی تو شاد | عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهره تو کنند | هیچکس از عید ناید یاد
ای بسا دل که در هوای لبت | در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی نو است مرا | زان رخ همچو صبح نوشاد
نی غلط میکنم چه میگویم | با چنین غم چگونه باشم شاد



فتنه نیکوان بغدادی | ور دو چشم دو دجله بغداد
فقلت پادشاه و وزیر | واله تست بنده و آزاد
می نترسی از آنکه بر تو رسد | آنچه کردی بجانم از بیداد
تا که از دست محنت تو زند | بر در سرور جهان فریاد
اکرم عصر فخر ملت و دین | که از آن شد جهان جود آباد
پیشکلی که شاه انجم را | در سخاوت و اسب و رخ بنهاد
آنکه در بندگیت بست کمر | از مذلت چو سرو گشت آزاد
نو عروسی است جام اینه گون | تو چو جسم آن عروس را داماد
جان شیرین جام انعامت | نثار افزاست چون لب فرهاد
هست در ذات عنصرت ظاهر | گوهر مردمی چو بر فولاد
در خراسان بجز تو کس را نیست | منتی بر صدور خلق بلاد
کف رادت گشته باروران | اهل آن جمله شاد از آن کف راد
ای ز پشت مقتدای بشر | وی بصد قرن پادشاه نهاد
مثل تو چشم روزگار ندید | شبه تو مادر زمانه نزاد
تو چو جوهر نفس و خلق عرض | انتعاش عرض بجوهر باد
فاریابی بپای گفته خویش | زان بهشت بر مدیح تو بنیاد
گرچه بنیاد کرد مستحکم | سهل و آسان تو دید او والاد
ای چو نعمان بعلم ثابت رای | وی عزیز و گزیده اولاد
سال عمر تو باد چندانی | که کنی ضرب شصت در هفتاد

هر زمان دولت چو افزون است
باد پاینده تا بود گل و باد

## من نفایس اشعاره

دلم که در همه عالم غمی نکرد مراد
نوید داده که بوصل تو کی رسد مراد

منم که میپرم سال و ماه راه عنایت
جز اشک دیده و خون جگر آب و زاد

هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا
زبان اوی عشقت به و کند ارشاد

گرفت نقش هوایت درون تخته دل
بر آن مثال که بر پشت دست سم سواد

برنج و صبر من از غم برست خود دشمن
بلای عشق برغبت همی خرم مراد

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر
نداشت حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نگشت
بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد

بخون من چه دهی خصه زلف مشکین را
چو خواست غمزه ات این شغل را باستبداد

ز نوک ناوک آن دیده ام که در جنگش
بر همی شمرم زخم نشتر فصاد

ز پیکرش که نشاید نگاشتن بقلم
در آرزوش منم تیره روز و برزاد

بدلفریبی و خوبی تراست چون شه را
بتاجبخشی و کشورکشایی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد
خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن که
که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کاینات آمد
برای رغم اعادی و کوری حساد

رسیده مایه بذلش بهر غنی و فقیر
کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد

زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین
عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

بجز:

فتنه
مفتون



بجنب ابر زرافشان در فشان دستش
نه مهر و ماه منیر و نه کان و بحر جواد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و فتون
چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب
گرفته است ز او صیت جاه و تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند
فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست
چنانکه هیبت صفر از میانه اعداد

هوا و کام تو خواهد سپهر داد و داد
ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

هنوز پر نشدی آفتاب کیل هلال
گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد

بدان خدای که از روی کبریای جلال
منزهست ز اکفاء مقدس از انداد

نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه
نه ملک لم یزلش است وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت عالیقدر
دگر بخواب نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است
که تا بلهو و طرب خلق را کند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد عیش بده
که روز رفته نگردد بهیچ روی معاد

که تا بتهنیه در پای رتبت افشانم
طویله های دُر از بحر خاطر وقاد

منم که یافته ام خیرگی و بهروزی
ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

بخدمت تو امان یافتیم ز صرف زمان
چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

ز ابر مرحمت و آفتاب عاطفت
رسیده خوشه امید من بوقت حصاد

میان مره افتاده ام ز عنایت محض
تو کردی آگه از آن پس که بودم از آحاد

ز تربیت چو کنی بیش هم نیابم کم
بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد

همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت
بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنان / که از بقاش طناب ابد از دوام آباد
قبای مدت دوران تو بدان قد باد / که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

## در شکایت زمان و مدح قزل ارسلان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من مپرس که این نام تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخته چو موم از عنا درین فکرت / که آتش از چه نهفته ماند در دل پولاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر / صبا چگونه بپیراست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز که پیدا شد و پری که زاد
ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش نیست چندان بخت / خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست بیداد
ببیش هر که ازو یاد میکنم حرفی / میکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست / بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمیر / مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
برین پسنده کن از حال مدح هیچ مپرس / که شرح درد دل خود نمیتوانم داد

خاد
عملیواج





ببین گلی که مرا بشکفد از آن انفاس / که بنده خوانم خود را و سرو آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور / گهی خطاب کنم مشت سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم / که هیچکس شبی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید / که جز ز دیده دگر آب از کسی نگشاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم / من و بهری در جنگ ری و در فرخ زاد
چنانکه من بهری مستمند و حیرانم / هزار کس بسر طاق های اعلی باد
درین زمانه که فضل درس می بینم / مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد / چو نای حاصل فضلم دمی بود دم باد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد / هزار بندهٔ چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او / حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا چنان نازد / که دایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد / که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده کانجا که حکم او بنشست / بپای طاعت و خدمت بپایدش استاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست / خدااش در همه حالی معین و حافظ باد

## نفایس اللسان فی مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید / زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم فتد در زلفش / کزآن گره گره یادگار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان دربست / چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

راد
جوانمرد و
بزرگ

اشعار این قصیده را
جامی تغییر کرده است
از آنجمله است این شعر

بناامیدی وصلش امیدوار شدم — که هرچه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده وا ز آن مرده — که من کناره کنم او کنار بگشاید
اگر غبار بخیزد و پدید گردد مهر — نهان شود مه من چون غبار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گل بباید یاد — ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بدان کرد ناوک مژگان را — که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید گشاده گیر ولیک — بتر آب دیده که در هر دیار بگشاید
غرض عنایت بختست کاندرین سختی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر منش مظفر دین — که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان دین یادل — که خاتمش ز سلیمان بسیار بگشاید
پناه ملک اتابک شهنشه اعظم — که چشم فتنه بجز او بسوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر او اطلا کند — یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
میان رومی و زنگی گر اعتماد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بنیت اسدالله دو نیمه کرد خصم — در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان ز دو زنشان خون دشمنش آرد دم — که چون سوختن خون از زره بگشاید
نسیم او که صدف را آب حیوان کرد — زلال خضر ز دندان مار بگشاید
خزینه خواه زمین کم و جوه نجوید — کمر ز غیب دری کردگار بگشاید
اگر نخواهد رایش بگاه کینه وقهر — زآسمان بمدارا مدار بگشاید



و نیز این شعر از اشعار مقررات
نسیم او که صدف را آب
و دندان گشت آنی آخره

در آن صدد که کنند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش یکی بهموار قرار گردد — ولایت از فلک بیقرار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعه جامت — زمستی از سر دریا خمار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن ضاش بود — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
اگر نه سکه حیرت بود حسود ترا — ز رنگ خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر مثل غباری شود مخالف تو — شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات — هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
سخن ز شست عبارت نمیجهد حکیم — ز پری شکم اندام مار بگشاید
یکی نظر ظهیر از تو التفات کنی — علاقه نظر از روزگار بگشاید
زبان زهره فریبم بسحر ها روتی — ز زهره یاره زه کوشوار بگشاید
بخلق برچه ببستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید
اگر ز برم تو دورم بقای تو باد — که گر ببندد یک در هزار بگشاید
بوقت آنکه ز بهر نثار دست ربیع — عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی چند عمر تو را — که عقده های بشمار از شمار بگشاید

## در تهنیت عید

چون کوکبه عید بآفاق در آمد — در باغ سعادت گل دولت بر آمد
صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد
آن وعده که تقدیر بمیعاد وفا بنشاند — وانکار که ایام همیخواست بر آمد

| | |
|---|---|
| آسود جهان از دم خورشید حوادث | چون در کنف عدل شه دادگر آمد |
| اقبال غلامانه میان بسته بخدمت | در بارگه خسرو جمشید فر آمد |
| فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک | کز صدمت رخش فلک از پای در آمد |
| آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون | در موکب او همچو زمین پی‌سپر آمد |
| نام و لقب کنیه عالیش خرد را | در کام بشیرینی شهد و شکر آمد |
| بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست | هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد |
| در طلعت او نور الهی بعیان دید | آنکس که ز انوار خرد بهره‌ور آمد |
| زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را | هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد |
| شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث | چون رای تو خورشید و طلوع سحر آمد |
| ای دوخته عالم را قد تو قبائی | کورا بنهمین طاق فلک آستر آمد |
| اقبال تو زیر و زبر چرخ نمود | در چشم جلال تو همه مختصر آمد |
| جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد | بر مائده همت تو ما حضر آمد |
| توقیع همایون تو بر صفحه منشور | خطی است که بر گرد عذار ظفر آمد |
| سر بر خط حکم تو نهند هر که یکی دم | در دایره حکم قضا و قدر آمد |
| بر درگه تقدیر فلک چرخ زبانست | زان روز که پروانه ملکت بدر آمد |
| از بهر تماشای تو پرداخت زمانه | چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد |
| در عرصه میدان تو افزود سعادت | آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد |
| خصمت که پرستنده سم خر عیسی است | اندر نظر خلق چو دنبال خر آمد |
| بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت | وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد |

پروانه منشور



| | |
|---|---|
| این مایه ندانست که بر هیچ بنا بود | هر کار که در معرض بوک و مگر آمد |
| شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم | چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد |
| تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند | این هر دو بیکبار چرا بی‌اثر آمد |
| دوران فلک سخره فرمان تو بادا | گر عدل تو دوران حوادث بسر آمد |
| بگذار چنین عید هزاران که جهان را | هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد |

## من آثار طبعه

| | |
|---|---|
| شاها اساس ملک تو استوار باد | عمر تو همچو دور فلک پایدار باد |
| هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد | همچون عروس ملک ترا در کنار باد |
| هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او | در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد |
| گر در ممالک تو پریشانی بود | در زلف لعبتان خطا و تتار باد |
| صیت تو تا بسیط زمین بر پی کند | بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد |
| آنکس که جز بیاد تو سازد بساط می | جانش همیشه خسته تیر خمار باد |
| آن اژدها که در دم او گم شود جحیم | پیش زبان رمح تو در زینهار باد |
| بحری که از او مجره خجل هست فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد |
| بازی که بر سر علمت دارد آشیان | همواره کرکسان سپهرش شکار باد |
| بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است | تا حشر دایرات فلک را مدار باد |
| از نعل مرکب تو که خلخال نصرت است | در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد |
| گردون تیز حمله که تندی از او روا | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد |

دار الممالکت که ممر سعادتست / از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد / در دست تو بمعرکه زمحنت چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود / حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
نازل ترین منازل قدر تو تخت شد / عالی ترین مناصب خصم تو دار باد
جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود / بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون کند نات را / تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
در دفتر اسامی و القاب بندگانت / اول ورق سپهر دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است / حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

## در مدح و تشکر فرماید

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد برکشید / زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
جائی که صبح کرد گریبان چرخ را / بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت حلم و خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمتت بکدامین زبان کنم / گر شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید دم ز سایهٔ من رشک می برد / تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت / در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد





چون شد از دریای مینا زورق زرین پدید / آمد از درج زمرد لولوی لالا پدید
گشت ناپیدا چو مه دریای کحلی زورق / آمد از دریای نیلی عنبر سارا پدید
چون ز لوح لاجوردی عین زرین شد نهان / نون سیمین شد ز روی تخته مینا پدید
چون جسم ابرو نمودی بود در معنی هلال / کامد از زیر سیاهی چون ید بیضا پدید
چون هلال از چرخ رو بنمود خندان گشت خلق / عشرتی آمد درین غمخانهٔ دنیا پدید
خلق را پر خنده شد از عید لبها و مرا / بر رخ چون کهربا شد بسد حمرا پدید
بود دم از غم دلی پر حسرت و چشمی پر آب / کامد از دوران نگارین لعبت زیبا پدید
ناردان لب شکرین لعلی که هر کو را بدید / بر خلاف طبعش آمد در جگر سودا پدید
بوالعجب ماهی که سرو و لاله و شام و سحر / میکند از روی و زلف و چهره و بالا پدید
چون بدیدم صورتش در زلف گفتم ای عجب / حال کامد مر مرا از کنج اژدرها پدید
دید چون از ماه نو شوریده حالم را بلطف / کرد دلجوئی فزون از حد من عمدا پدید
گفت خرم باش کامد بر نهال قامتم / میوهٔ فضلم بفر صدر بدر آسا پدید
صاحب عادل شهاب دولت و دین احمد است / شکل نعل مرکبش بر گنبد خضرا پدید
آنکه همنام یوسف وی صدی کامده است / از وجودش در دو عالم راحت احیا پدید
ناصر خسرو نکو گوید که سر سبزی سرو / از کند ناید مگر در شدت گرما پدید
جز مگر کاندر شهادت گر کسی دارد نگاه / تا قیامت ناید اندر لفظ پاکش لا پدید

## در وصف حال افسردگی از کمال

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفه بار

زاعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرو خار کن از عندلیب منت عجب — که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان همی‌زنند نوا — چه موهبت که گلها همی‌کنند نثار
هنوز سرو سهی نیامدست برقص — چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سا گشت و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن بنده قد آزاد — دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بآن صفت از خرمی و مجلس شاه — در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار
بمجلس است سپهریست کز مطالع او — بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت — که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه — بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی — همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان — ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد — فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که ماه و مهر بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک — بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد میآید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار



در اینچنین صفتی کس آنچنان مجلس — باختیار نگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا — که شد ز درگه فرماندهٔ جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من — چو این سخن بشنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل — کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — گمان مبر که ببندند مؤمنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت تا مسند — ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است — که شد بسیکه خورشید ازو تمام عیار
کسی که عنبر قبول تو یافت در عالم — بچشم همت او ملک ری نماید خار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز تخم نیامدست ببار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا — نزاده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه‌دار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همیکنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

[illegible]

کیمخت ماه
در اینجا کنایه از آسمان است

ادرار یومیه و مقرری

چو آسمان و زمین را به انبیا بنواخت / یکی از این دو ندانست کفش از دستار

هنوز از پس ششم حمایل خود را / نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

چو آدمی و پری را به اهبطوا انداخت / برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر / که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت در او دیده اولو الابصار

چو خط صبح و شفق بست بر عمود افق / ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فکرت را / بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکر گزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را / وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار

بدان لطیف که چون باد خاکساری را / کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان حکیم که در یکنفس فرو شوید / هزار نامه عصیان به آب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار او نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان لازل هیبت که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفه های کرامت که از دریچه غیب / برافکنند مهنا بدامن اخیار

بنقد بهای عنایت که در مقابل آن / نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بگنجخانه حکمت که سر تأویلش / کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار





بلارک شمشیر

بمهر گنج نبوت که آن ودیع را / نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینه عصمت که گرد خورشیدش / بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایه او بر مهاجر و انصار

بجرئت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرده بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر برو نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش عنصر که مهر او زده اند / دو سایبان سیاه و سفید لیل و نهار

بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه / بسان قطره آبست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار

که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / که ز آستانه شه بسترم ز چهره غبار

خدایگانا اگر کشف حال بنده کنی / ز صدق هر چه بگفتم یکی بود ز هزار

در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم / که خاک توده فانی ندارد استقرار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا ز جهان / کدام خویش و قرابت کدام مال و عقار

نصاب مایه من دانش است میدانی / که این متاع ندارد بها درین بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست / که بوده ام مدتی آزرده تن بیمار

چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه / چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم رانیست / که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست    اگرچه دم نزنم من ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوتست آنقدر آری    کز این کشیده عنان باشد آن کشیده مهار
قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر    بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم    بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد    که رقعه نبرد از دعات در منقار
دراز میشود این ماجرا و میترسم    که از ملالت خاطر کسی کند انکار
رهی بخسرو ازین به دعا نمیداند    که باد تا ابد از عمر خویش برخوردار

## در مراتب کمال خویش فرماید

ای جهان را بتیغ داده قرار    کرده شاهان ببندگیت اقرار
همتت چون شهاب بسته انداز    حشمتت چون سماک نیزه گذار
شاه آفاق اخستان تو بی آنک    خواهد از خنجرت فلک زنهار
ملک را طلعت همایونت    فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین    با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند    از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند    باز دارند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون    لیک بر کندز اندر سر دار
طرفه مرغیست خسرو آسترت    بر کرکسان دهد سموار
بخورد جز دل عدو طعمه    نخورد جز حیات خصم شکار





زلف نصرت گرفته در چنگل    نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهیی که هست او را    دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شست ملک    دهن بی زبانش ماهی وار
ماهیی دیده که صد شست شست    نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنک    می بر آرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او    مرغ و ماهی نمیکنند قرار
ای فلک عرض داده صدبار    پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت    که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار
بیش ازین آرزو نداشته‌ام    که بیایم بر آستان تو بار
وقت آنست کاین سعادت را    همچو جان تنگ در کشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم    درجها پر ز لولوء شهوار
گرچه پیش تو کرده کس تعریف    که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است    چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغ زبان گشاده که من    گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت    دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من    همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع    این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها    که بیک جایگه شود بیکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر    گرم کردست نظم من بازار

آفرینش براین گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بجای — از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از ملک و عمر چیزی هست — بادی از عمر و ملک برخوردار
هرکجا آئی و روی تا حشر — دیده حزم و دولتت بیدار
اختر نصرتت زپیش و زپس — مدد فتحت از یمین و یسار

## من شحات بحار طبعه

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار — آفاق تا بساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کناره میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر ریخته در این لوح لاجورد — نونی که گوئیا بقلم کرده شد نگار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو — مانند کشتئی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — وافتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن — قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت نشسته‌ام — گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادر است — کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که بدزدید این طراز — گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار



از جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا — ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست — دانی که چیست تا بتو گویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بود از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد — دری چنین بها و پر از در شاهوار
تا من بهر تهنیت عید بی دریغ — بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش — اسلام را ز حادثه هستی است استوار
بوبکر بن محمد ایلدگز که هست — چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او — دایم غریق نعمت و امنست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را — همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود بجهان کعبه نجات — جز سمت درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت — دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی مملکت — هر دم بآستین کرم بسترد غبار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد — بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی بنزد جود تو خاکی است بی‌محل — خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد — تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بگشای دست حکم که کس را نداد قضا — در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان — هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

لطیف

در سلک هر دو شبه هم بر گهر … در باغ چرخ بود که و همسر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت … ممکن نبود عالم شوریده را قرار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند … کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم … لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور داکبر … وی سایهٔ خدای زمین سایه بردار
تا از برای نظم مصالح درین جهان … کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از اوست … بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی‌زوال … عمر تو همچو مدت افلاک بی‌شمار

## کلام مربع فی وصف الربیع

خیر که شد منهزم کوکبهٔ زنگبار … تیغ زر اندود زد خسرو نیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد … روز طرب لشکری بر سپه غم‌گسار
از دهن آسمان چشمهٔ خورشید دید … در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
چرخ سبک‌دست بین کز نظر آفتاب … زر طلی بست باز بر کمر کوهسار
جام صفابخش را نام ندانی که چیست … آینهٔ روی غم صیقل زنگ خمار
آینهٔ دلبری صورت زیبای تست … آینه‌آسا مخور بیش دم روزگار
عقل ز قصر دماغ کرد ندا سوی دل … گرمی عارض فروز شمع وار ای نهدار
خنده‌زنان کبک‌وار سوی گلستان خرام … زانکه چو پرند زد گشت جهان پرنگار
طره پریشان مدار گر هوس روی تو … لاله برآمد ز خاک عنبر تر بر کنار

زر طلی
طلای خالص



دوشش ز خون جگر کاتب علوی نوشت … این سخن عذب را بر ورق لاله‌زار
باز قلم تیز کرد چهره‌گشای بهار … جلوه‌کنان رفت گل در تتق مرغزار
گلبن پیکان‌ها در صف بستان کشید … خنجر مینای برگ سبزه سرتیز خار
هر گهری کافتاب کرد نهان در جگر … از مدد ابر شد بر سر عالم نثار
گیتی با این عجب می‌نشناسی که چیست … دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار
گنگ عنبر لخوان گر بزه‌ها وی کرد … ور نه چرا چاک زد لالهٔ صوفی شعار
نافه‌گشای چمن طره از آن شد که صبح … گرد روان در هوا قافلهٔ مشکبار
بلبل از آن مست شد کز قدح لعل او … خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار
روح کرم صدر دین عنصر مجد و کرم … آنکه شد از کلک او کار خرد چون نگار
آصف خورشید رای حاتم دریا یمین … آنکه گرفت از درش چرخ معالی مدار
بر در فرمان او سر بخط آورده‌اند … خنجر گردون سپر ناوک جوشن گذار
این کرهٔ خاک را گر دبچو کان ادب … تا نکند پیش او دعوی حلم و وقار
از شرر کین او داد نشانی سموم … طوبی سرسبز را ریخته شد برگ و بار
از حسک خشم او کرد شکایت فلک … بر تن خورشید شد قرطهٔ زرتار تار
صیت جهانگرد او باد صبا را چو خواند … سر زده در بدر آشفته و بیقرار
گر نه بخون عدو تشنه بود کلک او … آب چرا میخورد بر لب دریای قار
ای فلک عشوه‌گر پیش کف راد او … بر گهر خویش تخته مکن کوه‌وار
ای هنر وافرت رسته ز قید حساب … وی کرم شاملت رفته ز حد شمار
یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین … ساخته از خاتمت بکر ظفر گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند / از هوس خلق تو در دل گل خار خار

گر ز محیط کفت باد صبا بگذرد / بر زر جواهر کند دامن دشت خار

رای تو چون آفتاب از پی قهر عدو / تیغ زبان میبرد و بر فلک اقتدار

حادثه یاجوج وار گفت ز بد هر شی / گر بکند حزم تو قلعه ملک استوار

ساحت فرخنده را در گذران از فلک / زانکه پسندیده نیست آینه زیر غبار

ناطقه خوش سرا عاجز مدح تو شد / لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصار

## من غرائب آثار طبعه

زلف تو شد کمند که آشوب روزگار / روی تو گشت آینه صنع کردگار

لیلی است بخلاف شب تار زلف تو / مجنون مثال نافه از او گشته بیقرار

تار لباس حسن اگر طره تو شد / نبود عجب از آنکه بود شب همیشه تار

مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا / زاغ آشیان زلف ترا کرد اختیار

یکجو ندیدمی اگر نه ندیدمی / تا نقد وار ضرب رخم هست با عیار

زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده ام / ای بس که نار دانه برآبی کند نثار

گر طره تو شد سبب خط عیب نیست / زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار

آن روی نیست بلکه دلافروز آتش است / ز و بوستان حسن سراسر گرفته نار

گلگون صفت حسن اگر نیست عارضت / صحرای دل ز بهر چه گشته است پر غبار

گردون طراوت رخت آنکه که دید گفت / از لوح دهر محو کنم خط نوبهار

هر لحظه نیشکر دل لب تو آب / زان یافت کان مرح از و لعل آبدار



یکدر ز من منای درج دهان خویش / کان بساط لطف تنگ است بیت شاهوار

بر روی وزارچه سبب است زلف تو / مانند خط مصحف ثانی نقاب دار

دستور بحر دستگه ابر مکرمت / صدر سپهر پایگه دهر اقتدار

صدر دول نظام ممالک جهان مجد / کز نوک خامه کار جهان کرد چون نگار

بی کوتوال عدل سر افراز او ز دی / اوباش فتنه نقب دین ملک حصار

از کوه اثر نماند بر لوح کائنات / گر پیش حلم او کند اندیشه وقار

آنکس که خورد شربت انصاف داد او / ایام گفت امنیت گرامی و خوشگوار

با کلک اوست بهره نوا از سر صریر / دارد ز جام عصمت کمال زمان خمار

او آن محمد نیست که از فضل حق سداست / صدیق وار دولت بزنهارش یار غار

ای گوهر تو زبده تایید آسمان / وی ذات تو خلاصه دوران روزگار

آمد نهاد پاک تو قانون هفت و شش / شد گوهر شریف تو فهرست پنج و چار

خاتون خور ز کسوت گردون همی کند / از نعل نقره خنک تو هر ماه گوشوار

هر بلند مرتبه دان ای خویش را / بگرفت هفت صومعه سیمگون حصار

زینت گرفت کار که مملکت ز شهر / تا چرخ مار سر صفتی با تو شد چو مار

در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد / ایزد ز بهر آن پیش کرد سنگسار

در یکدو دم براق کمال تو قطع کرد / میلی هزار برتر از این سبز مرغزار

شد عود زهره سوخته در مجمر سپهر / از بس که هست تیغ ضمیر تو اشرار

در کله کبود فلک تو عروس بخت / تا این زمان ز مهر تو تیسکرد انتظار

شد مرغ وهم سوخته از آتش ضمیر / آن به که اختیار کنم راه اختصار

گردم از این مدیح شفعی و مثلثی — گروی و دماغ عقل شود نافه تتار

تا باغ حسن باشد از خط و زلف دوست — با سرو و ارغوان و بنفشه و مشکبار

بادا نهال بخت تو در جویبار چشم — ما انزه المنابت ما الطف الثمار

از کلک کامران بیان آور تو شد — چون آفتاب از دل خویش آشکار

## من لطایف طبعه

این قصیده را در جواب لطیف الدین فرماید

طی کرد زمانه مفرش قار — از چهره عیش پرده بردار

دیریست که ذره میکند رقص — کو ساغر آفتاب کردار

تا سوختگان تشنه دل را — سیراب بقا کند چو خضر وار

تا زلف سیاه بر شکستی — شب را بشکست روز بازار

تا نزهت عارض لطیفت — کس می نکند حدیث گلزار

ای کرده فروغ چهره تو — در چشم زمانه صبح انوار

بی چهره روشن تو ننمود — صبح از تتق ظلام رخسار

بی دانه خال و دام زلفت — طاوس خرد نشد گرفتار

بر یاد تو کسوت رعونت — کردیم گرو بنزد خمار

از زرده چو نقطه چند باشیم — از گردش این کنانه پرگار

کنانه / کهنه

چون عقل ببکسد و باده ما را — از معرض نیک و بد برون آر

آن به که جهان چنین گذاریم — در دولت پهلوی جهاندار

دارای فلک سریر مینو — آن تاجور زمانه مقدار



فرخنده علاء دین که دریا — گشت از کف راد او نمودار

آن ابر کفی که کشت رایش — رخسار جهان بفیض انوار

بی شعله برق فکرت او — شمشیر سخن نشد گهردار

بی گشت زمین دولت او — دولاب فلک نگشت برکار

بی خنجر او دماغ گیتی — خالی نشدی ز باد پندار

بادیست خدنگ او هوا سوز — آبیست حسام او شرربار

در موکب او چه باک ما را — از تندی چرخ تیز رفتار

با بخت جوان او نترسیم — زین پیره زن سپهر غدار

چو بک زن بام اوست گردون — با این همه چشمهای بیدار

چرخ از پی رای ثابت او — زو بر در حادثات مسمار

گفتم که کفش با بر ماند — دل گفت که این حدیث بگذار

دریای محیط مکرمت را — تشبیه مکن با بر زنهار

ای محرم راز نامه غیب — بر کلک تو خواند لوح اسرار

جز مدحت او نمیکند عقل — بر منظره دماغ تکرار

با عدل تو کس نشان نیابد — از فتنه راهزن ستمکار

تا خود چه رسد بری دشمن — چون خشم تو کرد رای پیکار

این طعنه زد که مانده می نگردد — عفو تو ز جستن گنه کار

چون سوی در تو همش ره یافت — از گنبد هفتم آیدش عار

شاید که از این سپس نشیند — بر خاک درت چو بخت هموار

گر بنده کی در تو گشته است — انگشت نمای جمیع احرار
کشف است لطیف دین برین وزن — آن نامور ستوده آثار
نظمی ز پی رکاب عالی — شایسته چو عقد در شهوار
هر چند که اندکست لیکن — از روی حقیقت است بسیار
تخفیف کنم که هست بیرون — مدح تو ز تنگنای گفتار
چون می نرسم بغور مدحت — آن به که کنم بعجز اقرار

## من بدایع صنعه

صبح چو روی تو کرد پرده دری اختیار — غمزدگان را چو صبح خیز ز می تازه دار
آتش خور شعله زد پیش نه آبی کز او — گوهر دل را فروغ نقد دو از عیار
روی چو خورشید بین کز مه و عارضت — تیغ مهند کشید بر سپه زنگبار
تا که بزیر کلاه طره بکردی نهان — از تتق شب بخست چهره روز آشکار
مرهم آسیب چرخ تعبیه در لعل تست — [illegible]
رو بسر شکک طرب اه دماغ از ان — تا نکشد پیش عقل رحمت کرد خمار
لعل تو پنهان فکند یکدو شکر در دهن — ورنه بدین سان کجا باده شدی خوشگوار
از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست — همچو کرم و دستی همچو و فانک بار
ای صنمی کآسمان در دل ما افکند — از گل رخسار تو هر نفسی خار خار
طره باز بکرت دست دغا برگشاد — عقل فراموش کرد شعبده روزگار
تا که در افتد خرد با گیسوی تو — بر قمر افکنده ای سلسله مشکبار

لی



سنگ دهان تو داشت خاتم آن پادشاه — گر پی او گرد باد توسن گشتی سوار
گنبد نیلوفری از خط مشکین تو — دایره خواهد کشید بر ورق لاله زار
چشم چو آهوی تو تنگ دلی میکند — گر ظرف یاسمین سبزه سبک تر آر
بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست — بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار
تا نکشد آسمان سر ز خط مهر تو — مدحت دستور شاه بر ورق دل نگار
صاحب سلطان نشان صدر هدی آنکه هست — همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
قادر و کهر انتقام قاهر گردن نوان — مفضل مهر اصطناع مقبل کیوان وقار
گر سوی لاله رود بوی خوش خلق تو — سدره نیارد مگر سوسن آزاد بار
خنگ فلک می رفت بر نمط راستی — [illegible]
در عجم تا چرا پیش کف راد او — لاف غنا میزند قلزم اندک یسار
حاسد بدگو مرت جان بسلامت ببرد — گرچه کهروار گرد در دل آهن حصار
دوش چو گفتم کجاست آنچه بحبت تو — هاتف تقدیر گفت برتر ازین مرغزار
ای هوس نطق تو پرده در نیکری — وی نفس خلق تو طیب گل نوبهار
میکند روزگار بر سر بدخواه تو — تیره چو صبح نشور گرم چو روز شمار
هر که دل از مهر تو همچو فلک بر فروخت — مهر صفت بر فلک زد علم افتخار
بنده که مقصود او نشر ثناهای تست — صدر ترا راستی خواند ازین طرز بار
حاسد شوریده طبع قوت این نظم دید — در جگر گرم او رشک در آمد بکار
گفت که یک بیت از این فهم ندانند کرد — گر فلک از جنس او جمع کند صد هزار
لاجرم آورده باز پیش تو مدح دگر — کاب شود پیش او زاده طبع بحار

تشبیب غزل سرائی

پیش من از بهر آن خصم سراسیمه شد — گر نظر آفتاب ذره شود بیت را
روز شکر ریز نظم کس نکند همچو من — بر سر معنی بکر نقد معانی نثار
تا سر درج بیان خاطر من برگشاد — سمط لآلی گسست در نظر عقل خوار
مرغ زبان مرا طایر علوی چه خواند — بلبل تشبیب خوان طوطی مدحت گذار
مدح تو پایان نداشت از پی او تافتم — اشهب سخن را عنان سوی ره اختصار

## من آثار قدرت بیانه

یکروز بشکنم در زندان روزگار — بیرون جهم ز کلبهٔ احزان روزگار
دانی که عقل را نتوان دید بیش از این — در چنگ غصه مانده ز دستان روزگار
چند از شبیخون حادثه یکره براق عقل — بیرون جهان ز رخنهٔ میدان روزگار
تا زیر این حدیقه سبزی طمع مدار — شاخ طرب ز ساقهٔ دوران روزگار
چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد — زین پس نگر بطایر بستان روزگار
جان را ببارگاه امل شحنه سمر — اقطاع غم گرفته ز دیوان روزگار
ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم — خود را امان ز ظلمت زندان روزگار
ای پرتو قبول من بستره ورا — مگذارش در شب حرمان روزگار
ای شهسوار بخت من دل شکسته را — مپسندیش در خم چوگان روزگار
چندین سموم حادثه آخر چرا وزد — بر گلبن دلم ز بیابان روزگار
تا کی ز آب دیدهٔ من تیزتر شود — این آسیای کهنهٔ اعیان روزگار
زین پس کنم ز بادیهٔ پر سموم از — قصد جناب کعبهٔ اعیان روزگار



خورشید آسمان کرم سعد بن سعید — کز لفظ گشت مایه ده کان روزگار
صاحبقران دودهٔ غازی که بیت یافت — از نقش داغ طاعت او ران روزگار
تن در دهد بضربت چوگان حکم او — این گوی زخم خورده چوگان روزگار
از فیض نور محو کند رای تابش — توقیع شب ز صفحهٔ فرمان روزگار
تا قرص آسمان هوس رای تو بپخت — نگرفت تیغ نیت از او خوان روزگار
روز وغای کینهٔ تو گوش آسمان — کرد گران ز صدمت افغان روزگار
ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو — سیراب شد ز مشرب احسان روزگار
در مهد لاجورد فلک طفل عهد تو — شیر دوام خورد ز پستان روزگار
افتاده آتش عدم از تاب خشم تو — در خانهٔ مربع ارکان روزگار
رازیکه در صحیفهٔ تقدیر درج بود — گردون نوشته سوی تو پنهان روزگار
جاسوس فکر تو هم از مبدء وجود — آگه شد از حقیقت پایان روزگار
دست قضا ز غیرت حلم تو برکند — گوی زمین ز طرف گریبان روزگار
سوی جهان جاه تو هر شب نظر کند — روح الامین ز روزن ایوان روزگار
از شرم عفو عذر پذیر تو تا بحشر — در پرده مانده چهرهٔ عصیان روزگار
هر جان که در سفینهٔ حفظ پناه جست — هرگز نگشت غرقهٔ طوفان روزگار
آن دم که گشت سلک وجود تو منتظم — نظمی گرفت حال پریشان روزگار
صورت نکرد جود تو ارکان جاه تو — ترکیب داده کالبد جان روزگار
گر قرص ماه سفرهٔ شمع تو نیستی — گشتی تهیه زود دهٔ خذلان روزگار
صد را بخواه بادهٔ گلرنگ چون شکفت — گلزار دولت تو ز باران روزگار

| | |
|---|---|
| دانی که شمس کرد بعون مدیح تو | از آب شعر تازه گلستان روزگار |
| تا جام سبزگون سپهر است زرنگار | می خور بیاد مفخر اقران روزگار |
| عادل عماد دولت و دین آنکه بار گرد | خاک درش برافسر سلطان روزگار |

## من محاسن افکاره

| | |
|---|---|
| هرگز نبود بسر شده فرجام روزگار | صبح امید بر زده از شام روزگار |
| کی باشد آنکه نوش توان کرد بی‌غمی | ممزوج نی بدرد و غم از جام روزگار |
| بهر نجات اهل هنر وقت آن شده است | کاندر سر آید ابلق ایام روزگار |
| باز سفید روح چه پرواز ها کند | تا که اگر برون جهد از دام روزگار |
| دریای نور کار سما وی چنین خوش بود | گر هیچ سبزگون شود اعلام روزگار |
| چو تا نگه کم شد است سررشته امید | کم باد رشته‌های سرانجام روزگار |
| هرگز نبود که سیل دهد دیده را جواب | چو بکر زنی که هست برین نام روزگار |
| تا چند بر خلاف شریعت بیان کند | قاضی مشتری لقب احکام روزگار |
| این ترک شوخ دیده خونخواره قطع کرد | از تیغ جان ما پی اقدام روزگار |
| ای مهر ماه چهره ازین پس نظر مکن | در روی و زلف تیره شب فام روزگار |
| بادا شکسته دست عطارد اگر کشد | در روزنامه فلک ارقام روزگار |
| شاید که ماه نو نشود بیش ازین کبود | نعل سمند سرکش بدرام روزگار |
| در چار بند حبس طبایع چو مانده ام | بر ما چو نیست بیش جوار نام روزگار |
| بس دل که سوخت آتش حسرت درین هوس | کاخر نبود که پخته شود خام روزگار |

الکه



| | |
|---|---|
| برکنده باد چشم وفا گر نگه کند | بر تخته جفا بالف لام روزگار |
| جز غم بنام اهل حقایق نیافته است | سرتا بسر جریده انعام روزگار |
| از دست شهسوار اجل کاشکی رسد | بر سر گشاد ضربت صمصام روزگار |
| تا کی بچنگ شام سیه کاسه آورم | صبح سفید جامه مشام روزگار |
| زان نامطیع باشم هر دم بسوی من | گردون بخشم آرد پیغام روزگار |
| بر سنگ امتحان مگر اندر نیافته است | زر طلای خاطر من اوهام روزگار |
| ای طبع دلکشای چه آلوده میکنی | بحر ضمیر خویش بدشنام روزگار |
| زین پس بهمتی که مراهست در جهان | تا بی زنم بهر آیینه کام روزگار |
| گر دفتری بکف آرم یقین بدان | کز صفحه‌هاش محو کنم نام روزگار |

## اظهار افسردگی از کساد هنر و شکایت از طول توقف شعر

| | |
|---|---|
| ای زسعی تو بر فراخته تر | دین یزدان و شرع پیغمبر |
| مقتدای زمانه صدرالدین | ای گرفته مکرمات را مصدر |
| خجل از گوشه عمامه تو | تاج فغفور و افسر قیصر |
| از دعاهای خیر بر جانت | راه گردون ببسته وقت سحر |
| نظر حشمتت چو تیر قضا | بر دل روزگار کرده گذر |
| قدر تو چرخ را ربوده کلاه | حلم تو کوه را گرفته کمر |
| تا تو و زان نقد احسانی | بحر و کان را نمانده زر و خطر |
| گر بسنجد فلک شکوه ترا | بشکند کفه‌های شمس و قمر |

تشویر
خجالت

نزد معیار همت عالیت — کم عیار است نقد هفت اختر
کشش عطف دامن تو فشاند — گرد تشویر بر سر کوثر
وز نسیم شمایل تو نشست — عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت جویند — هر کجا دولت تو داد اوامر
تا ز تو پشت یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد در بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ — چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت — اخگری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزمست که نیست — کشتی وهم را در آن معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامهٔ سیه کارت — دهد از راز روزگار خبر
هیبت خانهٔ مخالف را — در فضای فنا گشاید در
یوسف مصر عالمی چه عجب — که تو چشم روشنست پدر
آنکه در اوج چرخ تعظیمت — نسر طایر ز بیم بنهد پر
پیش شمشیر قهرت از وحشت — صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بنهاد — امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداشت — نامت اول بر آمد از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود — آرزو ره‌نشین بوک و مگر
وز پی شرط فرصتی بکند — حکم حزم تو احتمال دگر
عالمی از عطات بر سر موج — کشتی من چنان گران لنگر

لم



منم امروز و حالتی که مپرس — گر بگویم مدار یم باور
فقر در کار من گشاده کمین — فاقه در روی من کشیده حشر
مختصم چون وظیفه‌های کرام — هیچ می نگسلد ز یکدیگر
یاد شادی چو دوستان کهن — که گهی افتدم همی بر سر
اختر ای بوز دیده سلام — نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سینهٔ کلیمی من — که سیاهی مدد دهد بصر
منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بمانم سعی — باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است — هم بر آن قطب و هم بدان محور
از کجا خواست این وبای جهل — وز چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تعنتی است که چرخ — می نیارد در او گماشت نظر
در کفش ناله میکند بربط — بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر — همچو ساغر ز غبن تو خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراقت حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان — همچو کلک تو وان دلی لاغر
تا کی از بهر نیم توبره کاه — باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر

من چو بربط زبون زخمهٔ چرخ
من چو ساغر ز غبن تو خون جگر

عزم آن کرده ام که برتابم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاشش می نشود — مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق و روا — گر نداند قیمت جوهر
این دل تنگ و برگ کیسه سیم — وین رخ زرد و رنگ چهره زر
نیست دولت وراثی الکه سدم — در میان سخنوران سمر
سحبانی که نطق و نثر بداشت — نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد که گذشت — ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدای را کامروز — چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرو جهان بگشت خرد — بارها گر کرم نیافت اثر
تا زاوراق روز و شب زرد — رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر تراست و روز — باد بر هر چه ممکن است ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر — روزت از روز عید فرخ تر

## من متغزلات البدیعه

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
مراز یار و زکارش چه بر پی از خجل — هزار گونه بلا و جفاست نامش یار
ربی چو سایه بر او گشته صورتش بیجان — ز بهر روی گر افتابش آید عار
چو آب دیده شدم سر بکوی عشق رخش — گر آب دیده عشاق باد برخوردار
چو آفتاب جمال رخت فراخ افتاد — بگو بنرگس تنگت که خواب را بگذار



هزار فتنه برانگیخت نرگست حقه — نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار
همین که قصد بجان کرد منع او بخشم — بنرگس تو که نازک تنست و دل بیمار
ز مشک بر رخ تو آسمان مثال تو نشست — که غمزه تو اجل را بود امیر شکار
ازان ستاره نمودم بر و نرگس تو — که همچو لاله شبی تیره دارد و بیکار
مرا نگوئی تا با چنان سیاهی زلف — چرا بچشم در آید ترا همی شب تار
ازان بچشم درون جا بکرده شب را — که شب فزاید مر بنده را غم و تیمار
یمین ملت احمد نظام دولت و دین — که بحر زانبود در خور عطاش لیسار
چو دین ز رفعت اظهار کرد منصب او — نهاد بر کتف چرخ از مجره غاشیه
زهی بقوت جود تو جای اشتر دل — کشان بسوی چراگاه شیر را بمهار
چو از برفع در چرخ بنگرد هرگز — ز عشق صورت او چون شدست آینه دار
دریچهای سخا فرجه امل بستت — که زان جاذبی تا عطا کند دیدار
بکارم تو پراکند نسل تو ورنی — نمانده بود در آفاق مردمی دیار
بنی بحبت امید عیار تا آخر — زدند بر سر کویت شمارت و چهار
بهر زمانی بنجه برهنه چون بکان — شوند مست لباس از عطات چون سوفار
زعشق خدمت شنگرف رنگ لعل تخت — بصبح چاک زند چرخ خرقه زنگار
ز آبداری آن لعل در جوار گفت — شگفت نیست که دارد طمع بدر بار
عدوت خنجر آن چرخ بسوی فنا — چو در شود ز شراب عداوتت بخمار
خلاص یافت زاز غصه خرابی سنگ — چو من عقد تو بر داشت بخشش دینار
زبس گشایش گرتست و رنبود اگر — کلید گرد دار اهتمام تو مسمار

مرا ز خط تو این بس که این سپس بخشند — ز شرم خط تو یک رخ فلک بتفق کار
بلطف با تو که گل چیره گرد پای آن — بدانکه با گرفتاد است مرا شر و کار
که گر ز شکر و گل با تو تلختر گوید — نهد زمانه ابان ترا بخشش خار
شکوفه بر سر دیوار باغ یادم آر — که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار
اگر ز جهد بسی حاجبی نبود ولیک — نخست بر در کنه تو فکرتم را بار
همان نفایس بازار آرزو خواهم — چو نقش شعر من از مدحت تو یافت قرار
ترا اگرچه بصورت بسی دعا گویند — ز روی صدق و صفا همچو بنده کم آزار
نهال باغ گر از خون من کنی سیراب — همه صفا و خلوص و عقیدت آرد بار
وز این خبر ورت رفتن خدای داند و بس — که چیست دل رنجور و سینه افگار
بپیش صدر بزرگی در انه پا شتم — چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار
اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم — تهی کنم دل رنجور خویش ز لطف دار
اگر خلاف کند عمر بیش ازین شده گیر — غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

## فشانده طبعش بر صفحه رایگان گوهر

تراست لعل بدخشان در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از جرع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی — که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

نسخه بدل
لعل درافشان



اگرچه سینه ز رم نیست هست گوهر نظم — که نزد عقل بار صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس تیغ طبع من داد — چو صبح ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشاه آنک — نثار می‌کند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون اعادی بخنجر و ز مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بدست دشمن بیک فعل او بجبر آن — که همچو تیغ برارد ز استخوان گوهر
همین بخت چو گیرد قلم بدست شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر
در آن زمان که بساط کمان گروهه کند — بجای مهره ببیند از آن کمان گوهر
سحاب را ز هوا بر کشید باد صبا — که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر
سپهر قدر ا دست خرد نمی یابد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر کنی — به هیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زد است در عالم — بجای بیضه نهاد است ماکیان گوهر
توئی که هر گز نیارد از عیب ندانست — به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است و نیست عجب — که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار اختر و برج — مرا فشاند ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بیازاردم نبیند از او — که کس نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج بر آورد بارها دریا — به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر هنرند — که نور فکرت ایشان دهد بجان گوهر

نثر و نظم چنین گوهری کند قیام | از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

## من بدایع آثاره

عید شاداب درختی است که تا سال دگر | از گل و میوهٔ او بوی همی یابی و بر
بوی آن گل بتراود چو خرد سوی دماغ | بر آن میوه بیاید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد و برآرد امسال | خلعت شاه جهان این ملک شیر شکر
زین گل و میوه همان به که همی آرد بار | زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم و رو | میوه و گل جز از این بخشیدیم دگر
ما بر اینیم و دگر نیز بپرسیم ز شاه | شاه ما نیز همانا که بر این است مگر
ای بزرگی بتو نازنده مبارک بادت | خلعت خسرو آزاد دل افریدون فر
هفت چیز است کجا زینت مردست از آن | کله و کمر و قبا اسب و سپر تیغ و کمر
ملک المشرق بیاراست باین هفت ترا | چون ترا دید باین نسبت مردی درخور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا | زانکه در رزم برازندهٔ تیغی و سپر
خواست تا بنده بود است ترا باد صبا | خواست تا بوسه دهد سپرت شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو که آید بهری | آمد آن شاه کنون هرچه بجستی درخور
حرکات تو که در بزم سبکروح چو سیم | سکنات تو که در رزم گرانسنگ چو زر
این سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی | وین که حملهٔ اعدات ورنگی لشکر

بنار



نیک دانی که بیکساعت این نظم همی | دوش با می همکفت شراب اندر
عذر من بنده درین شعر سبک بپذیر | تا بشعری شکنم پیش تو فردا دفتر

## کلام لطیف

سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر | شود سوار بر این سبز خنگ باد مسیر
جهان تیره دل از مقدم سحر گردد | چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر
ز بس نثار که خردسان صبح خیز کنند | رواق چرخ شود پر صدای نغمهٔ زیر
صبا ز تربیت صبحدم چنان گردد | که گرد شیفته دل را دهد مزاج عبیر
هزار کوکب یاقوت گون پدید آید | ز روی ساغر گردان آسمان تصویر
ز روی باده حباب همیشان تهی آید | چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر
ز نور صبح جهان را چو دلبری آید | که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر
ز ماه مشعلهٔ قدسیان برافروزد | ز رای ملک ممالک فروز صبح ضمیر
فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان | بچشم همت او ذره بود حقیر
مدار دولت سلطان شهنشه وزرا | که از جلالت او آسمان خورد تشویر
ز عکس طرهٔ عنبر نسیم توقیعش | خط سواد دمید از عذار چالیم
خجسته خامه جاری زبان او بستت | که حکم سر ازل فاش میکند بصریر
ز لطف خفیهٔ او گر لطیفه را تم | قضا ز نیست گردون برد تدویر
زهی سحاب یمینی که در مبتغت سنگ | نسیم خلق کریم تو میکند تأثیر
بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد | که بیش جور کند بر تن لطیف حریر

صریر
بانگ قلم

طلسم فتنه چنان شد بعهد تو باطل / که کس نمیشنود نام جادوی کشمیر
قدم ز راه مدارا برون منه هرگز / که جز بطینت نگردد بهار عالم گیر
ز روی لوح فلک مهروار محو مکن / رقوم انجم ظاهر بنقص ای منیر
چو سر بملک سلیمان فرو نمی آری / زمانه با تو چرا میکند خطاب وزیر
نماز شام که دهر از تف شهاب زند / هزار شعله درین پردهای نقش پذیر
سوی سراچه روحانیان چون آیند / مخدرات کواکب ز پرده تقدیر
جهان ز دود دل عاشقان سیه گردد / چو زنگئی که درافتد بقعر وادی قیر
ز مهر کینه خصم تو از کشاد فلک / شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر
سماک منزلتا چرخ برکشیده تست / روا مدار که در باب من کند تقصیر
گر از جناب تو غایب نمیشوم عجب / بهیچ وقت بود چرخ را ز شمس گزیر
باحتراق درافتاد جان خسته من / ز تیرچشمی بهرام و تیرچشمی تیر
دلم ز غصه مشت خسیس یافه درای / جرس مثال برآورد صد هزار نفیر
ز طعن کردن گوهران نمی اندیشم / چو طبع خورده شناس تو ناقد است و بصیر
عنان مرکب خاطر کشیده تر دارم / که هست مدح تو بیرون ز عالم تقریر

## من لطایف البیان فی طلب الغفران

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیده ام آیه توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس / که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان باط خرابیست برگذرگه سیل / مکان مبر که بیک مشت گل شود معمور

شوخ
یافه / یاوه



مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چو دشمنان حسودند و دوستان غیور
بگوش باد ببلاست با منی ربی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند فراز و نشیب در راهست / ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده اند قصور
تو در میان گروه غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا بگشت سر فتنت پوشیده است / چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد عاشق / تو بر میکنی از بهر صلب و ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل تنند / بجمع آری کاین اطلس است و آن اسفور
ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی / میان اهل مروت که دارد این معذور
بدان هوس که دهن خوش کنی ز عاید حرص / نشسته مترصد که قی کند زنبور
بباد دست میالای کانهمه خوبیست / که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه / مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور

کناغ
کرم پیله

ز درحدیقهٔ فکرش وزیده غلط | ز بر صحیفهٔ حشمش نبشته گرد قصور

بطول و عرض جهان در کمال او صدره | مهندسان فلک معترف شده بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او | چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

زهی قایق لطف خفی چو جرم سها | ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان | چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

بر ز دامن افلاک خلقت آن مجمر | که کرده جیب فلکرا پر از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق | که می نیابد شعری براو مجال عبور

جواهریکه بیفتند ز ساعد قلمت | برند دست بدستش برای گردن حور

سوی عزیم خلافت ترا همان آتش | نموده راه که اول کلیم را سوی طور

تو روی با علمی کرده که رایت صبح | بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین است اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض یافته است نما | که از ترشح آن حاصل آمده است بحور

فراست تو چو افکند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرکسان گردون را | ز عجز و ضعف چو تیهو شمرد بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

نظام ملک و ملل بر عنایتت مبنی | دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

قصیدهٔ منیعه

[illegible]



گراست زهره که با این دل ز صبر نفور | در افکند سخنی از وداع نیشابور

اگرچه میشنود نالهٔ غراب و لیک | چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه دلیل است گو بیا که غراب | ز یار خویش نبوده است هیچ شب مهجور

غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر | چگونه میگذرد حال این دل رنجور

حدیث هجر تو انگفت با کسی که بود | چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

بکیش از لب لعلش چشیده طعم شکر | نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور

گمان مبر همه این بود بیش ازین کاخر | چنین که دورم ازو از دلش نباشم دور

دلم ز گیتی چندان حساب کج برداشت | که راه یافت و صد هزار گونه کسور

مگر ز پرده برون اوفتاد ما که زمین | که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبهای روز و شب اینست | که روز روشن من گرد چون شب دیجور

عجب آنکه ازین غم هنوز دلشادم | بدان امید که سعی فلک بود مشکور

که یادکار بماند نشان چهرهٔ من | بر آستانهٔ شاه مظفر منصور

طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ | ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد | بروی دشت بها نخانه جبال و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند | بزیر پای بر آورده سنین و شهور

در آن دیار که افکنده عدل او سایه | بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

خدایگانا بر وفق رای افلاطون | ترا خدای رهبر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس ازانک | حلول کرده درو روح بهمن و شاپور

چنانکه باده تجسم پیاله نقش کند | پس از مفارقت خود ز قالب انگور

ناک

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان — که از حمایت جوبی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر گزدم فلک هر دم — نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطه‌گان عالم قدس — کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد — فلک مثال ترا بنده‌ئی بود مأمور
ایا ریاض ایادی بجود تو خرم — ایا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعتت خواهم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادثم چنان گلو بگرفت — که هست دم زدنم جمله نفحة المصدور
سخن شکایت گردون شد است عذرم هست — وگر نه عقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در اوست نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور
مزید شهرتم اکنون بود که برخوانی — زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترت — چنان بزی که خردمند داندت معذور
بخیر عالم و برخور ز مملکت که نماند — برون ز چشم تنان در زمانه هیچ قصور
برید هیبت تو ادست در عنان صبا — رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

نفحة المصدور / نفثة طنبور

در حیش

## تغزل بی نظیر در مدح اردشیر

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش — کجا بچشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بیاغالی — کم از هزار نیابی برابر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانک — فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد — چگونه الف بود در روز حشر با بدنش

غالیدن / بهم برزدن



همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسرینش
دلم ز چاه زنخدان تو چگونه رهد — چو دست می‌نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر — خیال قد چو شمشاد و روی یاسمنش
از آن چو دایره عشقم میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
عجب اگر نه بیابد گشاد هر ساعت — بمدح شاه جهان اردشیر حسن منش
خدایگانی کاقبال سرمدی دادست — بدست حکم عنان ملک ز رمش
سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش — مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه بر بام او رود ز فلک — میان راه بدم بفسرد ز اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه — چه طعنه‌ها که توان زد بسبزه و دمنش
زهی مثال ترا در زمانه آن قدرت — که پست کرد بکلی بنای مرد فنش
فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود — بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نهاد از آن عهد لاجرم حشرت — نهاد مهر تو بر سینه آتشین لگنش
اگرت ز انجم پروین یکی خلاف کند — برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد — چو کرم پیله بنخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود — دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر ز تنش
اگر بحکم تو طوبی قمر و نیارد سر — تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح — اگر بشب نزند همت تو بر مسنش
ز تف کین تو دشمن بار زو خواهد — که جان ز رهگذر خوی و شوق در تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندانست — که نیست ممکن جز گلشن فلک چمنش

مسن / سنگی که از آن / حربه تیز نمایند

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک ‌‌ مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
بدانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد ‌‌ که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری ‌‌ اگر بچرخ رسیده است بر زمین فکنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس ‌‌ که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو تا دور چرخ مقرون باد ‌‌ بشادئی که نباشد مخالفت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک ‌‌ زمانه باز ندارد ز سیف ذو الیزنش

## من محسنات افکاره

نهی زلفین عنبر بار بر گوش ‌‌ حدیث ما نیاری هیچ در گوش
عروسش ما ز خاری ناشنیده ‌‌ چرا خیره نهی انگشت بر گوش
چو تو با من سخن گوئی ز شادی ‌‌ چو مرزنگوش گردم سر بسر گوش
چو من با تو غمی خواهم بگویم ‌‌ نداری ای عجب گوئی مگر گوش
باحوال من سرگشته شاید ‌‌ گر این باز داری ای پسر گوش
مرا گر جور تو نالان چو نایم ‌‌ چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل ‌‌ اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی توم باشم گر چه ندهی ‌‌ بروبه بازیم جز خواب خرگوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کن بست ‌‌ خروش من فلک را کرد کر گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم ‌‌ مرا بی نغمه تو باد کر گوش
بخنده از نام لب شود باز ‌‌ که از آواز تو یابد خبر گوش



ز دیدار تو گردد پر ستم چشم ‌‌ ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوشش حلقه مهر و ثنا ‌‌ چو آرائی بمروارید زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت و فر ‌‌ ترا بی حلقه باشد زیب و فر گوش
اگر چه گوشوارت نغز و زیباست ‌‌ از آن زیباتر است و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگست ‌‌ که باشد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشد ز زلفت زانکه باشد ‌‌ ز تیر غمزه تو بر حذر گوش
رسید آوازه عشق تو و من ‌‌ چو مدح خسرو عادل بهر گوش
شه آفاق سلطانشه که دارد ‌‌ بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که از اخبار فتوحش ‌‌ شهانرا هست دایم بر خبر گوش
نه چون او دیده هرگز پادشاهی چشم ‌‌ نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان بکر و ‌‌ ز بیم هیبت او شیر نر گوش
بیاراید چو خوبان حلقه ‌‌ ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم ‌‌ ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شد ره آمد خبرها را ‌‌ چنان کاواز را شد رهگذر گوش
روانش آیت الهام و وحی است ‌‌ چو لحن و صوت ای جادو مر گوش
ایا نشنیده هرگز کس بعالم ‌‌ شهی مثل تو ای نیکو سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی ‌‌ چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال ‌‌ صدف کردار کردم پر گهر گوش
جهان دانش زان باز دارد ای ‌‌ باهل فضل و ارباب هنر گوش

ز آن شاد یکه مرغ نظم ز آن صید — گند نعمت بر آورد است بر گوش
ز بهر خدمت صوت تحیت — گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم — الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بقفزان تو باد اخسر و ازا — زخد قیروان تا باختر گوش

## دُرر المنضوده

ای کرده از مدایح تو اهتزاز گوش — وی داشته بدر ثنایت نیاز گوش
بر سر شده ز طلعت تو چشم رهنمای — بر جان شده ز مذهب تو دلنواز گوش
بست از خواص که سمع ضرری وز روز و شب — گرد از شنید نام عدوت احتراز گوش
تا پر کند ز قطرهٔ نیسان نطق تو — از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش
ای صاحب کبیر وزیران روزگار — دارند جانب شعرا را نیاز گوش
من بنده دیر مند شدم وقت قربت — یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش
صدر از زبان ندارد اگر چون سپهر بود — از چون توئی بقیمت یکسر دراز گوش

## من نوادر طبعه

ز خواب خوش چو بر انگیخت عزم میدانش — مه دو هفته پدید آید از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا — نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک — نظر ز راه و رسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب — ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش

قربان
غلاف شمشیر





مرا بتازه در آتش نهاد کوی نعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان — برای غالیه میسر و گرد میدانش
برآمد از دل من دود و پنج آزان آمد — که تا کهان بفرسید بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از نهو روبود — هزار چاره ز آزار چند مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او — بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد ز آنست — که از محیط فلک برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه ار دشیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد گردون بدیده مالد — هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که منت گردن او زیر طوق فرمانش
زماه رایت او چون خجل شود خورشید — ز زیر سایهٔ شب در کنند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت — که پاسبان بحفظ نظام است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری — که در شمایل تو ظاهر است برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد ز دوری — بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بکین — که صولت تو ز بن برنکند دندانش
که جست با تو بروز وغا نبرد سپهی — که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون — بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زمانه نام نهند کوه بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد / بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بسجاده تو مشغوف گشت خاتم ملک / که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقی است کز دیار عدو / که جز اجل نبود قطره های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود / که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا / فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش
زنشر می چمن ملک تو چنان بادا / که از شگوفه پروین بود گل افشانش

## وله فی التغزل

دادیم دل بدست تو در پای مفکنش / غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد / گر دست می نگیری از پای مفکنش
عهدیکه دوش با سر زلف تو بسته ام / بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو / نتوان نگاهداشت بزنجیر آهنش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس / تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که بر در تو نیست مسکنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من / تا چند ازین ستیزه و کین است با منش
تا کی نگار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم / گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
با هر مبارزی که نه از نام اوست حرز / از سطح آب گم بود اطراف جوشنش



رای تو رایضی است که در زیر ران حلم / هر روز رام تر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو / خورشید همچو ذره در آمد ز روزنش
گر چرخ ماه با تو بیک جو کند خلاف / هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش
آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان / خطی رسد ببندگی از سرو و سوسنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح / بر هم زند مصادمت روز روشنش
بادا ز مصادمات حوادث ترا امان / کامروز هر که هست درست است مأمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس / وز هیبت تو تیره شود روز روشنش

## من دقایق کلامه

ای از آسمان آفرینش / وی بهار بوستان آفرینش
کلک میمون طلعت مقبل نژادت / هندوی بسته میان آفرینش
مهر شیرین طعم و کین بد گوارت / حاصل سود و زیان آفرینش
روزگار از عنصر جاه تو کرده / قالبی از بهر جان آفرینش
از برای مهر اقبال تو زاده / هفت پیروزه کان آفرینش
عزم گردون سرعت اختر مسیرت / رفته زان سوی کران آفرینش
عکس رای پر تو طبع تو کرده / روشن اسرار نهان آفرینش
شیر قهر تو بیک ضربت شکسته / دست و بازوی توان آفرینش
آتش کین جهانسوزت برارد / دود مرگ از خانمان آفرینش
برکند گیتی ز شرم لعل اسبت / داغ ماه نو ز ران آفرینش

| | |
|---|---|
| قرص مه از خجلت رایت رسید | بر سر این سبز خوان آفرینش |
| هست کلک تیر تو منقار زاغی | توسن مطلق عنان آفرینش |
| مهر را در موکب قهرت چه گفتند | خسرو زرین سنان آفرینش |
| خامهٔ یک چشمهٔ عنبر شکست | گر نبودی دیده بان آفرینش |
| پست کردی وز کار را اشک فتنه | این حصار شیشه سان آفرینش |
| دوش وقتی کاین شهاب تیز رو شد | تیر این پیچین کمان آفرینش |
| عقل زیرک نام اگر دم سوالی | کای ادیب خرده دان آفرینش |
| کیست الشخصی که ذات پاک او شد | نسخه از داستان آفرینش |
| گفت قتلغ سعدین کامد کف او | قلزم گوهرفشان آفرینش |
| آبروی گوهر عالی که لفظش | گرد بر گوهرها آن آفرینش |
| ناطقه گشت از برای حت تو | عندلیب خوش زبان آفرینش |
| کلک او بر روی فرمان چون روان شد | چرخ گفت اینک روان آفرینش |
| چون کفش را دید از قحط خورده | گفت کامد میزبان آفرینش |
| ای که رای عالم افروز تو آمد | اختر صاحبقران آفرینش |
| از تو هرگز سعدتر طالع نکرد | کوکبی از آسمان آفرینش |
| دوش چون گشت از نهیب سقطهٔ تو | طاس گردون پرفغان آفرینش |
| گفت گردون باز مانه تیره گردان | روز بازار امان آفرینش |
| بانگ بر صبح دم زن تا برود | گرد ظلمت زاستان آفرینش |
| شاه رومی زاده خورشید را گو | برکشش تیغ از میان آفرینش |





| | |
|---|---|
| منت ایزد را که گشت این سهل روزی | کم شدی نام و نشان آفرینش |
| تا که از موج حوادث در هم افتد | چار دیوار جهان آفرینش |
| تازه باد از آبروی خامهٔ تو | عرصهٔ این خاکدان آفرینش |

## مجمع فصاحت و ادب در مدح حکیم دری لغت

| | |
|---|---|
| طراز کسوت وراست گیسوی زرنشانش | زلال مشرب و حکمت لفظ گوهرافشانش |
| ازان گوهرفشان کشته است چشم در گریه | که افکند آستین شب حجاب بر روی خندانش |
| مطوق زان سبب چون اندر مدح عشوه جبین را | که طوق دلربائی ساخت از زلف پریشانش |
| هوا خواهی دو چون گوی پیش او شب تیره | اگر بر روی گل بیند ز مشک ناب چوگانش |
| پر از خار فنا گشتی سراسر ساحت سینه | اگر از جلوه گاه جان نبستی طرف گلستانش |
| رخش در مطلع خوبی چو ناهید آمد است آخر | که صدره مهر و مهر را ره حیله دستانش |
| مرا چون بوی رخاکش پای او در دیده آن آمد | که چون غراسمه داد است طبع الحیوانش |
| صدف گوش در یا شد همیشه چشم تر از در | ز بهر آنکه یک گوهر ندارد مثل دندانش |
| ز خجلت تشنه تر وین شود در بات الناعت | که در سلک لطائف بیند انفاس دو مرجانش |
| چه پیوند است آخر بالب و اداده کانرا | که صد نامه خون دل نوشته است از زنخدانش |
| پر از خون چهرهٔ عناب ازان آمد که همچو او | بطعنه لعل او دندان خون آلوده کرد کانش |
| بعل باقی است جفت او تن نازک غنچ او | که خواهد ماه گردون تا شود گوی گریبانش |
| غم دل چون رسن زانگشت تو بر تو کمی گیرد | بیابی کاروان جان سر چاره نبخشد تا نشش |
| ز صدگونه مرا در دل ز عشقش خشک نیش آمد | ولیکن گرد خاک سده مخدوم در ماتنش |

بغل قی
طاقیه و فرجی

فروغ مطلع اقبال شمس دولت آن رادی | که شاید گر زبان عقل گوید گنج احسانش
مدار عالم حکمت حکیم دوری آن ایمنی | که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش
هر آن کز چشمه مهرش نیاز ردی جان تازه | نگردد روشن ابروی از بس گرد خذلانش
نشستی دید چشم و هم در صحرای هیبت او | که رشوت میدهد هر دم سپهر از قیصر ایوانش
ز نسل بحر اخضر دان کف در بخش او گر چه | نیابد عقل احسان فکرت هیچ پایانش
برای این سقف مرد دام طاوسیت زرین گر | که آید عقل در صحن جلال او خرامانش
قضا از نه ماند آن که هست از بهر قد او | دو قرص گرم آماده این نگارگون خوانش
اگر کیوان نگشتی هندوی جناب او | سیه گردی قضا از دود لاجوردی طاق ایوانش
وگر خورشید گشتی خاک پای او بودی | رها خیمه بی آب کی گردی به میدانش
جهان گردش آمد عقل از دستان نطق او | که اکنون کس نیاندیشد از گردون و دورانش
فرستد رای خلق او جهان انسان معطر شد | که هر دم بخشد بجده نسیم باغ رضوانش
فلک در پیش عزمش کرد دعوی سبکروحی | ز بهر آن لقب دادندی نفس گرانجانش
بسان تیر خصم مبدأ او کیش داری شد | اسیر کنده از بهر آن شد همچو پیکانش
گهر لفظا بچشم مرحمت بنگر بر این خسته | که صد عقد گهر بردی ز رشته آیت غلطانش
ندارد هیچ نم شاخ وفا در گلشن گردون | وگر نه دیده جان از چه شد پر خار مژگانش
زمین گردی اگر با من نباشد آسمان جا کی | براندازم ز سیل اشک از این پس هفت میدانش
اگر رخساره خاطر پر از گرد ملالت شد | بیا بر لفظ اشارت کن که آب خویش بنشانش
نیارد جسته ذی تیغ عروس نظم را ساعد | اگر بخشند هر دم گوهری از رشته کانش
ز چرخ ماه رخسار هلال ابرو وفا مطلب | که با من همچو زلف دلبران بشکست پیمانش

زنجه



## حرف القاف در مدح نظام الملک

سپیده دم که پذیرد جهان ز روی تو رونق | بچشم جام در افکن شراب لعل مروق
نوای پسته دهانی رسان بگوش دل ما | که چنگ غالیه گیسو زند ببازی فندق
می طلب که در افتد ز بادبان حبابش | گهر ز دیده پاشد ز سینه زورق
بهیچ خون نکند با تو کس عتاب و لیکن | بریز خون صراحی مریز خون ناحق
مرا ز بهر چه گردون جام وار دهد دم | گر آفتاب تو آمد بطوق مشک مطوق
زبان چو پسته گشادم بنعت روی چو ماهت | بر آن امید که بوسی ز پسته تو کنم دق
مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین | که هیچ شام ندیدم بروی صبح معلق
سپهر حلقه صفت را مپرس هیچ نشانی | که همچو بخت گرفتی کتاب صاحب مطلق
خدایگان وزیران نظام ملک محمد | که از برای مثالش بیاض صبح شود شق
سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو اگر | بود بنسبت دستش یکی بخیل مطوق
نسیم خلق گرش بخشش گفت خزر درا | که از دماغ برون آید هوای قصر خورنق
صبا براق وزیری که ماهتاب بیکره | شد از طویله عزمش یکی تکاور ابلق
گر از لطایف طبعش بهار فایده گیرد | ز فرق گل برباید صبا کلاه معرق
زهی خجسته وزیری که تیر خامه آن آمد | ز بهر کسب سعادت نیابیان تو محق
رسید عدل تو جائی که پیش خسته نگردد | ز تیر چشم سوزن دل حریر و استبرق
خجسته رای تو گویم که راستی بچه ماند | بشاه رقعه نیلی بماه خیمه ازرق
بچشم رای تو بخشد جمال ماه خوش آمد | ندا رسید که شاهی نگه مکن سوی بیدق

کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت اگر نه جذر اصم را کند بیان تو مطلق
نه سحاب ولیکن فروغ برق ضمیرت خیال موی صفت را هوا مثال کند شق
کشاد رای تو ملکی که در حوالی حصنش ستاره هست چو حبابی نماید از تل خندق
رفیق قدر تو گوید ز راه طعنه فلک را که پیش باز مکن روی مهتر از الحق
بیان کنم که ز قول رجا بفعل کی آمد همان زمان که سخا شد ز دست راد تو مسبق
بچرخ نیز ده گفتم که همچو شمس تتابی جواب داد که مبنی بر این حدیث مصدق
ازاین لآلی مکنون که زیور هنر آمد شود بیاسک مرصع کنار جاسد احمق

## در فتح عراق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق فراز تخت سلاطین ار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم که عالم دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوام از صحیفه اعمال سخاش باب کزاف از جریده ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او چو دوستان بولا او دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت زنند از طرق لعب کنند بتیر تفا جفت و تیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد که از طبیعت آتش برون کند احراق
بیک ثبات که هنگام رزم بنمودی برو لطف درآمد جهان جانی و عاق

نطاق
کمر مرصع

وشاق
غلام

طاق
طاقچه



گرفت عرصه ملک تو بسطتی که دگر بدو محیط نگردد مدار آفاق
اگر ز پای درآید زمانه باکی نیست تو شاد زی که درست است دولت ترا ساق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب صبح تو در سینها گرفت وطن خیال تیر تو در دیدها گرفت وثاق
بجور خصم ز دست تو شربتی بچشاند بطعم تلخی آتش برون دود ز مذاق
دوید در دل خصم عدو مهابت تو چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه که جان دشمنان بخراشد که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان ز نیزه تو چنان بود که دل دوستان ز بیم فراق
ترا بوقت مقاسات کرم و سر مصاف نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر سپاه زان در رزم بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک آن از زبان ستانند نطق که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک تو راهیست هیچ کم نمی باشد چنانکه نظم مرا از جزالت و اغلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود برای مهر گران منت است مستحق طلاق
همیشه تاکه مه و مهر را کسوف و محاق بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

خناق
مرضی است که بفصد علاج میشود

حراق
فندک و قو و آتش زنه

شرناق
گوشت سرخ در گوشه چشم

مقاسات
رنج کشیدن

| | |
|---|---|
| نهاده دولت باقیت با ابد میعاد | گرفته همت عالیت با ازل میثاق |

## حرف الکاف

| | |
|---|---|
| آمد بفرخی و سعادت بدار ملک | صدری که هست بر قلم او مدار ملک |
| اسلام را نظام پسندیده صاحبی | کز فر او چو دار سلام است دار ملک |
| فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه | کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک |
| اندیشه و انامل او را مسلم است | نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک |
| هر روز نو بنو همه دینار و گوهر است | از آستین همت او در کنار ملک |
| یار است ملک را همه ساله وزارتش | آری وزارت است همه ساله یار ملک |
| فرخنده شد بدولت شه روزگار او | پدرام شد بدولت او روزگار ملک |
| شمشیر تیز خسرو و رای منیر او | پرورد کار دین شد و پروردگار ملک |
| دین هست بدر رهت بر آسمان دین | وان هست سرو رفعت و جوبار ملک |
| ای گوهر عزیز که بحر گرانمایه است | غواص فکر چون تو گهر در بحار ملک |
| آموختی تو از پدر و جد خویشتن | تهذیب خلق و دولت و ترتیب کار ملک |
| چون افتخار ملک نیا و پدر بدند | شگفت اگر تو نیز بوی افتخار ملک |
| تا حزم تو حصار بود ملک شاه را | ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک |
| میزان ز عقل تست و محک از ضمیر تو | وین هر دو خبر دهند ز وزن و عیار ملک |
| تا ملک را نگار ز توقیعهای تست | گوئی که عاشق است فلک بر نگار ملک |
| تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست | پیوسته سبز و تازه و خرم بهار ملک |

پدرام: آراسته و خرم

نیز



| | |
|---|---|
| زیبد که حور یاره فرستد مخنقت | تا تو کنی ز یاره او گوشوار ملک |
| اقبال تو ز روی زمین بر فلک شد است | تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک |
| از فر شاه و رتبت تو میمن و یسر باد | هم بر یمین دولت و هم بر یسار ملک |
| تا حشر در جهان وزیران و خسروان | تو یادگار دولت و او یادگار ملک |

## تجدید مطلع

| | |
|---|---|
| ای کلک خوش خرام تو سرسبز بهار ملک | توقیع مشکفام تو خال عذار ملک |
| بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود | از منجنیق حادثه برج حصار ملک |
| بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است | روشن نمینمود خرد را عیار ملک |
| گردون بسعی چشمه خورشید رای تو | ترصیع میکند کمر کوهسار ملک |
| از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته است | دستارنامه افسر گوهرنگار ملک |
| بر کلک کارساز تو موقوف کرده اند | ترتیب حال عالم و تنفید کار ملک |
| فرمان کردگار بر این جمله رفته بود | کز کلک پیشکار تو باشد قرار ملک |
| آخر قضا ز بهر تو تشبیه میکند | خط ترا بتعبیه ز نخبار ملک |
| با کلک تیز طبع تو میگفت روزگار | چون خامه‌ات قلم که توئی ذوالفقار ملک |
| دوش از زبان خسرو و صاحبقران عهد | میتافتی عنان سفر سوی دار ملک |
| پرسیدم از جهان که بگو قبله تو چیست | آواز بر کشید که چرخ مدار ملک |
| یعنی در وزیر فلک صدر صدر دین | آن آفتاب دولت و آن نوبهار ملک |
| والا محمد بن محمد که کلک او | تقریر کرد قاعده استوار ملک |

هر دم ز ساق عرش ندا میرسد بتو | کاسوده باش در کنف زینهار ملک
آتش مثال شعله برآورد رای تو | تا شیر فتنه دور شد از انتظار ملک
با وهم برق سرعت تو آفتاب گفت | چشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک
با ماه نو رکاب براق تکاورش | از روی فخر گفت منم گوشوار ملک
انصاف ده که قابله مهربان بخت | زو خوبتر ندید پسر در کنار ملک
ای صاحبی که از اثر مهر و کین تو | در پرده بود صورت لیل و نهار ملک
ابر کریم را دفتر در بخت آز خیال | چون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک
بی آبروی کلک تو صورت نمیگرفت | زاسیب باد قضا زیر کوهسار ملک
آنم که صبح صادق جاه تو میدمد | آمد ندا که رفت شب انتظار ملک
گر کار بر مصابت انصاف میرود | بذل ترا تمام نباشد یسار ملک
تا باده از لطافت خوبان خبر دهد | بنوشش همچو شاه می خوشگوار ملک
در کار عشق هیچ توقف روا مدار | چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

## در شکایت از دوران و مدح طغرلشاه

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای | وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
برو زمانه نه ساز از سرم برون | هوای ناله نای و نشاط زمزمه چنگ
چنان ز دود دل از سینه کشم آهی | که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ
بضاعت سخن خویش بس نیم ز خواری | بسان آینه چین میان رسته زنگ





من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد نامم از آن شود بنهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست | گهی چو عهد بخیلان ثبات عزمم تنگ
ربای شعر مرا نیز چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه بخست شد شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناشان نیست | مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشان برم زود | بفعل بد سخنم را دوند زود بجنگ
کجاست کز بساط خدایگان جهان | برم چو شعر ار ارکان شعر من رجنگ
بپیش خسرو روی زمین آرم تا | چنانکه در خم گردون فتنه خو بود غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل | که در ترازوی جود و بخشش جهان ندارد سنگ
بمردی گرچه ترش مدار هفت اقلیم | چو از قلب تمثال مدار هفتورنگ
زعدل شامل او بوی آن همی آید | که کمینه بشیران مقابله سازد ورنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو | بروز معرکه دندان ز پیل کام نهنگ
توئی که خوشه پروین برای و الفته | ز مهر نقش هلال تو بسته اند اورنگ
مثال رزم تو پرداخته نشده ازل | هنوز تازه نقش وجود را نیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است | که پوست از تن شیرین بار شد جست پلنگ
اگر چو آتش و آبست دولت تو چه عجب | که آمده است برون از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا | شود مخالف آمال و رشته در چنگ
چنان موافقت افتد صلاح اگرچه کند | زه گوزن نهان در دهان شیر خدنگ
چنان شود که بهر این دشمنی ان | قضا گرانه کند زان میان صد فرسنگ
چو سایه تو بدنبال چشم کرد نگاه | کمان گوشه ابرو در آورد از خدنگ

شرنگ: سم
ابا: شوربا
غرنب: صدای درشت
خدنگ: تیر

کند نشان تو بازی بجان خصم چنانک ... بعقل دلشدگان شاهدان چابک
قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم ... مصیبتی است گزر تو در دیار زنک
همیشه تا بتجارت ز مرز شبجان کس ... بسوی آمل و ساری بیاورد تنک
رخ عدوت چو نارنک زرد و آزرده باد ... بسوزنی که نه آتش گداز دشمن [illegible]
برات بخشش تو بر وجوه عامل کرو ... معاش دشمنت از نقد قاضی کرنک

آزرده
بمانند سوزن

کرنک
نام قصبه

## در مدح تکتین بک

حاصل سیر قمر غایکه دو ز فلک ... چشمهٔ تیغ ظفر ناصر دین کمتین بک
کعبهٔ جود که در رستهٔ صراف بلا ... حاصل او حجر الاسود دل ساخت محک
تیغ مریخ شده وز مصافش بعذب ... راه ناهید شده کاه نشاطش مسلک
قلع کرد و بی قافلهٔ حشمت او ... از ثری تا به ثریا ز سما تا بسمک
از تف چشمهٔ خورشید بمهرش صدره ... سوخته پر شده شاهین تن از وی فلک
هاتف از دیده کرد و کمر بر شکسته ... نصب کن آیت فرخنده که الفتح معک
بافت چو نک ز ن قصر شرفش یعنی بخت ... قلعهٔ قلعه بنیاد فلک را کوچک
گر کشد و هر طلب تیر کشاد قدرتش ... چرخ اشارت کندش سوی عطارد که تنک
گرچه طوبی است نهالی ز زمین حلمش ... از چه گویند فلکش هر نفسی طوبی لک
قاصد بیتش از اثر راه فلک رو در برد ... کاب سرچشمهٔ خور یافت بغایت اندک
آب شمشیرش اگر تشنه بود دی خوری ... خشک کشتی شجرش وز غصه بصرت زر تنک
پر نیلی سلب چرخ چو بخشش راند ... دست بر چشم زد و گفت اقبا مبارک کو

تنک
غنچه





آسمان قدر را با نقد حیات همت ... آسمان شب تاریک ملا گرد حلک
گر نبودی فلک ایوان جلال تو چرا ... نقش زرین کواکب بکند حادثه حک
مهر با اینهمه زر از تو ستاند صدقه ... ماه با اینهمه خرمن ز تو خواهد دانه یک
گر نشد خانهٔ حاجت ز تو پر دود و فنا ... از چه معنی است سیه پوشش آل برمک
پیر هندوی ضمیر تو اگر هست خرد ... اهل معنی ز چه شمشیر شمر و نمر زیرک
در ازل پیشرو قافله اش باشد ... که برای سپه جاه تو گشته است یزک
بادهٔ بخت تو در جام فلک چون گل کرد ... دهر در شاه ره حادثه انگند خسک
بدرک رو نتوان کرد تف خشم ترا ... زانکه خالی نبود دوزخ هرگز ز درک
راه تحقیق گزینم ز پی آنکه نشد ... یک ورق از رقم مصحف مدحت مدرک
تا که ز هست که جان باشد و خلوتکه دل ... روی خوبان خط و زلف نکاران فلک
از رخ ایشان در مجلس جان سالار طبق ... وز لب ایشان در دعوت دل خوان نمک

## حرف اللام

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال ... که هست بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم ... که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای عدو بند شاه نصرت دین ... که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن ... بخندید شیر فلک را شکوه او چنگال
بهمتی که برو زر وغا توان گفتن ... که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند ... رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نصرت طرار بزیر | فراهم آورد از نهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از امن و عدل برخیزد | بعهد دولت او نام شیر و شغال
زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر | نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک | نمونه سر چوگان تست شکل هلال
طراز نامهٔ ترا آن طراز تست ز عدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد | کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفاسن تا | درافکند کرمت خویشتن به پیش سؤال
برادتیغ تو چندین هزار نتیجهٔ فتح | نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد | چو تو برسم بافتی وی برز تقال
زمین سینهٔ دشمن بتیغ تو شکافی | پس آنگهی بنشانی در او ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد | حدیث خصم فسانه است و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه سعید | که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت نیافتم که دگر | ورای پایهٔ من وهم را نماند مجال
کنون دو سال تمام است تا همی نوشم | ز دست غصه قدحهای پر ملال
گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام | بریده گشته ز جانم علایق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو | از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال
منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر | دگر مرا بجهان نه خرقه است و نه مال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم | اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم | ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

ترهات: یاوه و مزخرف



نشانه گشته گوی با دو سینهٔ آنک | ز شاخ آهو دارد و همه کعب غزال
مراست اینهمه سرگشتگی بتهمت فضل | که با چنین سر و سامان فضل و افضال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی | ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه توئی | بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
برو بموکب تو هست از صبا و دبور | ز حشمت تو ره بر جنوب و شمال

کعب غزال: نرد ... دعوا

## تغزل شیرین و مدح نصرت الدین

نماز خفتن بیگاه مست و لا یعقل | درآمد از درم آن ماه روی چهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولی | بزیر هر خم مویش روان هزار عاقل
ز خشم عربده خود را خراب کرده و من | گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
در او فتاده و ز اندیشهها بدریایی | چو روزگار نه غور رسش پدید و نه ساحل
چو دیده واقعه از دست خویشتن شده ام | ز سر گذشت مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و یقینش درست شد که شدست | دل شکستهٔ من بر فراق او حامل
ز گرد راه فرو ریخت قصههای دراز | چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو هنوز | که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش | ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت جانان | بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم گفتم چشیدهام بچهند | شرابهای خوشش از دست لعبتان چگل
کنون نه وقت خمار است می بباید خورد | ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذر از این حدیث که شد — جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد — که هیچ دل بجفای شما شود مایل

دلم بسر و بری در تجسس نیز میکوشید — اگر بدل بحلی نیستی بهجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش — رهی چو روز قیامت کشنده و هایل

ز بنده عشق گشاده دل و کمر بسته — بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین — که پیش دست و دلش بحر و کان عاطل

قضا شکاری تقدیر حمله که کند — خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکند فلک اقرار — بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر — شکوه صولت شاهین و حمله طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو — ورای منظر اعلی بود بصد منزل

زمان تمام بتصرف بدست حکم تو داد — هنوز گردون از روی همت تو خجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز دخل جهان — هزار ساله عطا بر جهانیان حاصل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حکم تو چون دور کار مستعجل

اگر فلک بدر در روزنامه آمال — بود وظیفه جود تو نسختی کامل

عنایت تو جهان از انصاف امکان داد — وگر نه از چه قبل شد وجود را قابل

خدایگانا شعرم اگر چه موزون بود — بمجلس تو که سحبان شود در او باقل

بمجلسی ملکی کاندر او ز بس دهشت — بود عطارد امی و مشتری جاهل



قضا میان تو و خصم ببست چون شاگرد — قدر زبان تخشع گشاده چون سایل

ولیک چون تو اقبال او نبود — اگر عزیز و ذلیلم تویی معز و مذل

همیشه تا مدد بسیج متقی بر باد — برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت کان که مقرون شد — عذاب آجل خصمت محنت عاجل

ربوده صرصر قدر تو سند فغفور — فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

## در تغزل و مدیحه

تا که کشید گردهش خامه ازل — خطی که در ممالک روز افکند خلل

دور سپهر بی خط زنگار فام او — یک مشکل از مقاله خوبی نکرد حل

بر زلف او صبا گر از تهران فرود — تا در جهان بحلقه ربائی شود مثل

ای دلبری که بوی شبستان زلف تو — هر صبح در مزاج هوا میکند عمل

در لعل روح بخش تو یارب چه لذت است — کز باد او بکام خضر میدمد عسل

خورشید پیش رای تو چون سایه زنبافت — آری یکی گدای کجا باید این محل

زین غم که همچو سیم نیائی بدست ما — گردیم رنگ چهره بسیمای زر بدل

اینک جهان ز دست جفای تو میروم — تا التجا کنم بدر صاحب اجل

فرخنده صدر دولت و دین آنکه چرخ یافت — از بزم او طواف که زایر امل

والانظام ملک محمد که نام او — از فیض نور تازه کند چهره زحل

پیرایه بند مهر که تقدیر نام اوست — از حلم او سرشت مگر طینت جبل

رایش جهان سخت کش رنج کوش را — از راه طعنه گفت که تا چند ازین جدل

ای صاحبی که حکم تو مانندهٔ قضا
دارد گشاد نامه و دیوان لم یزل

شمشیر عذر بیش نیارد ز نطق زن
آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل

شام گشاده زلف چو دیلم نهاد روی
تا برزند ز خصم تو زوبین سینه خل

دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت
تا در هوای بزم تو انشا کند غزل

گردی مثال خصم تو سردی نمیکند
در بند پوستین چه معنی بود حمل

ای آفتاب اوج معالی روا مدار
تا گردم از تعرض افلاک متبذل

تأثیر باد سرد محنت اینکه روزگار
از دلبران باغ برون میکند حلل

گر هیچ وقت گوهر مدح تو پرورم
آزرده باد طبع من از شعر منتحل

آنکس که بر طریق هدایت وقوف یافت
هرگز کجا قبول کند طاعت هبل

آسوده باش در کنف عصمت خدا
آمد برون بهاد تو از معرض زلل

از خاک درگهت که مدد بخش کیمیاست
چشم سپهر و ماه چنین باد مکتحل

سیراب بوده بخت جوان تو تا ابد
پیشی گرفته رای رفیع تو از ازل

هبل
بت

## من جواهر کلماته

دوش همدم کنج وان در سینه پنهان باقیم
درج مینای سراسر زر مرجان باقیم

آسمان گوئی سیاه‌تر از شرم حضرتش
سرفکنده زر وشت مانند چوگان باقیم

چون قضا میکرد ایوان کمال اذ بنا
دامن افلاک را پر گرد نقصان باقیم

چون عطارد بر سر فرمان نشانی دید گفت
ای عجب رزق به خال عصیان باقیم

پیش کوه حلم او مینه زمین لاف وقار
خاکسارش لاجرم تا حشر از نهیان باقیم





طرفه کاری بین که در کار حسودش خلق را
تا با اطفال دبیرستان هجاخوان باقیم

همچو قمری عاشق دستان او شناس
هرکرا برگردن دل طوق ایمان باقیم

همچو طبع کودکان تیغ اجل را گند خوان
زانکه از خاک در او آب حیوان باقیم

همچو شعر زیرکان شعر امل را ابتر
زانکه از رشح کف او فیض باران باقیم

صاحبا صاحبقرانا موکب جاه ترا
زان سوی این هفت سقف سبز بنیان باقیم

در هوای سینهٔ جان بدخواه ترا
بی پر و بی بال چون شاهین حیران باقیم

گوی گردون چون ترا دید از زمین جست و گفت
شکر حق را کآصف جمشید فرمان باقیم

گر زمانه خط کشد بر لوح گردون نیک نیست
چون سر قدرت تأثیر دوران باقیم

گر حوادث بگسلد عقد مرا زان بسته‌ام
چون تو سر جمله را ترکیب ارکان باقیم

لیلة القدر است جعد زاغ کلکت بین
بال تیر آلوده او عنبر افشان باقیم

عید روزه طایری شد پر رحمت ساخته
کاشیانش برتر از سر حد کیوان باقیم

هست منقاری در آب زرده ماه نوش
کاندر او آهسته تو منشور غفران باقیم

خاطر ابکار روی بکر معنی بیش از این
زانکه مدح او ورای حد امکان باقیم

## من لآلی بحار طبعه

حقهٔ دیده پر از لؤلؤ تر می‌بینم
صفحهٔ چهره پر از نقطهٔ زر می‌بینم

تا بدیدم خط او بر ورق تازهٔ زر
دفتر عمر همه زیر و زبر می‌بینم

از پی بلبل دل در چمن عارض او
هر نفس خرمن گل گرد قمر می‌بینم

هر که طوطی خطش بیند گوید هر دم
این چه مرغیست که بر شاخ شکر می‌بینم

طلعتش از ناوک مژگان پس ازین بستد / زانکه او را زره ماه سپر می‌بینم
تیغ خورشید زخش مایهٔ مرهم گشته است / گرچه آتش سبب خون جگر می‌بینم
در دل حادثه و زیستن آخر چه هواست / که در او مرغ خرد سوخته پر می‌بینم
در میان آیم با او پس ازین همچون کارد / چون خرد بستهٔ او همچو کمر می‌بینم
بخت طبع فلک و دولت دارد چشمم / زانکه چون دولت میلش بهنر می‌بینم
مردم دیدهٔ اسلام نصیر ملت / که ز رمحش خشک دیده سپر می‌بینم
ابروی جبهت اقبال الغ صاحب ملک / که ز لفظش گهر عقد هنر می‌بینم
بر لب جوی خرد خضر او گرد وزرا / از پی کشت ظفر چشمه شکر می‌بینم
کفت گردون مرد کو خوی محش دید / این چه افعی است که بر گنج گهر می‌بینم
خط او دیدم بر رویش و گفتم یارب / زلف شام است که بر روی سحر می‌بینم
ای خداوند طلوع دل و جان پیش درت / فلک حلقه صفت حلقهٔ در می‌بینم
ای که از طبع تو در رستهٔ بازار خرد / نافه تازه رخ تیز نظر می‌بینم
دوحهٔ بخت ترا سدره نشان می‌یابم / نفحهٔ خلق تو را نافه اثر می‌بینم
یافت قوس فلک جاه تو در ره تیری / که نشانه کهش این هفت سپر می‌بینم
گرد در خطهٔ قدر تو قضا آن کعبه / که هوای ره او چشمهٔ خور می‌بینم
دیدهٔ شاهی بروی بساط جاهت / کافسر مهرش بر تارک سر می‌بینم
کرد صدره فلک اقرار که همچون الحمد / علم لشکر جاه تو زبر می‌بینم
تحفهٔ این مه فرخنده سوی حضرت تو / شکر حق را که همه مایهٔ فخر می‌بینم
موجز او ای ترا ور او سخن گرچه هنوز / روی شمشیر بیان پر ز گهر می‌بینم

خود نمونه سپهر آبی حک فار و جنس

موجز مختصر

۶۰



باد تازه گل رخسار ترا تا دم حشر / که ز تو روضهٔ دین پر ز ثمر می‌بینم

## در صفت فروردین و مدح غیاث الدین

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام / که گشت طارم کاشانه پر ز غلغل حمام
نهاد نرگس فرقها بزرین تاج / گرفت گلبن در دست بار سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک / چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام
بفصلهای دگر عنبر نمود جای / طرب فزای ازین فصل گل که نیست مدام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک غنچهٔ گل تر / بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام
تو ای که صبح سعادت بروی تست ممیز / شد است طالع میمون نوای صدر انام
غیاث ملت و برهان دین پناه هدی / جهان فضل و هنر آفتاب چرخ علا
کهی که سوی رجا جود او باستدعا / همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام
ز ان گزیده خطابت که تا بدان نازد / علو مرتبت و ارتفاع قدر و مقام
ولیک تا خطبای بسیط عالم را / باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه ذم ترا که لباس سیاه پوشیده است / گرفته در کف زربخش تیغ جان انجام
چو تیغ باس یعنی آنکه گشت و روی / همی کنم چو لباس خودش همه ایام
چو آفتاب شده تیغ دار بر منبر / ستاره دار روان گشته در لباس ظلام
نموده تکیه بر آن تیغ پر گهر یعنی / که کام فی زمن خبر با عجبا دحسام
چنان بماند از خوی خلق و عظام / که روح قدس بسان مصطفی پیغام
بجام اندر با لفظ تو شکر شد / در آب جولان دی خضر با خواص عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بودست
چو آب گشت ز شرم تو باز صبر کلام

ترا سپهر سزد منبر و ملایک جمع
چه فخر دارد خاص و چه قدر دارد عام

زهی سماحت جود تو مشک پاش چو صبح
خهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام

هزار فخر فزون میکند بهر لحظه
بدان رسید که فراشش تو طناب خیام

ازان دو عرصه که او را دو کون میخوانند
بتیغ خود تو صدره فزون نمود مدام

ستانه تو چنان چرخ ضعف شد که کنون
چو چرخ گوئی در شکر قند در اکرام

سپهر و هر کس از اختر علو طلب کردند
ولیک ز همت صدر ترا بر آمد نام

سخن بلطف بگوئی سپهر صد ملوک
چو بر در تو همه چشم تنگ شد چو غلام

شهر آنکه ملکی تو گشت گرد بر جهت
ز خاک صدر تو طمغا برد برای دوام

بهار آمد و جای حسود اشتر دل
بسبزه سر خنجر رود همی بحسام

بسوی بت شب وز گرد دست در
مگر که عدل ترا زین نداده اند اعلام

مخالف تو چگویم دگر ازین بتر است
که اسم کین خلافت بتر ز صد دشنام

خدای داند اگر هیچ زهر اندر رفت
نبرد عیش تو با تیغها شکر بسلام

هر آنکهی که خورد لقمه مخالف تو
تیغ بر قدش ز طبر تو معده کام

چو از رعایت سعی تو ماند گسترده
بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می نبوسد باد
بساط هر دو رخش ز صدمت ایام

سماحت: بخشش

کنام: آرامگاه سبع

## من تغزلاته المنیعه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمد بتهنیت بدرم



بداد مژده عید از لطف چنانکه گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی و پیش بسینه تا زد ام
دلی که مرده و زنده نبود از خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلا بگفتمش آخر ز ما نکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من بیا کین من
ز روی خوب تو مهمان هر دو قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت
بپیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم

دلم حمایت زلف تست از و مگذر
که منت زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان بکنم کان گرای آن نکند
فدای یک قدمت گر بود صد دگرم

پسنده کن بلب خشک و چشم تر با من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گر نه بی تو نه جانم بماند نه اثرم

بسی بکوشم ازین جنس و هیچ سود نداشت
گر اشک و چهره بمیدید نقد سیم و زرم

بخواست ناله و زاری من چو او برخاست
برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روز دار است
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم

ز بهر خدمت عید سخن همین قصه است
که من بنزد جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج جواهر و درم

طغانشاه ابن مؤید که گوید رسد ش
که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

سها چو ترک ندهد چو هر بیت ز نعم
قمر چو نور دهد قبه الست بر سرم

مر آن بهمن دریا دلم که گاه صبوح
بود ذخیره کان عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف آورد — که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو زر شهوا است — همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر هو شد ز رای من ازری — چو جیب صبح همه پردهای او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک — هر آن زمان که ببینند تیر چار پرم
بپیش من صف دشمن چگونه دارد پای — که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم
چه عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد — ز زخم حادثه حاجت نبود قد خدرم
ز حرص زر چو شهان نام نیک بفروشند — منم که ملک جهان را بنیم جو نخرم
بپیش من نتواند صنع بیاعتی صدا — زمانه خاک شود تا مگر برآو گذرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست — که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمت باشند — ز حال و قصهٔ خود حرف چند بر شمرم
گمان نبود مرا بیش ازین که باقی عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست تا غبار درت — کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز جان به آمدم اکنون و جای آن دارد — که گر قطع بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت از ایشان بخیر دهم دامن — چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم
تا ز زر و طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار کزین آرزو سر ضررم
مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن — که من بباغ فصاحت درخت باورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و مبین — که عاقبت تو چه برها خوری بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند — بقول مرده دلان میان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده مفروش — که چون بگویی حقیقت بسی هنرورم

حشر
کرده وانبوه

چربک
سخنی است که در حق کسی بغرض وسعایت گویند تا فساد زیاد شود



اگر بچیز دگر سرفرازیم نرسد — همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر آن نیامده‌ام — که جایگاه دگر بود نیز این قدرم
مبر بپیش خرد آبرویم از پس ازین — حدیث نان بزبان آورم ز سنگ ترم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش — که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

## من نفایس اشعاره

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرت الدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح خیز بامت — از بهر نکشاد زلف پرچم
میدان تو بخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هست بدو فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زده بعنف زخمی — لطف تو برآو نهاده مرهم
عفو و سخطت چو شهد و زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
نقد دو حروف کان فکان را — در نوک سنانت کرده مدغم
وز کشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو — خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم

ارقم
نوعی از مار

با کوه پایگهت از خجالت
برخاک نشسته آب زمزم

هرجا که رسیده موکب تو
از خسرو چرخ شنیده خیر مقدم

بردرگه تو امید راقبال
ناآمده جز اصابت فال زم

ای گشته چهار فصل گیتی
از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید
فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت کاستی را
جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یکدو مه کم و بیش
صد دشمن بیش کرده کم

در موسم فتح زاب تیغت
از مرکز خاک بگذرد نم

بر روزن قبهٔ جلالت
گردون طبقی بود مقدم

یکچند ز دیو مردمی خصم
پنداشت که یافت اسم اعظم

خود کوری دیو را سلیمان
باز آمد و باز یافت خاتم

دشمن تو کرد ملک تسلیم
وین کار ترا بود مسلم

ماتیت نکرد و از حوادث
بنیاد بقای نسل آدم

همواره بنای دولت باد
چون قاعدهٔ سپهر محکم

## من تجلیات انوار طبعه

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم
در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

صبح دوم گرفت جهان گو چرا ز آنک
اندر هوای شاه نزد جز بصدق قدم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
همچون مخالفان شهنشه شدند کم

ازوی



برروی آسمان اثر تیر کی نماند
الا ز گرد موکب فرماندهٔ عجم

دارای وقت نصرت دین کز علو قدر
شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که تا ابد
دارد حریم مملکت از امن چون حرم

از نور پاک شاه جهان مرتضی علی
زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل
گردون باستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماه تا ز قبل طاعت آمده
در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات مطهر تو سپهریست از علو
طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران بحشم التجا کنند
گرد تو از معونت یزدان بود حشم

زانرا که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سرد چرخ بدیشان کی رسد الم

صد ره فلک بخاک فرو رفت کش ندید
بر دامن جلال تو هرگز غبار غم

تا کرد حزم تو محکم بنای ملک
هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم

بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست
عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو
بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

هرکس که پیش تو نرود چون قلم بسر
تقدیر در جریدهٔ عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک
از دشمنان دولت تو پر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد
از عرصهٔ وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر
بر مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب برد
زان تیغ آب رنگ بر تیغ آن ستم

بیم است گر تعاقب این چرخ نیلگون
خون فسرده جوش زند در تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد　　کانجم بشد بمدحا من و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار　　کرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست　　در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه باشی خندان ز سرخ روی　　خصم تو چون بنفشه سر افکنده دژم

## فی الشکایة والعزلة

منم امروز و دلی زنده کیستی بدو نیم　　آیم الست دلم را که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا　　نه مرا مونس و غمخوار و نه یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلا نیست ز رنگ　　بر تنم فرقت احباب عذاب الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز　　در چنین رنج و مشقت چنان زار و نعیم
چون نه زر یاد کنم چهره بر افشاند زرز　　ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب بسیاره شمرم بر ز دو رخم زان باشد　　زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود پیش کسی گویم من مسکین غریب　　چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان خیمه زد است　　که همی راه نیابد بسوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر　　که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد　　تاج دین مفخر ابرار جهان ابراهیم
آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول　　آنکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر　　وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او راز لطافت صفت باد مسیح　　کف او راز کفایت اثر دست کلیم



گر نه فیض و کرم و عاطفت او بودی　　نعمتی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان ز آتش تیز　　هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی　　آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو مفلس بود و چرخ خسیس　　ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دربار تو اسباب حیات　　منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان　　بسلامت بنهد تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز　　بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
گل صد برگ چگونه بدمد از خاک سیاه　　گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست بشکل　　هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج　　وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا اندیشه تو اقبال رهی باد رهین　　قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم　　خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

## مدح قزل ارسلان در عید قربان

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام　　بعزم بندگی شاد بسته اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر　　یکی بچهره همی سایدش برسم مقام
زیکطرف گلوی گاو میبرد ناهید　　زیکجهت بره قربان کند همی بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم　　حریم حضرت عالی شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین　　که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

مسام
منافذ جلد بدن

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم نیزه فروبست تا براه مسام

ضمیر او که بود از لوح محفوظ است
بدو دو عجز ببندد دو چهرهٔ اقلام

بتخت طلعت نور از خیال رایت او
رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
برای نور ملک تو داده اند نظام

هنوز ما سر زانوست کبریای ترا
طمعی که فلک و دخت از ضیا و ظلام

بحق رسید ترا نوبت جهانداری
از آن شد است مطیعت دل خواص و عوام

زمانه نادره صانع نگشته بود که چرخ
بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

نبشت مثال تو از صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود از دار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از باده
چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام

توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

بنحت دشمن تر دامنت بسی سودا
ولیک عاقبتش خشک شد تن از سرسام

نورتستی که حملهٔ پیر زال جهان
چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام

در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت
لطیفتر ز هوا چیست از ره قوام

در آن مقام که لطف تو باز دانه فکند
مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا
چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

بگرد مرکز عالم خطی بکشت حلم
درون دایرهٔ کاینات نهند کام

حرون
سرکش





جهان ز عدل تو گردیده است از عجب
نهاد اساس دو روی سپهر فرجام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی
ستاره و انجم از همه دل گرد از اهتمام

مزاج سرعت و ثبات حلم ترا
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز
سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان از نوید عید بدو
طلایه سحر از بام چرخ مینا فام

بگوش نامیه در میدمیدباد صبا
نگار ز آن دم که ز عدل تو میکند از دام

که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست
بحق هر کس از این پس نکو نکامی و نام

همیشه تا ز پراکنده کی بنات النعش
بود چو روز نهان هر دلی ز ایام

جهان نیاز ار روزی مبادا انزوی
که چرخ جز تو کسی اقرار شاد بی نام

گهی بتخت ظفر بر نفیر حی بنشین
گهی بباغ طرب بر بحیره می بخرام

## فی مدح شمس الدین

دوش کز طرهٔ معنبر شام
چهره دهر گشت غالیه فام

از پی شهسوار ماه افکند
دهر بر نقره خنگ چرخ ستام

گرد شبدیز خنیب یعنی شب
صحن آفاق پر ز گرد ظلام

تیره شد چشمهٔ دوان فلک
از چه از گرد موکب اجرام

قصد افراسیاب مشرق کرد
رستم رزم آسمان بهرام

آسمان زد بدست ظلمت چاک
قرطهٔ روز بر تن ایام

عقد گوهر نمای پروین را
از پی گردن سپهر نظام

ستام
لگام و سرافسار

نقشبند ازل مطرا کرد    گوئی زین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی    بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان قحط پرورد تست    گشته مخمور جام از مدام
عقل را گو چرا نمی بندی    از پی کعبهٔ رجال احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل    کاسمان بیدبش کمینه غلام
راز دار قضا اتابک بین    آنکه رایش بغیب کرد اعلام
آنکه از تازیانهٔ امرش    توسن روزکار کرد درام
وانکه از کینخانه کرمش    زر ناب آفتاب خواهد وام
بر در او عتروان کرد    آسمان از چشمهٔ سار مسام
چرخ در رزمگاه کینهٔ او    برکشد خنجر اجل ز نیام
گرد بر کرد چشمه تیغش سر    لشکر فتح نصب کرد اعلام
خلق او کوید از ره طعنه    مشک را کای سیاه دل نمام
قلزم دست او کند هر دم    در سر پل تموج القام
هست قدرش حریف خاص فلک    کرده کشتی خوان جودش جام
با لقت وصف مهر میکردم    گفت کم کن حدیث قرص جام
ای چرخ پرنده بر گردون    طایران جهان زیر سهام
کرده سیراب فتح و نصرترا    بر لب چشمهٔ تر آب حسام
مرکب سرفراز همت تو    رفت بیرون ساحت اوهام
بر در جامه خانه کرمت    چون قلم کرده ازغیر یان لام



چرخ مه طلعت هلال ابرو    کرده مدح تو خنز غب اندام
آستان ترا فلک خواندم    گفت تا کی دهی مرا دشنام
حجتی قاطع است شمشیرت    که بدان خصم را کند الزام
اسب اندیشه در خلاب افتد    نبرم بیش ازین ره ابرام
تا کند ابر در صبوح بهار    جام میگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا    آفتاب طرب ز مشرق جام

## وله ایضاً من قصیده که دارد بها چشم

ای نور طلعت تو شده رهنمای چشم    دیدار جانفزای تو برگ و نوای چشم
از آفتاب طلعت ای سایه خدائی    نوری طلوع کرده شعاعش ورای چشم
در جیب قدر نور شفق طارم کبود    پرورده سرخ روی شده در حیای چشم
نفرت گرفته طبع تو از بخل و ظلم و جهل    چونانکه از کدورت ظلمت صفای چشم
چشم بصیرت و خرد ار کیرد آبله    باشد ز رای روشنت اوراد دوای چشم
خورشید زرفشانی و بر تخت سلطنت    یکذره پرتو تو شده کیمیای چشم
در دعوی که روح مجسم توئی ز لطف    نزد خرد لقای تو گشته گوای چشم
چرخ کلاه دار در این عالم فراخ    تنگ آیدش بپیش تو دیدن قبای چشم
بی هیچ شک ز دوری و نزدیکی تو است    ای نور چشم دولت خوف و رجای چشم
این مهر آتشی را چون خاک در کهت    در دیده کرده جای خوش آب و هوای چشم
هر بخت کان نه دولت بیدار تو دهد    از خواب داده است زمانه جزای چشم

خورشید را که تاج فلک شد ز روشنی — افزوده ز ظلمت و حیرت صفای چشم
گرگیر مان ثنای تو نشنیده ای گوش — گر کیفیش ندید شکوه تو وای چشم
هست این سخن صواب که گفتم نزد عقل — نادیدن تو هست سراسر خطای چشم
شاها بخاک نعل سمندت که دیده است — سوگند بس عزیزتر از توتیای چشم
کین چشم من ندیدن شه تا که تار شد — ای کس امید بخت که گشتم فدای چشم
بدرید جامه صبرم از نور عارضت — کور اندوخته است نه تا به بنای چشم
چشم ار بدیدن در تو سعیها نکرد — حالی از آن مراد مشاها جزای چشم
گویند ها بخدمت سلطان روزگار — باشد برای جان و دلم نه برای چشم
لیکن چه چاره سازم با روزگار چون — کارم همی کنند براد و هوای چشم
دل در بلا فتاده نادیدن تو شاه — آری همیشه دل بود اندر بلای چشم
حرمان خود ز درگه عالی شهریار — از جور چرخ بینم نه از جفای چشم
هر لحظه بخت راه زند بر امید من — از طلعت تو تازه یکدم نوای چشم
کارم چو چشم باشد روشن چو باشدم — شاها خیال قدر تو در سر بجای چشم
جز خاک درگه تو نخواهد قرین خویش — گر عمر داد خواهد روزی ضیای چشم
چشم دعای دیدن تو کرد بر دوام — باشد که مستجاب شود این دعای چشم
دریای شوق بزم تو چون موجها زند — بس در آبدار که باشد عطای چشم
بی چشم زخم در سر شاهی و سلطنت — بادا بقای دولت تو چون بقای چشم

در غزلیه فرماید

دوش



دوش چون تیغ شهنشاه فلک شب مسکام — گشت در دامن طاق فلکی خفته تمام
بود طرف فلک ظلمت شب همچون قیر — کوه مانند خم و رنگ شفق همچو مدام
مغربی گشته در دست فلک و تو به تاب — چرخ ضراب و شفق کوره و انگشت ظلام
چون بزد روی شده زاغ و چو آتش با دود — یا چو مرجان و شبه مرز چو با قیصر شام
ای عجب هر دم گر صبح نمایدم گرگ — از چه پیراهن یوسف ز شفق دارد شام
زهره را سرمه و گلگونه ز شام و ز شفق — نیلش از رنگ سپهر آینه از ماه تمام
بر تن و شمس مه تنگ تیر آمکش گه مد — گو تفضل کن و یک لحظه نسوی بام خرام
چون دوات زر و دستارچه صبا عنبر — شفق و ظلمت شب جمع ببین شب هنگام
آن وزیری که ز حکم وی از بهر نفاذ — ز قضا و ز قدر هر نفس آید پیغام
عضد الدین که بدو گشت قوی بنیاد — ملک پشت و زیران شد عضد اسلام
مشتری طلعت و خورشید سخا تیر قلم — پاسبان گشته علوش را کیوان بر بام
ثمری بیش نه از قلزم دستش جیحون — شهری بیش نه از حدت تابش بهرام
با سر کلک وی از دست در آید صد و — با کف و حشمت از پای در افتند کرام
رایت عالی او از پی نظم عالم — آیتی گشت کزو نسخ شود عهد ظلام
از برای شرف بندگیش از اصلاب — شکلها ساخته تصویر قدر از ارحام
تا بنانش برکوع آمد و کلکش بسجود — فتنه ها کرد قعود و امن برفت قیام
بلبل شرع که چون کرد فتاوی تحریر — گشت خندان چو گل از گریه کلکش احکام
هر که با حرمت درگاه وی آورد پناه — امنی یابد چون از حرم کعبه حمام
شقه چرخ چو خرگه همه تن خواهد چشم — تا ملمع گهش آید بتماشای خیام

دانهٔ نقطه که بفشاند کلکش گه غنج
ای بسا مرغ حقایق که شود بستهٔ دام

زه زه ای صاحب عالم که همی همت تو
بر سر چرخ نهد پای بدین انعام

صوت کلک و جمال تو شهاب و خورشید
نعل و مسمار سمند تو هلال و حرام

خوشه چینی شده از خرمن خلق تو شمال
کاسه گیری شده از مجلس جود تو غمام

کعبهٔ علم و سخا آمده و می بندد
بسوی حضرت آمال خلایق احرام

خاص و عام اند ز عدل تو برآسوده همی
ای جلال تو شده خاص و خلایق همه عام

دشمن از کینت خورد آب شکر گرم چو عود
اندر آتش ز حسد سوخته باید بدوام

حبذا خامهٔ دربار تو کو اندر زیب
مشک بر شقهٔ کافور نگارد ز رقام

که کند هر نفس از غالیه بر سیم سواد
سحر از کلک تو آن لعبت سیمین اندام

فربهی ملت ازو گیرد و او هست نزار
ملکرا صحت ازو باشد و او عین سقام

زرد رویست که او راز ضرورات شعار
پر ماغیست که او را ز ندادست زکام

پایه بخت وزارت ز تو جائی برسید
که فرو آید ادراک عقول و اوهام

سلطنت یاد ندارد بجهان صدری
جز تو در ملک وزیر آمده در شرع امام

همه ترکیب تو با کلک و زبانی شیرین
که ثنا یعنی مرا او را چو شکر شد در کام

سعی مشکور ترا در حرم از محض صفا
شکر گوی آمده حج و حجر و رکن و مقام

صاحبا صدرا خورشید نوالا که شدست
سلطنت ایمکان تو ز عیوق اعلام

زین پس ار عمر زبانی کند ایصد جهان
خوشخرام آیم در مدح تو چون مست تمام

دل مغرور که شسته است از ایام چو من
گر بنام تو شنیدی نهادی که کام

چه عجب گر بر داز باد ستوعین باشند
از دعا و ز ثنای تو درین دار الکام





رحمت و افراد کرد مرا و گستاخ
تا بر اطباق درین خدمت آید اقدام

تا کند دور سما عزم رحیل و جنبش
تا کند طبع زمین میل مقام و آرام

رفعت قدر سما اوج ترا باد زمین
بسطت جاه ترا عرض زمین باد غلام

تا بود حاصل حکم تو قضا باد نفاذ
تا بود لازم عمر تو بقا باد دوام

## مدح قزل ارسلان با حسن بیان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان
ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر
وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
واسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون میان گشاد و کمر از میان تیغ
ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع
دیریست تا زمانه ندادا از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای
زین پس پر بر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق قزل ارسلان که هست
با صد مهابت کاتش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش
وارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد
برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

شاها توئی که حملهٔ کأس تو بر عدو
چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست

بحر بسیط قهر تو که در او هر که غرق شد — هرگز نیفتد از پس آن غوطه بر کران
برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل — گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان
هرچند کور گشت عدو دید کایزدت — بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ — تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان
برباد داده هیبت تو خرمن قمر — آتش زده شکوه تو بر راه کهکشان
هنگام کین چو نیزه برافرازی از کتف — مریخ را خطر بود از زحمت سنان
وقتی که گم شود در سر سرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان
وآن آب منجمد که سنان گشت نام او — از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چون مور بی‌عدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی — کوپال بر زمین نی و بالک بر زبان
آن لحظه کس نبوسد پای تو جز رکاب — وانگه ز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک از نهیب تو هر نفس — خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
ای خسرو یکه تیغ فنا را قضای بد — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست — بخت ترا که هست چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
اینهم تواضعست که کردی وگرنه چرخ — داند که مشتری به نثار تو طیلسان
دندان اره را هنر است از تیغ زا — حلیی است سخت ظاهر و عاریتیست عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

حرث: زراعت

فسان: سنگی که تند کردن کارد



گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

## مدح صدر کبیر تاج الدین

دوش در وقت آنکه ظل زمین — کرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله‌ای استاده — سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ مشکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او ز سکرهٔ ماه — طبق نقل و خوشهٔ پروین
تا بگردد از عرصهٔ شطرنج — روی در روی کرده شاه و فرزین
راست چون شاه پیش رخ بغری — پیش تیر شهاب دیو لعین
نسر طایر بعینه می‌گفتی — دو پیاده است بند کرده زمین
من ز فکرت فکنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال — بحث میکردم از طریق یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکند تعیین
از چه مبدع یکی بود ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
حد امکان دهر مستجمع — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — بنکوتر عبارتی تلقین

ظل زمین: کنایه از شب

سکره: جام و کاسه

عری: کنایه از نشه‌ها است

شمه از حقایق اکوان / نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد / از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب آیت نور / تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیز دلبر من / برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم / آن فروغ رخ و صفای جبین
ذره زافتاب فرق نداشت / ماه من جز بزلف مشک آگین
لیکن از بس عنا و محنت و رنج / که نیاید بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا / گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال / بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک سده که از وست / سدره مانند خاک بی تمکین
خیز و یکدم چنانکه من همه عمر / بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند / طلعت آفتاب دین زین
خواجه روزگار و صدر جهان / شرف الملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره بر چیند / گر در آبروی او ببیند چین
وانکه گردون لگام باز کشد / چون کند مرکب عزیمت زین — چون کند مرکب عزیمت زین
آفت اقتضای گردون را / سد اقبال اوست حصن حصین
از بر خوان بی نیازی او / شکم آکنده پر ز غث و سمین — غث و سمین: لاغر و فربه
دست افتادگان حادثه را / دامن جاه اوست حبل متین
ملک در عهد کامرانی او / کین صد ساله خواهد از سیاهین





هم درختان بید بفکنند / پیش قهر تو بیلک و زوبین
هم تراز دی چرخ را بگسست / بار حلم تو پله شاهین
ای برقبت غبار موکب تو / بسته میدان چرخ را آذین
وی زشکرت دهان اهل هنر / گشته چون کام نیشکر شیرین
چرخ انگشتری صفت تا هست / کرده بر دیده همچو نقش نگین
تا ز نقش مخالفت گم شد / از جهان همچو صورت تنین
از نسیم شمایلت پیوست / در خوی خجلت است آهوی چین
وز سموم سیاستت دایم / در تب محرق است شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند / مجلست باد پر گل و نسرین
بخت در مجلست حریف و ندیم / چرخ در موکبت رهی و رهین — رهی: بنده
تا یمین از یسار بشناسند / دولتت باد بر یسار و یمین

## در وصف یکی از پرده نشینان حرم سلطنت

سر برافراخته سپهر برین / مهد میمون پادشاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت / مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او / درس تشریف خوانده روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد / چرخ فیروزه رنگ را چو نگین
ای بعدل و سخا رسانیده / رایت ملک را به علیین
نابسوده صبای رحمت تو / زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو ندیده بهم / سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین

پیش مهد بلند تست از دو تشت / پادشاهان در او فتاده زرین

در جنابت بسجدهٔ تعظیم / خسروان بر زمین نهاده جبین

کرده رضوان دعای دولت تو / ماهرویان خلد را تلقین

آسمان از لطافت کرمت / کمری بسته از مجرهٔ متین

زهره را از طرایف نعمت / گوشواری رسیده از پروین

حرم عصمت چو پردهٔ غیب / نگهان بوده ره در او یقین

گر قبول تو سایه بر گیرد / بر کشد آفتاب خنجر کین

گر شکوهت نقاب بگشاید / مژه در دیدها شود زوبین

وهم را پرده دار تست از پس در / بانگ بر میزند که دور نشین

از پی خاک آستانهٔ تو / زلف جاروب کرده حور العین

عقل را پاسبانت از سر بام / میل در میکشد که مبین

روز چند از غبار عارضهٔ / گشت رخسار عافیت پرچین

آخر از فتح باب صحت او / آسمان آن غبار را تسکین

لطفها ساخت کردگار در آن / شکرها کرد روزگار بر این

پادشاها تویی که در شانت / نظم من بنده آیتیست مبین

چون زبان در ثنات بگشایم / بر کشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون در دعات بردارم / روح قدسیش بجان کند آمین

از ره شعر منکرم که مرا / در دل از علم گنجهاست دفین





شاعری در مذاق همت من / بی ضرورت نمیشود شیرین

هر که چون گل دو روییه شد با تو / باد دستش از خار بستر و بالین

وانکه از جان آفرین تو گفت / از جهان آفرین بر او نفرین

تا ز یزدان بود معونت حق / باد یزدان ترا همیشه معین

## در مدیحه فرماید

ای بوجودت نظام جنبش دوران / قصر جلال تو طاق گنبد گردان

یک بر آسوده هم ز مبدء فطرت / نفس تو چون عقل کل ز نسبت طغیان

صولت قهرت بکند نیش عقوبت / بار نوالت شکسته کفهٔ میزان

رای تو تعلیم داده تختهٔ آداب / عقل نوآموز را چو طفل دبستان

قدر تو فرسوده بر معارج رتبت / زیر قدم فرق ماه و تارک کیوان

نامده از گنجهای عدم انصاف / مثل تو در ساحت سراچهٔ امکان

عزم تو دارای هفت قلعهٔ مینا / عدل تو معمار چار صفهٔ امکان

چهرهٔ دوشیزگان حجلهٔ معنی / هست در آیینهٔ ضمیر تو پنهان

رخش فلک را اگرچه تند و شموس است / داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران

هر نفسی بر جهان طلایهٔ حرمت / تنگ کند بر سپاه حادثه میدان

گر سحری دم زند نسیم خلقت / کلبهٔ خاکی کند چو روضهٔ رضوان

ور غضبت شعله زند بسیاست / دود بر آرد ز سنگ چشمهٔ حیوان

پنبه نهاد از ازار جامه گون / گر منت تا فکند سفرهٔ احسان

فکر تو روزی که از وجود کند بحث — عقل قلم درکشد بحکمت لقمان
نطق تو چون زه کند کمان عبارت — یاد نیارد کس از فصاحت سحبان
گر بنخندی ز ملال تا برسانم — قصه از ماجرای خویش بپایان
همنشیی بودم اوفتاده بصد نوع — از غم و محنت بکنج خانهٔ احزان
طبعم از آسیب روزگار مشوش — خاطرم از محنت زمانه پریشان
خود چه توانگفت یا چه شرح تواند — حال غریبی فتاده در تب هجران
گاه بناله فشانم از جگر آتش — گاه بگریه برانم از مژه طوفان
پای اجل گرده پردامن و آنکه — دست حوادث مرا گرفته بدامان
از سر غفلت بخواب در شدم امشب — از بس اندیشه مانده واله و حیران
راست نگارین خویش دیدم در خواب — کامده بودی هم چو سرو خرامان
در شکن سنبلش شکسته صبا بوی — در چمن عارضش شکفته گلستان
حلقهٔ زلفش بگرد عارض گلگون — صد دل غمگین فکنده در چه چوگان
غمزهٔ او در کمان ابروی مشکین — جان و دلم را نهاده ناوک مژگان
از سر زلفش عیان و سلسلهٔ مشک — زیر عقیقش نهان و رشتهٔ مرجان
گفت زهی بی حفاظ کرده فرامش — آنهمه عهد و وفا و آنهمه پیمان
خیره بشهر غریب چند نشینی — گرنه اسیری بروزگار رقیبان
عزم چه داری چه کار میکنی آخر — هست در این خطه کار هات بسامان
گفتم چون منت کس که باز شناسد — نخل رطب بخشش از خار مغیلان
لاجرم افتاده با مقام گردون — چهرهٔ امید من بشد ز حرمان



دیده ندیم روی زجوست که همی زاید — سختی چشانیم نبود چو سندان
این سر و دستارها که بینی ازین قوم — صورت بیجان بود چو نقش بر ایوان
ای کرمت خستگان زخم بلا را — کرده بصد گونه لطف مرهم و درمان
هست ز انعام و جود تو که بساری — کار هوا خواه بنده از دل و از جان
مفزع و فریاد رس توئی همگان را — شاید اگر پیش تو بر آورم افغان
گر ید بیضای موسوی بنمائی — ای کف تو رشک قلزم و حسد کان
عیسی اگر ز آسمان در آید یک چند — خواهد ازین قوم هم بکینه آسان
تا نشود بر مرور سال و مه و روز — گنبد گردون ز سیل حادثه ویران
دولت تو باد آنچنانکه نیابد — هیچ تغیر ز دور جنبش دوران

## تغزل شیرین و مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت بارانست — آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخسار و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهریمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین — وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده رخ تو لاله — وآزاده کرده لب تو سوسن
بنمای روی و عقل بغارت ده — بگشای موی و شهر بهم بر زن
من پیش عشق تو سینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مأمن
لیکن همی پیش ناوک مژگانت — مانع نمیشود سپر و جوشن

ای بارنامهٔ حسن تو آن کرده — کاسیب مهرگان گل گلشن
ای دوستان مهر تو آن دیده — کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند — بر درگهش صدور زمین مسکن
آن سروری که طوق مرادش را — گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ تحکم او کرده — خورشیدهای راست فرا دامن
از امتلای هیبتش آتش را — چون آب نفرت آمده از روغن
زین پیش بر بلاغت حکم او — ایام تند بود و فلک توسن
امروز سر و پا همه از او ملی — در پیش عهد بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا مرکز — ناکشته هیچ وهم به پیرامن
ای جان جن و انس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در کوشش دشمن تو قضای — کرده نفیر خوف که لا مأمن
و آمال در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لا تحزن
کشتند نیک نام بعهد تو — گردون سفله و فلک رهزن
قهرت چنان بکوفت مخالف را — در هر طریق و بر سخن و هر فن
کامروز گرچه بر سر غربال است — صد ره تو آتش بحیث بر و برزن
لعل از نشاط خدمت انگشتت — رخساره برفروخته در معدن
از شرم باد سرد بد اندیشت — کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران — طبعی که شد ز قافیه آبستن
زان سیب سنگ و آهن اگر گفتم — کآتش جهد صواب تو دان ظن

زمین
حیله باز

برزن
غربال





از صدمت شکوه تو میریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا در کف قضا بخندد خنجر — ایام از مشاهده پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا — بر قد قدر کارکشان دامن
عید خجسته باد که شد دایم — عید عدوی تو ز عنا شیون

## من رشحات سحاب طبعه

(از ظهیر فاریابی)

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان — هیچو عم سلطانی و هیچون سلطان لسان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان — فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر — در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش اطارم افلاک شد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر — وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده عیش بر جلایق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای — دهر نازاده چو او فرماندهٔ گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صدره دوان — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای اثر دولت افق فتح رایت گاه — وی همای همت ابرج بر جیس آشیان
۱ رایت از رفعت فلک را حاکمی بس کامکار — عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان
چون قضا پیوسته اعدا نشانت کارگر — چون قدر همواره آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق آرد دماغ خصمت از استخوان

ببردن

| | |
|---|---|
| چون تو کسی را افسر شاهی نهد بغداد را | ملک را اول بر تو میباید نهادن جاودان |
| هرکجا از آتش تیغت برآید شعلهٔ | آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان |
| آسمان با صد هزاران دیده اختر کور نیست | تا ترا بیند بدست دیگری هم عنان |
| پادشاهی اسخا و عدل سرمایه است و تو | در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان |
| نیست اندر کیسهٔ چرخ از کف تو دریغ | نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان |
| صنع ایزد در وجود دست تو هر آن تاخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان |
| چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار | بعد از این در سایهٔ عدل تو سازد آشیان |
| در پناه حفظ تو از بهر تربیت کله | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان |
| تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد | قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان |
| دست تو هم داد تا اسباب جهانداری چنانک | آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان |
| خسروا من بنده را در عهد سلطان شهید | هرکرا اندر چشم نامد حاصل دریا و کان |
| در خیالم آنکه گر گیتی برافتد فی المثل | ملک او باقی بماند دولت او جاودان |
| در دلم نگذشت کاید دولت او را زوال | باورم نامد که باشد مدت او را کران |
| چرخ گرد شهامت آمد کان نیاید در خیال | دهر را بنها برون آرد که ناید در گمان |
| فتنه را ناگاه بازافتاد دستی اینچنانک | ملک و ملت را بماند انگشت حیرت در دهان |
| اینچنین زخمی ز دست ایام دون کس نهد | اشک در چشم خدنگ و چین در ابروی کمان |
| هم ترا باید نمودن داوری بازوی کار | هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان |
| بنده ازین دولت از دست شاید بر نطع | همچو سوسن در ثنای شاه تر دارد زبان |
| گر قبولی باشدت چون بخت کو هم بندهٔ است | یکزمان سر بر ندارد زین همایون آستان |



| | |
|---|---|
| تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای | تا بپاید نوبت عالم تو در عالم بمان |
| تا ابد عهد همایونت نسترین دارا حشمت | هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران |

## تجدید مطلع

| | |
|---|---|
| مرکز پرگار عالم نقطهٔ دور زمان | زبدهٔ تأثیر انجم حاصل کون و مکان |
| موج دریای سماحت فیض ابر رحمت | چشمهٔ خورشید دانش آب شمشیر بیان |
| مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا | مقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان |
| ابروی گوهر آدم مجیب الدین که هست | بر سر آمال ابر جود او گوهرفشان |
| خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین آمده است | از شکر ریز دهان او دهان عقل و جان |
| آنکه گر معمار جاه او نبودی بیخلاف | چار دیوار طبایع برفتادی از جهان |
| چر خرابی آبرو دان سحر شمشیر خطیب | گر نباید راست چون شمشیر او در میان |
| پله میزان گران گردد ز سنگ حلم ثابت | گر کند بر آسمان سلطان ایش سرگران |
| از نهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد | زهره بیجا در بماند مشتری بی طیلسان |
| ور فروزد آتش خشمش نبیند تا ابد | آسمان از خوشه یکجو کاه و از خرمن نشان |
| آتش طبع جوانش گر ندادستی مدد | قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان |
| عزم او بادیست در جان سکون آتش زده | طبع او آبیست خاک افشانده در چشم گمان |
| خط ظلمت سای او آمد شبستان خرد | رای ملک افروز او شد وزرا را امان |
| مه سگال دولتش آمد کمان وش خانه را | از پی این میکشد تیر فلک بر روی کمان |
| از برای آنکه گرد و صید باز همتش | نسر طایر گشت آشفته بر این سبز آشیان |

بارها دیدم ز شرم تند او الای او
ای سر فضل را راتی تو فغفور آمده
چنبر حکم تو شد بر گردنان مالک رقاب
دست تو کردست او آمد بجان حرص و نیاز
میکنی در باب رنجشی غلوای باد سرد
حبذا خلق صفا تا تیر تو کز شرم او
چون تو فرزند نجیب ابنا در فطرت نزاد
روزگارت خوانده جید زانکه همچون ذوالفقار
در شب خط شعرا حیست هر دم عقل را
تشنه شد کلک بخون دشمن در رگ رواست
آرزو چون بشکند در کام حاسد کلک تو
سرورا چون دی ز فیض چشمه خورشید شد
خواستم از خازن گنج هنر یعنی ضمیر
لاجرم آوردیشم گوهری کز شرم او
با وجود اینچنین گوهر روا باشد اگر
تا نینگیرد ز میدان هنر گرد ملال
باد شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو

انگبینه شکل شکسته سپهر شیشه سان
وی جهان لطف الطبع تو باشد قهرمان
اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران
باخت در یکدست نقد کیسه دریا و کان
از پی این میکشد بار دگر فصل خزان
هر دم آرد رنگ و بوی گلستان در گلستان
فیلسوف خرده دان عقل پیش درس خوان
خامه تو ترجمان آور شد و هم کامران
هم براق تیز گام و هم دار در بر ران
گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از دهان
زهره ایام را داده بخون او نشان
روی خاک آلوده این سالخورده خاکدان
گوهری کز تابش او نقش جان گردد عیان
بر جبین گوهرش در عرق گردد نهان
خاک را بر سر کند از رشک گنج شایگان
مرکب سرتیز خاطر را گران کردم عنان
خصم سگ فعلت شده در دست محنت ستهان

جدی از شاخ حیاتت برگ خورده هر نفس
نور بر خوان امیدت گاو برده هر زمان

از ابر



## ازین قصیده عیان شد مرا عیار سخن

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن — شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش کردن جوهر ران نکو که بسته — بر رسم تو در شان در شاهوار سخن
پیاده اند ز تو شهر سخنور از پی آنک — توئی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامه فکر صورنگار بدیع — گرفته گلشن ارواح ز نگار سخن
نقود جمله سخن هیچ گشت و قلب نمود — که نیک نیک بیفشرده عیار سخن
بدست تست عنان سخن بحر دشت — ببینی از در تحقیق در مهار سخن
سرا کار بر صدر عراق مجد الدین — اگر نه طبع تو گشتی بنطق یار سخن
شعار خامه شرع تو بد شعر و لیک — همی نزیبد بنیکو ترای شعار سخن
ز موج قلزم طبع و دولت مضاعف گرد — روان و تر و بلند آید از سخن
تبیع فضل گشادی جهان جام نظم — بجاه و عقل شدی فضل در دیار سخن
تراست خاوه سخن نیک زیرست شده — تو شهسوار سخنائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از زه طبیعت اصل — بنفس ناطقه ناچار افتقار سخن
ترا بجز بدل خویش افتخار مباد — که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

## بس طبع ازمائی غلبه بدشمن بفتح و فیروزی

خدایا دو کن چشم بد ازین دولت میمون — ازین شاه مبارک رای عالیقدر و فرخنده
شه مشرق لمعاننه آنکه در مغرب بمثل وی — بفیروزی چو اسکندر بهروزی چو فریدون

بهر ماهی نو گردد نصیب او ز هفت اختر — یکی ملکت دیگرشان یکی فتحت دیگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر — شگفتیها زیادت گشت از معنی که رفت اکنون
ملک چون سوی آمد جهان را داد دستوری — بقهر کردن غارت کپان مفسد ملعون
سپاه او و همه بودند شیران جهانگیران — ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
یکی شد کشته و دیگر یکی شد مرده در بیشه — یکی شد خسته بلا یکی شد بسته هامون
یکی را باده در ساغر ز تلخی گشته چون حنظل — یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم — یکی را شد بچشم اندر بحسرت روشنائی خون
برفتند از میانشان چند کس سرگشته و حیران — نخفتند از گرانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز غیرت بدیشان طعنه زد گیتی — چنان جستند کز حیرت بدیشان خنده زد گردون
زهی ای شاه شاهان عزم شد توران — بدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دل ایرانی اگر وار زمان خسته جان در بن — امیرزا اگر دار اسیران کرده خوار و دون
اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ترکستان — خطر جفت بلا گرد و بلا جفت بلاساغون
سنانش بر خراسانست و اسبش بر لب دجله — رکابش در نشابورست و نیشش بر لب جیحون
تف تیغ دم خشمش همیشه بر بداندیشان — بسان دعوت عیسیست بر هامان و بر قارون
یکی را تیغ او در آب با هامان کند رهبر — یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه در کار حشر و نشر چنین خواهم — سعادت راشده تاریخ و دولت راشده قانون
خدایش یار و نصرت رهبر و سپهرش بنده و چاکر — حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون
ولی در خط فرمانش عشیر از طالع فرخ و — عدو در بند و زندانش ولیل از اختر وارون

بلاساغون پای تخت افراسیاب

[illegible]

تغزل دو صفحه



## تغزل خسروانه

مرا نشان دهد از بزم شاه باد خزان — که سپیده چه گردم همی بگرد رزان
چمن بشکل عروسیست خسته از جلوه — جهان چو روی نگاریست خسته از هجران
ز برگ لعل زمین پر ز تخت افریدون — ز شاخ بید چمن پر ز تاج نوشروان
چو دوستان قدیمی ز رنج روز وداع — ز روی زرد و دم سرد و داغ نشان
کجا طبیبی یا هم کنون که از سکرات — پدید کرد عروسان باغ را یرقان
چمن چو روی من از باد زعفران گون شد — سزد که باز چو معشوق من شود خندان
نگار من که شکسته است سر بسر گل را — بهار من که نشاند ز دهر باد خزان
چو دستیار بزرگیست رنج را راحت — چو روزگار جوانیست درد را درمان
گزیده چهره او ننگ صورت مانی — خجسته عارض او رشک طلعت بستان
نه ملک خوبی او را [illegible] افلاک — نه ماه چهره او را امکان نقصان
رخ ورا است چمن جاکر از سر اخلاص — لب ورا است جهان بنده از بن دندان
وصال اوست چو الطاف شاه جان پرور — فراق اوست چو شمشیر شاه جان افشان
محمد ابن ابوبکر سنجر عادل — خدایگان جهانبخش و شهریار جهان
ز باد پای وی آهن چو باد آتش پای — ز بیم وی اعدا چو چرخ سرگردان
کمینه چاکر او صد چو حاتم طائی — کهینه بنده او صد چو رستم دستان
ایا بچشم نگین تو مملکت بسنان — ویا به تیر خدنگ تو سلطنت پران
در آن زمان که جهان همچو کام شیر شود — زبان تیغ شود لعل همچو تیغ زبان

ز بیم خنجر شود روی آفتاب سیاه — ز هول خون رود از گوشهای چشم کمان
گهی سپر چو زره گردد از سنان تو چاک — گهی زره چو سپر گردد از عمود گران
گهی بسینهٔ گردان فرو رود خنجر — گهی ز دیدهٔ مردان برون جهد پیکان
درخشش تیغ نماید ره هزیمت عقل — گشاد تیر گشاید در دریچهٔ جان

## در وصف یکی از وزرا

زمانه داد بفرمان کردگار جهان — بدست خواجهٔ دوران زمام کار جهان
نشان دوحهٔ اقبال صدر دولت و دین — که گشت خامهٔ او نخل مشکبار جهان
وزیر شاه نشان آصف سلیمان قدر — که شد مسخر او طبع کامکار جهان
خدای عزوجل در ازل مفوض کرد — بنوک خامهٔ او ملک شهریار جهان
کمی چو سنگ منقش نمود بمقدار — بچشم همت او حاصل یسار جهان
چو کلک معتدل و مستقیم قامت او — نرست هیچ نهالی ز جویبار جهان
پیام داد جهان بر زبان باد صبا — که برد بادهٔ انصاف او خمار جهان
از آن پناهی دوران بدو مزکیت — بر آستان سرافراز او مدار جهان
بدور رفعت او سر بسر شرف مستمر — حدیث رفعت این سقف زرنگار جهان
ز بهر حلقهٔ گوشش غلام او عجب — اگر جواهر انجم شود نثار جهان
زهی سحاب نوالی که بست هر سر سال — ز خون خصم تو پیرایه لاله‌زار جهان
ز دست فتنه بهار از دم تیغ ظلم فتاد — که خامهٔ تو برآمد نگارزار جهان
ز رنگ طارم کحلی مرا تصور شد — که گرد درخشش تو شد زنگ اعتبار جهان





بعون رای تو هر بامداد محو کند — زمانه غالیهٔ ظلمت از عذار جهان
احد که شد کهن گشته جهان آمد — بروز حلم تو سرمایهٔ وقار جهان
بوقت خشم تو دروازه گشاده گور — خراب گشت ز آسیب روزگار جهان
اگر نه عدل تو دریافتی خراب شدی — ز جور حادثه بنیاد استوار جهان
خجسته بخت مبارک قدمت کجا افتاد — بدیده‌بانی این آبگون حصار جهان
بدان خدای که در کوزهٔ زبرجد ساخت — ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان
که در فراق جمال تو آه سینه‌ام — شکست قاعدهٔ شمع تابدار جهان
غلام خاطر خویشم که در ره مدحت — پر از لآلی معنی کند کنار جهان
بفرخی گذرد بر تو جشن خرم عید — گر او شکسته شود رونق بهار جهان
فراغ عمر تو مخصوص شهریار فلک — بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

## فی المدیحه

ای زده بقوت ملک آستین — سلطان بر حقی و شهنشاه راستین
شهپر برای تیغ تو افکند روح قدس — گیسو برای پرچم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشیده میل — در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار فارس — دشمن تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
در عرصهٔ دو ملک و دو کاری چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین متین
خصم ار چه نرم گشت نگوید ترک ملک — تا بر نسازد آتش تیغت قرار کین
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی — از کام او برون نرود طعم انگبین

با سر گذشت خصم تو بحث اگر چه هست — بصد گونه ظلم و بغض و حسد دلش گزین
تا عاقبت چو با صفت آخر او فتاد — چون تیز گرد باسش قوی دندان او چو سین
بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و بخشیدی آن ثمین

ظاهراً آنکه [illegible] سلطان طغرل بن ارسلان [illegible]

## من قصاید العالیه

شبی بخیره ابدا عیان کن بیگون — حدیث حسن تو میرفت و این حدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک همیدون — که پیچ و حلقهٔ این چیست و تابش آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بیند — مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل — بر آن دو گیسوی مفتول تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید — بصد بهانه گه آورد خویش را بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید — عقال عقل بیفکند در جنون افزون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه از شب تا — نه قوت حرکت بود و نه مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوشش تو اندرین مدت — برفت بر رخ من از آب دیده ها جیحون
هنوز آتش سودا همی نمیرد دل — هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینهٔ من آتشی و صد دامن — ز جام محنت من جرعه و صد مجنون
کنون ز هستی من شد این دو حرف نماند — دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو مینهد این نوع زخم را مرهم — لب تو مینهد این جنس درد را معجون
اگر بمرهم و معجون علاج مینپذیرد — من و مدایح صاحبقران شرع و فنون
خدایگان صدور زمانه صدر آرای آن — که حاجت فلک از ناز شکر اوست نگون

بصد بهانه برآورد

بسی



بسی بماند که گردد ز بس عمارت عدل — چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم — فراز در پی امکان همیکنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای — گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — ز استحالت جوهر سلیمند و مصون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو — فکنده مهر ز زر و ز اطلس فرش اکسون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز — بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جانپرور — که از میانه آذر برویَد آذرگون
زمین ز بغض تو بر خصم تربتی است عفن — که آورد طمع اندر هوای او طاعون
بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون
هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان — هزار لشکر جرار باشدت مضمون
تراست معجزهٔ سروری باستقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار — نمینهند مژه بر هم ز بس فتور و فتون
زمان زمان قلمت شبرنگش آمیزد — که در مجاری مغزش پراکند افیون
فلک ز عقد حسامت حسابها برداشت — که حشو و بار ز آفاق او توئی قانون
بمهر تست اگر قطره ایست در دریا — بداغ تست اگر لاله ایست در هامون
بعلم اگر چه قضایت بانبیا نگرند — بعقل نیز نهی از هزار افلاطون
بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه بصد ره تو کرد رهنمون
دو سال شد که بر این فرخ آستان مرا — نداشت دست تفکر بزیر روی ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

دوشیزه: باکره

اکسون: پارچه سیاه

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر بسوی گردون کبر چون نمرود — فرو شده بزمین زر بخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — که جز متابعت کاذبی کند گردون
ولیک از اینهمه تشنیع باد هیچ فایده نیست — چو نیست نیز ازین دور روزگار حرون
منم که بار همین قدر هم در این مجلس — همین تظلم و فتنه یاد کرده ام اکنون
جهان بکام تو بادا که جز در این معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست — ولی موافق تو چون هلال روزافزون
طلوع کوکب عید بر تو میمون باد — که هست طالع تو بر جهانیان میمون

حرون: سرکش

[illegible] اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان بن ایلدگز که بعد از کشته شدن [illegible] قزل ارسلان سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل [illegible] عراق [illegible] خوارزمشاه [illegible]

## من منشآت اعلامه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او — برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که بوسه گاه سپهر است سده در او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک — مزین است رواق فلک بمنظر او
پناه دولت عباسیان که چهر سپهر — بزند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او — سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان — به پیش رمح فلک سای ملک پرور او
شهنشهی که سراسر صحیفه های فلک — بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
بسرفرازی از آن مایه درگذشت که تیر — همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان.



جهان چو خطبه بنامش کند کواکب او — کند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان — فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیشرو باشند — بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن او چال صورتش در گل — چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او
بزیر پرده ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست اوست در عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست طالب ملک — کسی که عزم و عزیمت بکیست در بر او
بباید ملک چو آب حیات نوش کند — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
عروس ملک گرامی تر است زانکه سزد — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست — که رمح خطی شاه است خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید — چرا سپند بکشی بر عدو و کشور او
فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد — زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدو اگرچه نماید چو خار تیز سری — شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش — برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد — بود مسخر فرمان چرخ و اختر او
بعون و عصمت حق دولت جهان بادا — که چرخ از بن دندان بود مسخر او

## فی المدیحه

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو / وی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو
عید است همچنانکه تو شادی و زر عید / شادند ملک و دین به بقا و لقای تو
ای چون هزار پر همام و قلم در کفت همای / بر خلق فرخست همایون همای تو
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو / تایید خویش تست و ظفر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر جهان فضل / صافیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار / تا هست دور چرخ بکام و برای تو
پاک و منزهست ز کبر و ریای خلق / پنجاه ساله مرتبه کبریای تو
آن چیست از کرم که نکرداست کردگار / از دولت ملوک و سلاطین بجای تو
فهرست معجزات سوی آن مرسل است / احوال روزگار عجب نمای تو
خورشید عالمی تو و رخشان ز برج ملک / ور شرق تا بغرب سپیده ضیای تو
چرخ بلند را نبود قدر طالعت / ماه دو هفته را نبود روی رای تو
در گوش چرخ حلقه سزد نعل مرکبت / در چشم ماه سرمه سزد خاک پای تو
صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغم است / زیر زره دراعه و بند قبای تو
در زیر تو اگر گدا حاجت او فتد / دو دست در فشان تو باشد گوای تو
یکساله دخل قیصر و فغفور چین بود / یکروزه در ضیافت خسرو عطای تو
چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت / بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا / داد کفایتست و هنر کیمیای تو

این قصیده به اشاره صدر دین و عالم شریف گفته ظاهراً ... جهان صدر الدین مراغه وزیر طغرل بن ارسلان ...

مصراع اول قدری مغشوش است شاید اینطور باشد: در زیر تو اگر گدا حاجت او فتد





معیار نقش خاطر مردان عالم است / نقش شریف و خاطر مردآزمای تو
جان جهانیان تو از رنج کاسته است / تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
تا که ربود دولت تو دشمنانت را / پاینده باد دولت دشمن ربای تو
هر چند بر وقار و حیا خشم غالب است / بر خشم غالب است وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند / شاید که گر زبان نبود بی دعای تو
یارب که جاودانه بماناد آنچنین / تو در وفای شاه و جهان در وفای تو
زانسان نگارخانه که بهشتی مصور است / چون بنگرم بصفحه کاخ و سرای تو
ایزد ز نقش و صورت روی بهشتیان / گویی بیافرید جهانی برای تو
معلوم رای تست که هستم زیربار / من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
خواهم که برشود سخن من به آسمان / تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هر چند گر عطای تو حشمت فزون شود / از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
تا پادشاه تن همه اوقات دل بود / از تو بشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد فتح و هر روز عید باد / از خدمت تو برخورد و اولیای تو
امروز عز و جاه جزای تو در جهان / فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه را بشیر و بشیر تو بخت نیک / تو کدخدای شاه و خرد کدخدای تو

## من نفایس اشعاره

آن جهانداری که اصل دولتست ایام او / حجت فتح و دلیل نصرتست اعلام او
بشکند ناموس لشکر زان یک تهدید او / بفکند نیرنگ صد دشمن یک پیغام او

شکر یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او　　چرخ گردون آن کند حاصل که باشد کام او

آنچه از دیکه او اقلام و اقلیم آفرید　　قاسم ارزاق هفت اقلیم گرد اقلام او

جان ستاند بی تبر اوهام او از دشمنان　　راست گویی دست عزرائیل گشت ایام او

تیغ خون آشام خونخوارش چو کرد آهنگ جنگ　　صبح دشمن شام گشت از نهیب صمصام او

وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترد　　هر کجا شد دشمنش زد او قدم در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام　　نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او　　در هزیمت غایت ادبار شد فرجام او

چون نقاب روی گردون تب از چشمان خصم　　شد جهان بر چشم او چون دیده همنام او

از بن دندان هزیمت کرد و از نیش تو شد　　چون بن دندان از نیش موی اندام او

او شبانی بود عاجز بر سر اغنام خویش　　لاجرم گرگ اندر افتاد بر اغنام او

تا بود شمشیر بران تو او را در قفا　　هر کجا گامی نهد بر عکس باشد کام او

خسروا گویی بر اعلام تو نصرت عاشقست　　زانکه بر اعلام تست آرایش اعلام او

گر بخوانی بر خطا خوزا بخدمت پیش خویش　　مست گردد هم بتعجیل اندر آن اقدام او

ور فرستی یکدو جادوش سوی فغفور چین　　مسجد جامع کند بتخانه را اصنام او

هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو نیست　　نیست از خیر و سلامت بهره اسلام او

جام جمشیدی اگر کسی شود از روشنی　　رای تو در روشنی روشنتر است از جام او

خسروا شاها همیشه تا اندر این گردون هست　　اختر فرخنده تو اختر اجرام او

همچو کیوان اختری آنجا که او فرمان دهند　　تیر و ماه و مشتری زهره و بهرام او

می خور از دست بتان کز یکدگر زیباترند　　در بهاران نرگس و شمشاد و گل بادام او





چون بهار بی خزان خرم چو بستانی تازه کن　　مجلس میمون خویش از عیش بادا رام او

از شعاع دولت تو روشن است ایام ما　　هر که این دولت نخواهد تیره بادا یام او

هست تجدید نهایت با تو انعام خدای　　تا جهان باشد تو باشی چاکر انعام او

مدام آراسته و خرم

## من عرایس ابکاره

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو　　حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

محرز میمون نصرت دین و دول توئی　　ایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت　　دریای اخضر است کمینه غدیر تو

وان ابر زاهری که مقدر شد از ازل　　تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر　　گر نسبتش کنم بعطای خطیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک　　تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد چابکست　　نگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند　　اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سپر گرفت　　هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

از آنکه سرو ناز بدید چو کند نا　　لرزان بود ز منجنیق چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستی است　　خرسند اگر رود سوی دشمن صفیر تو

جمشید را ستینی و زان لاف میزند　　خورشید و روز و شب کلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از آن مهر و در تربع　　مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون ستیز گرد ز تو راضی که نام او　　در سلک بنده کان تو آرد دبیر تو

ذاخر
ذخیره دار

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع
لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو

صاحب قبول تحفهٔ روحانیان شد است
بخت جوان تربیت رای پیر تو

خلق ترا نسیم عبیر است لاجرم
شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر است آن تو
او را چه قدر تش بود ار نه ظهیر تو

تو دستگیر خلق جهانی در این جهان
با داخدای در دو جهان دستگیر تو

روشن نمیشود ببراهین عقل و شرع
هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

## من قصاید الغراء

ای ذروهٔ سپهر نهم آستان تو
وی توسن زمانه بزین زیران تو

دولت بهر دو پای فتاده بدام تو
نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو

در دفتر سیاه و سفید زمانه نیست
جز حرزه نوشته ام از بهر جان تو

از گردش گرت چو شبی زاید از زمین
صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو

آبی بجوی فتح و ظفر در نمیشود
یکروز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو

بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر
رمزی کند بگوشهٔ گردون گمان تو

ورنه نذارد ار چه گران جانی عدو
در پیش زخم ناچخ و گرز گران تو

در جان خصم صاعقه افتاد از کفت
چون تیغ داد جنبش عالم ستان تو

هر صبحدم ترا ز فلک این خطاب
کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو

مرضیست تیر تو که نشیمن نساخت
اندر زمانه جز بدل دشمنان تو

بر کوه دید جای اگرچه ز زردی قدر
باشد ورای قبهٔ اعلی مکان تو

ناچخ
نیزهای یکدرعی

زان



زان میرود وکوه بکوه آفتاب چرخ
تا یک شبی بخسپد بر آستان تو

آوارگان دهر ستمگر کنون شدند
آسوده در حمایت امن و امان تو

این بارگاه سبز که فراش غیب زد
از روی مرتبت نسزد سایبان تو

وان منطقه که جمله بجوهر مرصع است
هم نیست لایق کمری بر میان تو

بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل
گردن نهد بهندوی پاسبان تو

واجرام چرخ نیز نپیچید سر کنون
یکلحظه چون زمانه ز حکم روان تو

لاف از دلاوری زد و شد سرخرو ز شرم
بهرام پیش دست و دل قهرمان تو

ما هست مشکلات سپهر آنچنانکه کس
واقف نشد بر آن چو دل غیبدان تو

دوران چرخ حادثه زا گر زمان مباد
جز بر مراد و وفق دل کامران تو

## من الغزلات المليحة

از روی تو چون گرد صبا طره بگیسو
فریاد برآورد شب غالیه گیسو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز
گر مشک برآورد فلک نعبیه هر سو

از شرم خط غالیه تاثیر تو ماند است
در بادیهٔ غم با جگر سوخته آهو

خواهی که صدف دیده گهربار ندارد
هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لولو

ای لف شب انگیز و رخ روز نمایت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

آخر دل رنجور مرا چند برازی
زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو

گفتی که بزرگ کار تو وزی سر کرد
آری همه امید من اینست ولی کو

گردون ستمکار جفاپیشه نماند
تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو

زر تمام عیاره هری
نیکو دراست و بی عیب

بستم ورا اندیشه که خیری بگشاید — زین نهانیش گوشه درین قلعه تو
آن نه که نهم روی بدرگاه وزیری — گر مهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او
دستور جهان صدر رهی آنکه جوان گشت — از دولت او چرخ خرف گشته بدخو
آن گر هوس استی طبع لطیفش — هر سال ز دو چشمهٔ خور سوی ترازو
گر تیغ فلک شرح دهد منصب دلکش — بی آب شود خنجر بهرام ابالو
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون — زین پس بکند هیچکسی یاد مین تو
ای کلک سهی طلعت فرخنده جنت — از طعنه برافروخته وی شب هندو
بقاعدهٔ بزم تو ناهید فلک را — بیرون نشد از دل هوس قصهٔ مینو
بیواسطه خر ز مدیح تو مینساخت — نقاش سبک دست قضا صورت بازو
چون تکیه کند رای تو بر تخت معد — ارکان فلک جمله در آیند بزانو
یکباره کی از چشمهٔ خور دست بشستم — کان هم نزند با کف زربخش تو پهلو
کلک تو چرا در طلب خون اعادیست — کس دید نهالی که شود دستهٔ خسرو
غش تو گنه کار بود سوزن یک چشم — گر باز بجوید دلی از زاده ترفو
خاصیت عدل تو چنان باد که هوش — گر چشم غنایت بکند باز بستهو

## من صنایع طبعه

ای ز حشمت جویبار حسن عنبر یافته — و ز لبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته
نافهٔ زلفت دم عیسی مریم داشته — سرو قدت نار را بر آسیم از زر یافته
درس خوش بی لوح پیشانی تو آموخته — رمز فته حلقهٔ گیسوی تو در یافته

الغ



زلف را در رزمگاه فتنه سرکش شمشیر — از هلال شام گون لعل معنبر یافته
بر بساط دلربائی همچو شاهی شد ریخت — از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته
هم ز عود زلف تو مه پردهٔ خوش ساخته — هم ز دو چشم من گردون همی تر یافته
بر سر چاه زنخدانت که آب ما برد — یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
تار زلف تو که بود کسوت حسن امید — مجلس دل از نسیم خود معطر یافته
هر نفس از غایت گرمی باز از غمت — طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته
همچو اشک خانهٔ دستور آصف منزلت — آب یاقوت لب تو آب کوثر یافته
صاحب عادل نظام الملک صدر دین که او — مطلع آمال را بینندهٔ اختر یافته
خواجه محمود افعال محمد نام و صیت — آنکه شاخ ملکت ابنیه از و بر یافته
ریزه از خوان جودش قرص مهر اندوخته — پایه از قصر جاهش چرخ اخضر یافته
بی نشان پیدا او که حرز ملک شد — خوشهٔ خط ثریا را برابر یافته
کمترین نواب ایوانش که آتش نام — برگ شاخ جدی را اوراق دفتر یافته
بدسگال او که قانون شقاوت امداد — چون زحل خود را سیه روی بداختر یافته
حاسدان او بسان دود تیره رو که — خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافته
گاه جولان براق همتش از بس غبار — خنجر بهرام آب خود مکدر یافته
گاه این فیروزه گون گلشن شام خوش را — از نسیم کلک او بر بوی عنبر یافته
شد هلال راست طاعت کلک میمون طلعتش — روزگارش بر زبان الله اکبر یافته
مشتری حکما عطارد فطنتا از خط خویش — عارض اقبال بین هم زیب هم فر یافته
گشت طفل بخت تو در مهد سیمین فلک — از عروس مهروی بهره مادر یافته

مهر کو در جشن احسانت کمینه مطبخی است / کاسه مینای گردون را ز مفرز یافته
دست تو گر دست او گردست یا خاصه ضرب / نقد دار الضرب کان را بس محقر یافته
خرمن ماه سنجای تو زنبیاری که هست / کیل میکائیل را پیوسته با سر یافته
مسند دین از تو بس صدری معظم داشته / کار ملک از تو نظامی بس موقر یافته
عطرسای رسته بستان که خوانندش صبا / از نسیم شیمت تو مشک اذفر یافته
دشمنان تو چو حوت چرخ بی آب آمده / خویش را در شست غم صد بار مضطر یافته
پیش خلقت کیست گل جز خادمی نیکان لقب / کیسه از خورشید اقبال تو پر زر یافته
گر نبودی شرع مانع گفتمی بی هیچ شک / کی ز تو امید رزق ما مقدر یافته
شاهد این مستی که او را در بنای جاه ثبت / ای الفاظ تو گوش عقل زیور یافته
از فلک سلطان قدرت نصر ازو ساخته / در زمین میدان حلمت کوی اغبر یافته

## من ابیاته الفصیحه

(در تغییر قافیه)

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه
چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرم است / نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودانه جبهه عجز / که کیمیای حیاتست خاک این درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک / زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد / که منهدم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانه او بر مگیر زین پس روی / که نیست دولت و دین را جز این جوالگاه
رضای او را از کائنات گیر عوض / جناب او را از حادثات ساز پناه



شب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آنکسی تابد / که همچو سایه رود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست / ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش / عدیل قبه چرخ است قبه خرگاه
بپیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم / بود ز بیم خطر چرخ را مثابه کاه
همان نفس که سر از جیب خسروی بر زد / فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بسکه بر در او سجده میبرند ملوک / مجال نیست قدم را از ازدحام جباه
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد / فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر / چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز / نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
نماند آینه دولت تو روشن از آنک / ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
تویی که سر بسر آثار تاجداری دید / هر آنزمان که خرد در رخ تو کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک / فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارید / دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهان را ز اطاعت آوردی / اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه
بپیش موکبت از فتح و نصرتست حشر / بگرد رایت از یمن دولتت سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم / حدیث حمله شیرست و حیله روباه
همیشه تا نسق سال و ماه محفوظ است / یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه

شکوه مع

جباه جمع جبهه پیشانی

حساب عمر تو در ملک باد چندانی / که حصر آن نکنند دور سال و مدتها

## در مدیحه میفرماید

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان پادشاست فرمانش / بر آستان تو خرجبهه کی نورزیده

ستارگان که ز آفاق بر سر آمده اند / ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده

بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان / هزار باره و آنگاه در تو بگزیده

ز سبحه تهنیت نور صبح می تابد / چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا / در او بساط نشاط تو گسترانیده

بفر دولت این قصر آنچنان آمد / که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

چه گویمش که سپهریست پرستاره و ماه / ز حسن بر فلک آفتاب خندیده

برای زینت دیوار و سقف او بحیل / زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده

در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر / بزیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن سرای او در وی / همی نماند اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر / سپهر یک سره گردن ز فخر بالیده

بخفته در کنف او با من و آسایش / جهانی از ستم روزگار ترسیده

ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار / سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده

ظهیر قصه قصری بدین درازی چیست / نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو چو من [illegible] / عنایت ملکش بر فلک رسانیده



همیشه بزم شهنشه در او مزین باد / جهان بشادی او جام مهر نوشیده

## من اعجاز فصاحته

زان زلف عنبرین که بر رخ بر نهاد / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاد

مخمور عشق را نبود چاره چون تو / مهر عقیق بر می و شکر نهاد

از اشک لعل ساغر چشم لبالبست / تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاد

خود از برای سبزه ز بهر ربود / تو جنگجوی عادت دیگر نهاد

در برگرفته دل چون خود این چنین / وز زلف چون زره را بر سر نهاد

سر زیر مشکینی زنخت بر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاد

ای شاه شاه زاده که اقبال کو مدحت / گر فخر پای بر سر اختر نهاد

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر / آتش هزار بار چو حیدر نهاد

دولت بتست زنده و ملت بتست شاد / کاین هر دو کار لایق و در خور نهاد

با آنکه در بدایت عمری هزار بار / پا بر سر سپهر معظم نهاد

کس را فراز خویش نبینی چو از علو / مسند فراز گنبد اخضر نهاد

زانم که از لب تو نبشته است آیه شر / لب را بمهر بر لب خنجر نهاد

هر کس که با مناقب حیدر ببیندت / داند که جسر بر در خیبر نهاد

تا کرده ز بابه سنجی تو سوی هوا / تکبیر در زبان دو پیکر نهاد

دیریست تا هم از تک اسب تو زگرد آ / رخت مسیحیان همه بر خر نهاد

دیریست تا بجای صلیب و کلیسیا / محراب راست کرده و منبر نهاد

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر — تو داغ بر جبین مه و خور نهاده

اقبال زاد با تو برابر بیک شکم — خود را بدیگران چه برابر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش — صد لشکری که روی بکافر نهاده

فر خدای با تو و اعجاز مصطفی — بر خود چرا معونت لشکر نهاده

پشت و دولت همیشه قوی باد زانکه — بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

## من نتایج طبعه العالیه

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره — حزم تو گرد مرکز اسلام دایره

در طلعتت نجوم افق را مطالعه — با منظرت سعود فلک را مناظره

چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست — بر جبهه زمین نهد از رشک محبره

زانرو بار حجت عدل تو قاطع است — کامد زبان خنجر تو در محاوره

انکار دولت تو کسی را مسلم است — کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره

سوء المزاج خصم تو زان دیر گشته است — کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره

باطل طاعت نفس انکه نهاد خصم — کاسیب قهر تو دهدش تنگ جندره

در تنگنای معرکه گردون تند را — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره

تا بر کف تو نتیجه احسان نوشته اند — هر دم زمانه را کند از سر مصادره

از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال — شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره

خورشید را که از حشمت یکناره است — قانع بدیده بانی این سبز منظره

این حشمت از کجاست که با چون تو راعیی — از مرغزار چرخ رباید همی بره

جندره
کند و قید

بوتمن



چندان بقات باد که هنگام حصر آن — عاجز شود محاسب وهم از مراتبه

## و منه قدس سره

هرچه فر و جاه و قدرانت ای همایون بارگاه — در حریم حضرتت جمع آمده از اقبال شاه

در ازل چون نقش فرهنگ تو می‌بست نقشبند — دولت اندر آستانت داد خود را جایگاه

در فضای ساحت قدر تو گردون راست گشت — در جناب کبریای تست گیتی را پناه

شیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار — آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت — ایمنست از خوف فقر و دور از گیتی گناه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند — از پی کاریست اری این سفید و آن سیاه

گرچه گردون صد هزاران دیده ازباک بست — از سر حسرت نیارد کرد در رویت نگاه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع — زیبدش گر روی نخوت بر فلک ساید کلاه

پیشگاهت گردنان را داده تمکین سجود — تا کند از خاک درگاه تو تزئین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند — از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه

ور برجعت با جهان آیند انسی ورنه جم — بهره دارت زهد ایشان را درین ره راه

بر وضوح دعوی آن آسمانت جا گراست — گر گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه

آنکه می‌پوسند خاک درگهت را انس و جان — از جلال تست گویی باز قدر پادشاه

خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان — شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

آنکه چون اسپش ز راه کهکشان آخور کند — خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه

صد نه پاش گر انسوی آن جهد میل رفت — در دو چشم از فرش گرد کحل اعتباه

شادروان
سراپرده

خرمن

شاد باش ای شاه حیدر تب تو کرام — دیر مان ای خسرو دریا دل کان دستگاه
گرچه در دولت رسیدی تو بجایی کز شرف — در گذشت از عرصهٔ آفاق بید پیشگاه
باش کین همت نسبت با جلال قدر تو — اول عهد خروج یوسفست از قعر چاه
تا جهان برپای باشد در جهان برپای باش — باده نوش و جام گیر و جان فزای و خصم کاه
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان — کام جوی و کامیاب و عیش ساز و کام خواه

## من سحر بیانه

قصیده از ظهیر است

[illegible]

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری — مسلم است ترا منصب جهانداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری
در آمده ازل زیر سقف همت تو — چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری — کمینه خاصیت دست تو گهرباری
تو آنکه تا ابد از رنگ و بوی دولت تو — چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود — که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد — که گل بپای در آرد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان — که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود — کشید حزم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی افکند گر تو — بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری
توئی که حجت تیغ تو قاطعست از آن — که تو بمملکت بحر و بر سزاواری



درین مجال سخن منت چرخ را هر چند — که عذر لنگ برون میبرد ز رهواری
جهانیا ز تو امروز چشم آن دارند — که زیر دامن انصافشان نگهداری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت — دگر بدست زمین و زمانش نسپاری
تو پادشاه زمانی چه باشد ار نظری — ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بزرگوار تو با اینهمه عزیزی فضل — روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروس تنند — که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
اگر که چرخ خلافی کند تو دفع کنی — وگر زمانه خطائی کند تو نگذاری
ز من مؤنت احوال من باستقلال — کنون نباشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن عزیزترست — که خیره را رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود — مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باشد — که تو بنای جهان بعدل معماری

## من دلائل بلاغته

می خور که هست موسم شادی و خرمی — آن به که روز را گذرانی به بیغمی
فصل گل و نوای نی و بانگ عندلیب — بی ساغر شراب کجا باشد آدمی
بی می مباش زانکه ز تاثیر جام می — گیرد اساس قاعدهٔ عمر محکمی
آن سیم ساغر ملون مصقول را اگر — گوئی مگر که جرم هلالست در کمی
زین طشت سرنگون سیه کاسهٔ حریف — درهم مباش و نوش کن از راح درهمی
می نوش و ساغری بمن مستمند ده — کاینست ای نگار علامات آدمی

گر نه بیند هنری گر هم تیغ سپری | جائی هنر هم که تو هم مرد و مردمی
یکدم بیا که دم بدم و باز آمد از تب نجمت | وقتست اگر دمی زنی از روی همدمی
با این جمال و حسن و جوانی و شاهدی | ای فتنه جهان مگر آشوب عالمی
ای لطف یار چیست بگذار از منی | برکوی ما که از چه پریشان و درهمی
از من مپرس آن رخ چون تب که خیال | پیوسته در سراچه چشمم چو محرمی

## من آثار افکاره

دوش آوازه در افکند نسیم سحری | که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت از این معنی گفت | راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر | چون بهشتی شود آراسته چون دلبر گری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت | نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن | تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته‌اند | نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی ده افشان خیزران | شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی آرم گفت | آن نه از کم سخنی دان نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم | آسمان گفت بنزد گرت آن در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او | مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
آن جوانبخت جهانبخش که از هیبت او | باد بر غنچه بیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه زر گرد سپاهش نچمن | چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری



خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن | که بعهد تو بر ستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی ظاهر بود | کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید | خویشتن زود به پیش فلک افکند و گری
گه چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت | تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا | هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
میوه خورد نه بس این غم هم سود نداشت | تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
بعد ما گر طلب پایه قدرت تا گاه | دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد | عقل گفتش که تو هم بیهده ساز گری
شهریارا تو آن کز قبل خون عدوت | گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست | نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو گرداند خدای | چه زبان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد | وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه | که مهندس نکند عقد شش اگر بشمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی | که بپای عظمت تارک گردون سپری

گری
مخفف گریست

## در مدح و اعتذار از بعد ملازمت حضرت

رهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی | نه شش ستاره سپاه و سپهر خرگاهی
توئی که از پی ترتیب ضبط روزی خلق | بدست تست گرا فزائی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید در شب و روز | نشسته‌اند بهر خدمتی که در خواهی

| | |
|---|---|
| توآن ستاره شکاری که شیر شرزه چرخ | زبیم تیغ تو تن در دهد بروباهی |
| بحلم و پرخردی چون خرد در ارواح | برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی |
| بملک مصر خدایت عزیز کرد و همه اوست | که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی |
| زنست چهره دین را طراوت از پی آنک | بتیغ محیی آثار صنعة اللهی |
| بروشنان تو از چشم روز بینایی | دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی |
| شکسته نامده از هیچ روی عهدت | مگر بطره و جعد بتان خرگاهی |
| کجا کند شه خورشید چون کشی تو علم | بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی |
| خدایگانا دانی که خدمت تو مرا | مقدم است بر اغراض مالی و جاهی |
| زمانه سرزنشم کرد و گفت خیره چرا | فتادی از در شاه جهان بگمراهی |
| جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش | گزاین بیایه منم یا تو مخطی و ساهی |
| اگر فتاده ام از مدحت شبانروزی | گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی |
| مرا چو شاه گزیده ست و شاه را ایزد | زمین بندگی افتم بشاه از شاهی |
| رسید موسم نوروز و دشمنان حسد | همی برند بفصلهای سرد دیماهی |
| تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب | اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی |
| برغم اعدا عمرت دراز باد از آنک | نحیر و از پی خفاش نور کوتاهی |
| بامر و نهی بر آن بر زمانه حکم که نیز | زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی |

## من طرایف ابکاره

| | |
|---|---|
| درین هوس که من افتاده ام نیاید آنی | مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی |



| | |
|---|---|
| مزاج دل بتأمل بدیدم انگه زود | کند چو زلف تو سر در سر پریشانی |
| قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیکت | که بر سر آوردش موجهای طوفانی |
| تو مرد آن که روزی نعوذ بالله اگر | کسی بپای درآید سری بجنبانی |
| چنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنگ | بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی |
| کم او فتد چو تو چابکسوار در ره عشق | که هرچه میرودت چون زمانه میرانی |
| چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند | ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی |
| درین صفت که تو دانی زبان مرغ مرا | عجب که می نکنی دعوی سلیمانی |
| بحشمتیکه فتد زودت ز پای برگیرم | حکومتیکه بدستت درست نتوانی |
| کمینه ذره نشان بود در جهان فتنه است | بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی |
| بشاه عرضه دهان لطف کافرت که تو | بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی |
| سر ملوک جهان تاجبخش نصرة دین | که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی |
| شهنشهی که ببیند درون پرده غیب | ضمیر روشن او رازهای پنهانی |
| گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق | فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی |
| ایا شهی که بهر لحظه ساکنان فلک | نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی |
| تویی که دامن همت بگاه عرض هنر | بروی جمله ملوک جهان برافشانی |
| ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک | که در جبین تو پیداست فر یزدانی |
| بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی | بعدل زبده ترکیب چار ارکانی |
| در آن مقام که آید جهان خسروان در عقد | تو ما بس اول اگرچه نباشدت ثانی |
| اگر بکلی ملک جهان درآری سر | نبایدت شه و از هیچ انسی و جانی |

اشارتی بسر تازیانه بس باشد / نگوییت که بسوی عنان بگردانی
زکیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هرچه درو هست آن محل دارد / که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنجی به کنج ویرانی
هر آن صفت که خرد را نظر بدان برسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندیی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد از او پاس تو بآسانی
درخت اگرچه تنش بر بود بآن نرسد / که اره دست برآرد ز کند دندانی
ترا برغم عدو عمر باد چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو در جهان ناگاه / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

## من طلایع افکاره

از ظهیر فاریابی است

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عزت را ازین زمان بنهد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال بگشاید / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش / ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای طالع شاه / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین / سپهر پرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خطا و انجاز دو شهر است



خدایگان سلاطین عصر نصرة دین / که دولتش بحوادث همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بگسست / دل عقاب فلک از بلند پروازی
نشان پرچم رمحش یکی بسیر بزی / گرفت قلعه گردون یکی بسربازی
زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی / مدبران قضا را برای همرازی
ز مجلس تو نظر نگسلند همی بایند / بدان طمع که بخشایگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید / که این سخن مرغزیست بارازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت / اگر ببوته کین سالهاش بگدازی
ترا ملک ز من تهنیت نیارم گفت / که عقل را بود اینجا مجال طنازی
سپهر و مهر نجاک در تو می نازند / بسیط خاک چه باشد که تو بران نازی
ستاره امن عصمت ز بیم در چسبید / چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاه تو جان بپردازد / چو لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند / تو شاد زی که ز شاهان بعقل ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا / که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک تری را / که همعنان بود با شریعت تازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد / حدیث سگ بود و دستگاه ترازی

## من محاسن ابیاته

خیزای گرفته وی گل از عارض تو خوی / تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می

دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام / تا سرو در هوای تو بندد کمر چو نی

بلبل نگر که در طلب باغ عارضت / فرسوده کرد عرصهٔ آفاق پی بپی

ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل / از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پی

از یک دمی که نزهت رخسار تو کرد / لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی

گل تازه چهره بر زهم از قبه مینشست / مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی

از نرگس سیه دل جادو سؤال کن / کاین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی

عدل خدایگان وزیران جهان گرفت / زین بیش تیغ جور مکش بر زبانه ی

فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او / برهم شکست قاعدهٔ خاندان طی

عادل نظام ملک محمد که رای او / بر روی شهریار کواکب نهاد کی

چون در کار گنج سماحت بدو سپرد / منسوخ ماثر دستور ملک ری

نقد تری اشارت رای رفیع او / در حیز وجود نیاورده هیچ شی

آدم که زاد بخت همایون لقای او / اقبال گفت انبتک الله یا صبی

گر هیچ خشم کینه ورش تیز تر شود / بر خیمه نهاد نماند طناب پی

طبعش باز گفت که سیم درم مخواه / کاین یک سیه دل آمد و آن یک سفید پی

جایی که نعل ابرش خود کام او زند / گردون چگونه میل کند سوی تاج کی

آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید / دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی

ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده / از پای قدر رفته مق و تارک جدی

پیش گفت چگونه ستایم محیط را / کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث فی



گر چه ما بولاف سخا میزند روایت / داند خرد چراغ هدایت ز دود کی

چون بنده از مآثر الطاف وافرت / خورشید وار کرد مثال نثار طی

زین پس نهد بعون مدیح گنج زر / تا حشر صفدران سخن منبر ندی

تا لازم ثبات بود اعتدال طبع / با دار سیده صیت جلال تو صحی

ذات مبارکت که پناه سعادتست / آسوده در پناه جهان آفرین حی

## مطبوع طباع سحر نا مطبوعست

ای صبح شب زدای مگر تیغ آفتابی / یا در میان زنگ خطا گوهر صوابی

از کوره اثیر چه تیغی علم کشیدی / تا توده مذهب خورشید را بتابی

گفتی که هست نسل من از دودمان آتش / چون دایه فر کرد برای چه میشتابی

زینسان که تا بخانهٔ چرخ از تو پیر شد / بیشک زبانه ز نهانخانهٔ عذابی

نشگفت اگر رکاب خور شعله پوش شدی / چون خوشه خاطر خورشید اکتسابی

والا عماد دولت و دین آنکه خنجر او / بر گردنان عهد کند مالک الرقابی

آنجا که چرخ عتبهٔ اقبال او گشاید / در هر سپیده سفید چه باشد یکی عتابی

خود را شهاب نافه دانی حرامت آید / تا از برای خیمهٔ قدرش کند طنابی

بغداد دارا اگر حسام سداد بخش / بر طاق مینهم سخن طارم سدابی

هین ای قصب نپرده و آن آهی از گمه تیغش / از ماهتاب کرد برون طبع ماهتابی

هان ای نیاز خشک لب تشنه اکنون / باری ببوی جرعهٔ انعام او جرابی

ای دی دسینه تاب جگر سوز مدعی شد / تا در دل منافق او از پی کبابی

ای مهر اگرچه مشعلهٔ عالمی ولیکن | زنهار تا که از خط فرمانش سر نتابی
شبدیز شام را مخرای ماه نو بگاهی | چون از برای مرکب او میکنی رکابی
دریا که آبروی جهان بود گرفته است | پیش سحاب لطف تو تن داده در سرابی
ای خنجر از گهر لاجورد قامت | در برج فتح و لوح ظفر کرده آفتابی
با آنکه مه نگاشته رسته حدود نشت | در مجلس تو کمیت یکی سیمگون سرابی
گر دشمن تو در وصفت شد چه باک باشد | اینک خدنگ تیر زوت میکند شهابی
نهمت گرفته تیب صفت دو نگ | زان گشت جا کسار و سینه دل ز تنگ آبی
تا از برای نرگس مخمور مهر سال | در قحف لاله قطرهٔ باران کند شرابی
باد اطرلبرای ترا آن شرف که ناهید | گردد ز بهر زینت او کمترین ربابی

## تغزل

اخر ای آینه رو از چه سبب ننمایی | تا ز آئینه جان زنگ هوس نزدایی
ز آب حسن تو نگویی که چه کم خواهد شد | گر تو آتشکدهٔ سینهٔ من بنشانی
مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد | چون نقاب شبه گون از رخ خود بگشایی
زعفران زار رخم تازه شود ز آب دو چشم | چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی
همه سرسبزی بستان جمالت که از او | ارغوانست مرا در حرم مینایی
روز بازار بقا کی شکند چون آورد | لعل تو شکر شکنت عادت روح افزایی
دوش با باد صبا زلف تو از میگفت | کی هوا خواه من آخر به کجا میآیی
خط سبز تو که طغرای جمال افتاده است | هیچ دانی چه نوشته است بدان رعنایی



هر که بیند خط گل پوش تو گوید با خرج | لیکن چه مشکل است که بر دامن بپیایی
چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید | عقل شد همچو قلم سر زده سودایی
همچو آوازهٔ خورشید زمین چند کند | آه من در شب هجر تو فلک پیمایی
شمس دین بحر محیط هنر اکدس تمکین | کاستوار است بدو قاعدهٔ دانایی
خلق تو مشکین دم او باد صبا را گفته | از ره طعنه که ای یاوه رو هرجایی
از پی مدح شکر خاصیت او باشد | نغمهٔ طوطی شیرین سخن گویایی
شاید از جام جهان در زر و گوهر گیرد | چون کند دست سخاگستر او دریایی
ای جواد یکه ز شرم کرم تو کانست | شاه رومی نسب چرخ کند جوزایی
چرخ هر چند که فرماندهٔ ملک قدر است | هر زمان پیش تو آید که چه میفرمایی
زانسبب رست ز دریای قضا تیر شهاب | تا بدان حلقهٔ سیمین فلک بربایی
شام را از حبش ظلمت از آن آورده | تا که بر درگه جاه تو کند لالایی
نعل شبرنگ ترا گفت جهان زرین بایست | چون نبرد یک حسنه ماه نو همتایی
گفت گردون که تا با تو برابر نقد | گفت کای پیر فرومانده بدو رعنایی
تیغ سبز تو که جان کرد عدو بر سر آن | هست در کنج سیاست که بر مینایی
ذره گر شود از عالم مجد تو پدید | زال رستم کش گیتی بکند رعنایی
از لب تو نشود کام خرد شیرین تر | چون کند شمس که مدح تو شکرخایی
با دهر روز غلامان تو اعدی تو | تا که بر کوکب عیش است شب یلدایی

## من بدایع اشعاره

منادی ز فلک شد سوی خلق گردی — که پادشاه شریعت سید صدر بدی
مدار عالم اسلام ناصر الدین آن — که او ستون قاعدهٔ دین و رونق دنیی
رکاب عالی او باز نهضتی فرمود — بمستقر جلالت ز حضرت اعلی
شهان گردنکش تو تا کنند ردا — سران خاک درش طیلسان کنند ردی
شعار شرع دگر بار تازه شد که رسید — بشارتی بمقیمان عالم کبری
رسید باز چو موسی ز طور و شاید اگر — ز بهر تهنیتش ز آسمان رسید عیسی
زهی مخالف تو نیل جهل را فرعون — زهی موافق تو طور بخت را موسی
ثنای تو اثر فتح چون دعای سحر — هوای تو مدد رزق چون نماز ضحی
ستوده لفظ تو آبی ز چشمهٔ کوثر — خجسته کلک تو شاخی ز دوحهٔ طوبی
کهی لطیفهٔ تو گرد و بیان برند حیات — کهی ز نطق تو تو جانیان کنند غذی
ز بارگاه تو اقبال ساخته مأوی — ز تخت جای تو خورشید یافته مأوی
بر آستان تو دولت مقیم شد که ز نور — اساس جاه تو بگذشت زین بلندی
جهان جاه گرفتی بذوالفقار قلم — علی گرفت جهان را بذوالفقار نبی
ز مشتری که شد اقضی القضاة کشور چرخ — رسد بنزد تو هر دم تمسک و فتوی
ترا بعلم هزاران مرید و معتقد است — ز ساکنان صوامع بعالم علوی
زهی ستاده که نویسد عطارد بسر چرخ — ثنای جاه ترا مشتری کند املی
هر آن سخن که ثنای تو شد ز غایت صدق — توان موافق آن یافت آیتی ز نبی
اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق — دو گیسوی تو گواه بس بود بر آن دعوی
بنزد خلق که مولای جان ندان تو اند — چه تحفه است وجود تو حضرت مولی

ردی: ردا
ضحی: وقت ظهر
نبی: قرآن



شود ز دیده او آفتاب طالع نور — اگر ز پیش لقای تو بگذرد اعمی
در آن مرض که بود منقطع امید حیات — ز یاد لطف تو حاصل شود امید شفی
ز زخم خامهٔ دشنه بر سینهٔ مخالف تست — جراحتی که نه مرهم پذیرد و نه طلی
بآسمان زمرد نشان شان مبند — مخالفان تو گر فی المثل شوند افعی
ز سنگ آنکه ثریا شد اشک دشمن تو — کمان برم که ثریا فرو رود بثری
تویی که اهل زمین را حل و عقد امور — کند ضمیر تو از راز آسمان انهی
اگر نه چتر تو شد آسمان بصورت و شکل — ز بهر چیست در او آفتاب اجری
بآفتاب چه نسبت کنم ترا که ز قدر — بسایهٔ چتر تو با آفتاب کرد مری
تبارک الله از آن دم که اهل حضرت تو — مبشر تو رسانند نامهٔ بشری
بسا کسا که بر او جان نثار کرد از شوق — که بر بشارت تو جان بود نثار اولی
چو در فراق تو اقبال شد مخالف خلق — موافقان تو بودند در غم و شکوی
یکی گروه چو وامق ز حسرت عذرا — یکی فریق چو مجنون ز فرقت لیلی
هزار شکر که باز آمدی بمسند خویش — ز بخت یافته بهر ادا استکنی
بزرگوارا چون قصد مدحت تو کنم — بجاه تو همه الفاظ من شود معنی
ز قاصدان سعادت بمن فتوح رسد — قصیده چو کنم در مدیح تو انشی
ز بهر مدح و ز عشق ثنای تو همه عمر — تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی
همیشه تا که ز پاکان سخن رود بجهان — بود مقالت اول حکایت یحیی
هر آنکه با تو نباشد ز دل چو یحیی پاک — بریده باد سر او و تیغ تو یحیی
منازع تو و خصم تو رفته از عالم — یکی بعلت طاعون یکی بمرگ فجی

طلی: طلاء
ابو یحیی: حضرت عزرائیل

موافقان ترا دولت از جهان اقطاع — مخالفان ترا محنت از جهان اجری

## در مدح صدر زمان و اشاره بیکی از بدگویان

مرا زمانه بدور سپهر ثابت ای — بچار طبع یکی بحر داد گوهر زای
پناه ملک جهان صدر دین که لازم شد — نهاد سایه او را خواص پر همای
قضا نشان وزیری که راستی ثابت اوست — ز روی آینه ملک شاه زنگ زدای
ز بهر خدمت او آسمان موصفه داد — که بیش ازین بگشاید بدست صبح قبای
ز ملک دهر برافکند رسم ظلمت را — بعون رای چو اکسیر جهان آرای
جناب حضرت او را کجا توان پیمود — بگام وهم زمین گرد آسمان پیمای
اگر مدد بکند عزم آسمان سیرش — درآید ابلق سیر تیر آسمان از پای
زهی ستاره ضمیری که مهر و ماه هر دم — ز شرم رای منیر تو آفتاب از جای
نشان عارض ماهست حجتی روشن — که حلقه در تنگ تو شد فلک فرسای
ز بهر گوشش غلام تو ماه را هر شب — ندا رسد که سر حلقه فلک بگشای
ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت — غبار حادثه از روی این کیانه سرای
خجسته رایی چون پیشگاه عرش گرفت — لطیفه گفت فلک را که خسرو پیش آی
بنای ظلم تهم اگر فرو شود ز زمین — چو آستان جلال تو برکشید خدای
طرب سرای رفیع تو مشرقی آمد — گر او طلوع کند جام آفتاب نمای
اگر ز خلق تو گردون لطیفه راند — چو باد سرد برآرد نسیم روح افزای
مزاج کرم براق تو شرح می ندهم — که باز تیره شود روی صبح غالیه سای



عجب که ماه رخ خنجر من دن بتیر سید — چو روی خصم تو شد بر نشان کار نمای
محیط مکرمتا قصه رهی بکدم — ز روی بنده نوازی ملاحظت فرمای
روا مدار که در باب من دراز شود — زبان طعنه این کید دم کوب گدای
اگر مرا ز جناب تو غیبتی افتد — بسا زنخ که زند این چنین یاوه درای
مدبران ازل نصب کرده اند مرا — برای خدمت این آستان عرش آسای
ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید — مرا بجای زبان خنجر سخن پیرای
سپهر آینه پیکرم بر وان اورد — ز بهر سبز زنش طوطیان شکر خای
ازین طراوت گفتار شیوه روشن — که چرخ پیر نیارد چو من ز زر ستای
دوام عمر تو خواهم ز چرخ چندانی — که ضبط آن نتواند کسی بقوت رای

## لغز خطاب بشمس

ای جرم نور بخش ندانم چه پیکری — مانا که طوق مرکب خورشید کشوری
چون زرگران صنع ترا امتحان کنند — پنداشتم رکاب شهنشاه خاوری
بر تیر رفتن تو مرا اعتراض هست — چون ورق مذهب در پای اخضری
زین پس کمان مثال سر زر آستی مباد — چون تیغ آب داده بهرام لشکری
از نور خویش طایر شب را بدوز بیت — گر شمع خم گرفته این هفت منظری
چون عاشقان تشنه جگر پیش ازین مباش — با روی زرد گشته و با قد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون وا شود — در خدمت تو گوکبه نور گستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران — حاصل کند ز بهر تو منشور دلبری

یکبارگی چو عارض خوبان بخط مرو — گر خامه وار وصف تو کردیم سرسری
اینها که گفته شد همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید سروری
فرخنده صدر دین که جهان از لقای او — تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری
والا محمد بن محمد نظام ملک — آن آسمان رفعت و خورشید سروری
آن صاحبی که پیر جهاندیده وقف کرد — بر بخت شیرخوارهٔ او ملک پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسید — پاس نیاز بر سر گنج توانگری
تاثیر حسن اوست که هر شب برون دود — از طبع آفتاب تمنای برتری
از ماه روزه شحنهٔ فرمان قاهرش — بر روی روزگار نهد داغ چاکری
زاندم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد — معدوم شد رسوم قدیم ستمگری
آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد — باطل شود بآینه اشکال آزری
صد ابد ور حاکم عدل تو باده کیست — تا بر سپاه عقل کشد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب مه ار سید — گردون لاجورد قبا را که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا مقبل شد — معلوم شد که عاقله رای قیصری
شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد — چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری
خورشید وار مین که چو تابنده گشت باز — از نام بنده خاتم ملک سخنوری
تا طعنه میزنند بتان سرو و ماه را — از عارض مدور و قد صنوبری
سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه — تا از نهال سایه در بخت برخوری

## تغزل بی نظیر در مدح وزیر



باز بر طرف مه از غالیه دام آوردی — گرد بر گرد سحر پردهٔ شام آوردی
هر سیاهی که شب از دودهٔ دود فلک است — در سر سلسلهٔ غالیه فام آوردی
تا که سیمرغ خرد صید هوای تو شود — بر گل از طوق سیه خط حمام آوردی
طاق ابروی تو وسمه که از و گردون را — مژدهٔ نو شدن ماه صیام آوردی
بندهٔ آن لب لعلم که بیک بوسهٔ او — حال شوریدهٔ ما را بنظام آوردی
ساغر چشم مرا بیش بخون لعل مکن — کاب دیده برگوهر جام آوردی
گفته هر نفسی تازه ولی دارم تو — بیش ازین رنجه مشو بسکه پیام آوردی
در پی جان و دل سوختگان بودی و ش — می ندانم که ازین هر دو کدام آوردی
ای شکر خنده نگاری که بهنگام شکار — طوطی سدره نشین را سوی دام آوردی
تا شود منظر چشم تو سراسر پر نور — رسم این شاهد طاووس خرام آوردی
بارها موی کشان چرخ زمرد گون را — بر در خواجه خورشید غلام آوردی
صدر دین آصف اعظم که زمین بطرش — بپای بارگی دولت رام آوردی
آنکه صبا برسوی ای جهان افروزش — از در حشر و سیاره سلام آوردی
وانکه از خط زره پیکر شب گرد آرش — روز را در پی جلباب ظلام آوردی
ای جهان پرتو انوار کف دستورست — هر چراغی که برین طاق رخام آوردی
ای فلک فروغ دل صاحب خورشید عطاست — هر نشاطی که ز تاثیر مدام آوردی
ای صبا صبحدم از نکهت خلق خوش او — نزهتی در چمن باغ مشام آوردی
ای حسام از اثر خامهٔ خسرو نسبش — رختها خانهٔ تاریک نیام آوردی
زان شد خاک توی ابر که یکجهان کف او — در جهان قاعدهٔ بخشش عام آوردی

ای زبری که درین محیط کرم داده‌ای … عادت بخشش و آیین کرام آورده‌ای
دیده ابر سیه کاسه همان دم ترشید … کز پی کشت امل طبع غمام آورده‌ای
آن زمان کز پی توقیع قلم کردی تیز … حسرتی در دل مجروح حسام آورده‌ای
دهن ابرش خوش‌لگام تو بگفت پیرس … زانکه از فتح و ظفر طوق و ستام آورده‌ای
خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت … ای گل کهنه قبا باز چه لام آورده‌ای
ای خریش دل خسته کان آب متین … زین یکی دانه که در سلک کلام آورده‌ای

## در مدح یکی از فضلاء

لاف ضیا میزند مشعله خاوری … خیز و بیک فکن سلسله عنبری
بار سپید سحر بال ضیا گسترد … گر نخند زلف تو دعوی شب گستری
چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی … پیش تو مظلوم وار قرطه نیلوفری
هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو … کوکبه و زر را سوی جهان رهبری
پیش خرامان مشو در چمن لاله پست … شیوه رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن برگ صبح … شاخ صبوح از پیش تا ز جهان خوری
پیش کرد دوان حشمت کهسار چرخ … در دل ساغر فکن تلخ خوش گوهری
زهره خوشش طبع را پیش نشان با کند … چرخ جلاجل نما در دف اختری
شاخ گران زن مخور بیش غم ابلهان … خون قدح خور مخور بیش غم آن پری
رنگ صفت باده گر زند عکس او … با سپه زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور … خدمت روی ترا گشت بجان مشتری





از لب لعلت چو با چشم تو گر گرفت … سایه طوبی چرا زیر قدم نسپری
بزم علاء هدی ناصر شرع رسول … کز پی او نصب شد رایت نیک‌اختری
افسر رهبانیان آنکه ز خاک درش … زر گر قدرت زند تاج سر سروری
لفظ شفابخش او نایب روح القدس است … آمده در شان او آیت جانپروری
لذت لطف خدا گشت نهان در لبش … لذت آب حیات طعم نی عسکری
تا شکرت را چو گونه یاقوت او … پر عرق شرم شد روی تی آذری
طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد … تازه‌تر از روی تو در چمن دلبری
جز فلک دلبری روی تو گویم که چیست … تیره کر افتاب طعنه زن مشتری
روی سیاه زحل کرد نحوست گرفت … تا زند پیش او بیش دم برتری
زهره سوی تخت او تیز نگه میکند … موج زنان در دلش حسرت خنیاگری
گر نفس خلق او آب آتش برد … عقل تمنا کند منصب خاکستری
تازی خوشکام او باد صبا را چه خوار … شقه و تبیر از سر زده گوهر دری
نسبت عالی او دوش خرد شرح داد … چرخ بسی طعنه زد در گهر قیصری
چون کرم کرد کار جلوه کند کعبه را … پست کند رونق کار بتکده آذری
هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید … پیش تأمل کند در سخن سامری
دیر زمانی آفتاب در کنف ظل تخت … گر در عرش آستان آب فلک میبری
چون بتو اقطاع داد ملک شریعت خدا … گنبد فیروزه یافت هیئت انگشتری
رای منیر تو گفت صبحگه خیر را … کز پی این هر خند شمع صفت جان بری
پیش تو تیر تک چرخ پای دار دلی … معجز موسی شکست قاعده ساحری

آب شد گل مباد پیش تو آنکس که گفت | رسم تخلص بسوخت آتش بی قهری

## تجدید مطلع

رو که بکام تو شد مملکت دلبری | عارض گلگون مدار در زره عنبری
از مه شبگون نقاب پرده بگیسو فکن | تا که ز تشویر او پرده کند مشتری
بو که ز باغ رخت دیده من برخورد | پیش که از برگ گل سبزه دمد آذری
تا که ز لعل لبت کدیه کنم بوسه | نقد روان میدهم کو هر دل برسری
ای صنمی کافتاب لاف زنان میکشد | پیش رخت روز و شب غاشیه چاکری
سوسن آزاد را چرخ زبان بند کرد | تا نکند خامه او وصف رخت سرسری
ور نشدی آشکار معجزه لعل تو | قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
از دهنت چون قضا حلقه یاقوت ساخت | پشت پر از اشک لعل دیده انگشتری
نقش هوس روزگار در دلها دام کند | چون رخت شد عیان چشم خوش عنبری
هیچ شبی نگذرد تا نکند چشم تو | قافله فتنه را سوی جهان رهبری
گر نبینی چرخ وار تیغ ستم راز دست | بر در خورشید عقل از تو کند داوری
ذات کرم تاج دین آنکه از او دیده شد | دست و دل مردمی جان و تن سروری
خسرو دل حسین آنکه بدو مفخر کرد | هم نسب احمدی هم گهر حیدری
دولت او گو دگر گشت بقا بت بلند | گر پی او میکند طفل ازل مادری
گر لگد خوشتن عدل کند رای او | چرخ زند بر زمین آینه خاوری
کلک سنان فعل او حمله سوی فتنه برد | اشک روان گرد تیغ بر رخ نیلوفری





چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق | ابر سراسیمه را گفت برو چون کری
چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید | چون سپر دانا کسی بارگه قیصری
عرش جناب آسپهر با همه جاه و جلال | طالع سعد ترا گشت بجان مشتری
توسن ایام را رای تو تحسین بکرد | شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
از پی آن تا برد خصم ترا آبروی | دلو پدید آمد است از فلک چنبری
هندوی هفتم سرا حارس ایوان تست | ورنه کجا یافتی منزلت برتری
تربیت مشتری گر نکند طالعت | چرخ نبیند بخواب چهره نیک اختری
از پی خصمت که داشت با تو سر گردنی | در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو | در دل کان تازه کرد قاعده زرگری
گر نکند عزم عیش رای تو باطل کند | زهره بربط نواز حرمت خنیاگری
ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته | چون قلمت تر کند چهره خاکستری
از مه حضرت من گدا پیش که یاد آورد | گر تو بدست ضمیر فرش صفا گستری
سوی من خسته دل از سر رحمت نگر | گرچه زبس منزلت سوی فلک ننگری
پشت مرا روزگار هر نفس از بار غم | حلقه صفت میکند گرچه نیم هر دری
گر نه مرا مدح تو حرز حیات آمدی | خامه کجا راندمی بر ورق شاعری
خاطر محمود را آینه دان گر از او | آتش غیرت فتاد در جگر عنصری
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان | از پی گفتار او عاشق شعر دری
مدح تو دانی چرا آب فلک میبرد | زانکه زبانش گرفت طبع نبی عسکری
شاید اگر زین مقام خاطر من بگذرد | زانکه همین است و بس حد سخن گستری

## در جواب حکیم فرخی فرماید

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری | از روی مهر محو کند خال عنبری
فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند | قندیل سان معلق ازین طاق چنبری
در کوزهٔ اثیر جهان آتش افکند | تا آفتاب تازه کند رسم زرگری
ایام همچو مردمک چشم عاشقان | از سعی آفتاب کند لعل پروری
چرخ از تنور تافتهٔ صبح برکشد | قرص خمیرمایه چون زر جعفری
از بهر برگرفتن زاغ سیاه شب | صبح سپید جامه کند قصد کازری
وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام | خورشید برکشد ز میان تیغ گوهری
تا روزگار چهره بشوید ز گرد شب | گیرد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری
گیتی درین زمانه که خود شرح میدهد | هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری
با طایران سدره سوی جنت روح را | روزی گر این نشیمن تاریک بربری
تا طفل وار جان تو در مهد قالب است | ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
صبح پگاه خیز شود لیک دم زن آن | پیش عنان خسرو دوران بچاکری
تا زیر چرخ نعل صفت کرده ای قرار | از چار طبع کجا جان برون بری
یکچند شد که نایب مهر روز شهر را | در قبضهٔ تصرف این هفت اختری
صدرا ز بهر جرعهٔ جام نوال شد | در فصل نوبهار کند لاله ساغری
زمزم صفت ز دو چشم از جفای چرخ | چون در جوار کعبهٔ دولت مجاوری
ماحی رنگ جور و ستم صدر دین که اوست | صیقل گری آینهٔ روی قیصری



اقضی القضاة عالم عادل که رای او | گرد از برای چهرهٔ اسلام گوهری
آنجا که نور افسر اقبال او رسید | باشد کلاه گوشهٔ خورشید سرسری
هنگام حکم قاطع او چرخ تیزرو | از تیغ عزل جسته کند حلق مشتری
کیوان که سر بسدرهٔ رفعت نهاده است | چون قدر تو بدید نزد لاف برتری
با برق گفت شمع ضمیرش که زهر خند | با ابر گفت بحر نوالش که خون گری
سلطان همتش بدو گیتی نگه نکرد | شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
چون خطبهٔ جلال تو میخواند روزگار | گرد آسمان دایره کردار منبری
چون بر سریر عدل سلیمان توئی چرا | بر بام آسمان نزنی کوس قادری
چون صبح گشت حلقه بگوش غلام تو | از شام بخر چتر اعلام سروری
خورشید و ماه را دو غلام سیاه خوانم | رای جهان فروز تو از بس منوری
زانجا که استقامت میزان عدل تست | میزان چرخ را بیکی حبه نشمری
روزیکه صفدران وغا تیغ برکشند | چون جد خویش بر همه اعدا مظفری
طبع لطیفه پرور شمس از مدیح تو | آگه فتاد بر سر گنج سخنوری
تا این دو شمع تافته نیلگون لگن | روشن کنند قاعدهٔ نورگستری
آن روز تیره باد که چون شاه خاوران | از پای قدر تارک افلاک نسپری
این بر قیاس آن غزل فرخی نهاد | کای ابر بهمنی بچه اندیشه اندری

## من برای من علو طبعه

از ظهیر فاریابی است

ای ظفر موکب ترا درپی | دو جهان پیش همت لاشی

در صف بندگان تو مریخ / روز رزم از قبیل بسمل و نی
بر تن خصم بسته راه مسام / نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم ملک تو پی
در تن اژدهای آیت تو / مار افعی شود عصا و نی
تا بدید است ماه چتر ترا / جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند / خون دل در کنار مغرب قی
بزبان سنان زند مهجت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید / نور شید از ورای ظلمت فی
نفس کل از برای ایت زرق / بی اساس خلقت ببیند ری
حبک در دامن قضا زده بود / کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو / آتشی داده بالطبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گرمی مراد خور / سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد / خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند / نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از مفخرات جاه تو باد / آسمان را بتجمل دعوی
تا ابد زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری





# فضیلت علو سخن و مراتب فضل خود

هر کجا تازه بخندید گل رخساری / بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست / که جز این کار ندارم و بعالم کاری
گر تنی داری جانیت بباید ناچار / گر دلی داری نگزیردت از دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم عالم / هر کسی انجد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یار منند مرا / وین عجبتر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی شیشه از خون لبالب / تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
بر دل از عشق چنین هست که یاد آید بار / آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
تا بیاد از غمت و دست بسود ابر دم / داستانیست من بر سر هر بازاری
طره و زلف و چشم بمحیل خواب بود / دل بامید چه دادم بچنین طراری
بارها در دلم افتاد که این مظلمه را / بدر صفدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوه شاهان جهان صدر الدین / که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز / گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید / آسمان در تأویل ز بد مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی / وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان / در حدیث در می با سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو مقر / بس بود خاصه بخصمان تو چنین اقراری
نه غلط میکنم آن کیست که خصم تو بود / گوژپشتی خرفی خیره کشی غداری

حال بدخواه گر چون گل از اسبت تا … | زود باشد که شود در دو شش انگل ناری
بسته چون طوق کبوتر ز نبادی جود | طوق فرمان تو در گردن هر جباری
آسمان تا زه نهالی بد ماند ز زمین | آن چه دانی تو که بختی کندش یاد آری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید | کم ز یک وز عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه بهم | گر حدیث کرم جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب گران بر ندارد | تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خود | همچنانست که مستی بسر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغست دریغ | جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گویی بحقیقت وحی است | آن حقیقت چو بیتی بود از پنداری
در بهشتخانه طبعم تماشا بنگر | تا ز هر زاویه عرض دهم گلزاری
این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک | عقل داند که بر اینش نرسد انکاری
یارب این کفر ببین باز که گویی افلاک | بسته اند از بر هر منطقه زناری
من که بر خلق تصدق کنم هزار مجز | سخره بهر نان گشته نباشد عاری
آبروی از پی نان بهید دادم باد | آتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد از این چون بجناب تو تولا کردم | چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را گر نهد اکنون می | وآسمان هر گنهی اکند استغفاری
تا چنان نیست نگردد در و دیوار وجود | که نماند ز رسوم و طللش آثاری
خانه عمر تو معمور چنان باد که نیز | به ز عدل تو جهان را نبود معماری

تمت

القصاید

المقطعات



## من بدایع افکاره فی المقطعات

خدایگان جهان مالک الرقاب امم | تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد محاسن خلق تو از نفایس عطر | هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز تند باد شکوهت بود دمبوسه دی | که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر | که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی بر کشید حاسد تو | که از برودت او زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست | سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفه به از این گر بیاد می آید | گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده جهان | فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم گر بهر خاصیت تقدیر | زمانه را همه کافور میدهد عدا
که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نبود | نزاید پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل تو را خاصه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاد بشاهی و بن بپای حیات | حسد برد همه امروزهات بر فردا

## في الشكاية والهجو

من از طعن تو ای قاضی خرد اعمی | کجا دانم طریق شاعری را
ز کردی کز هوای کفر خیزد | چه زحمت موکب پیغمبری را

زخاری کز درخت تر کند رو | چه نقصان ذوالفقار حیدری را
ز بازار ذوالفقار آسا کنم تیز | که میمانی یهود خیبری را
چنان هجو توام سودا گرفته است | که شستم لوح مدحت پروری را
سیه دل بوده ما نا جوالی | که پوشیدی گلیم مدبری را
ندانم تا چه بدبختی که هرگز | ندیدی چهرهٔ نیک اختری را
ز زن کمتر نه که گاه میکن | مراعات رشید از هری را
مرا طبعی است خشنده که هایش | حسد آرد چراغ خاوری را
ز نظم دلفریب معجز من | طرب زاید روان انوری را
اگر چون خار دامن گیر با ما | نمائی سیرت بدگوهری را
ازین پس چون گل بد عهد میکش | جفای گنبد نیلوفری را
چه بودی گر جهان از دانش من | خبر دادی جهان سروری را
نصیر الدین الغ صاحب که گردد | مطیع آیین ملک سنجری را
غبار رخش او پیرایه بندد | شمال مشک بیز عنبری را
سرشک جام او سرمایه بخشد | زلال خوشگوار کوثری را
قرینش در زمانه دلبری باد | کز او غیرت بود حور و پری را
همیشه با رخ و زلف نگاران | نوید آماده کار دلبری را

## اشاره بحکیم انوری در وزن پذیر باد

ای خسرو که از رخ و شمشیر کان غیب | هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب





در عرصه گاه خدمت تو فی المثل مرا | لحا و دس وقت جلوه نماید کم از غراب
خطت بهر زمین که سپر در سر کشید | ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب
وز بیم سیل قهر تو کان دم بدم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها ز کوته گوش و زبان از ره لطف | بشنو ز من سؤال و به تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان بگفت دوست | آسیب آن عمارت عالی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید لیک | در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون نجنبش ابطال کرده ام | یا من چرا ابو جه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من به پیش تو | هر ساعتی که من بهنر کردم انتساب
گو عمیت کرد عالم و گو پست شو فلک | بر من نسیم جو که فتادم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه سال حستم | از آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهل است این ماه دگر نیز همچنین | آن در همم آنکه نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه نترسم که عاقبت | هم من ز جان برآیم و هم خر ز اغذاب

## قطعه

عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست | لفظ شکر فشان تو پیرایه صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار | در کام آرزو چو گشت شکر آب
چون بخت روی رخ تو شکر خنده زد چو صبح | شد تیره رخ ز غیرت آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدان | چون شمع هستم مرده نه تن دارم و نه تاب
یاری که شمع مجلس انس است در نهان | بر من ای شمع و شکر کردی خطاب

جاری بادن من ز عتاب چو شکرش     افتاد چون بیات شمع اندر اضطراب
تدبیر علیت چیست کز بی تدبیر آن کنون     چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

## قطعه

ای خداوندی که در منشور عالم گیر عدل     خسرو پیروز جنگ آمد ز گردون خطاب
مشتعل بودی خورشش و داری احساب بود     صفرتا ز روی جوز و کلفت زرد روی ماهتاب
عکس عدل است استوارت گر گردد آسمان     مانع آید طبع خر خنگ فلک را ز انقلاب
می‌توانم من که دیشب خور ز شرم رای تو     پیسرا یا ساختی حشمتی و ارتب با سحاب
کوه برافشان دیده خصم تو آبی حصیت     زانکه جز شمشیر تو چیزی نمی‌بیند بخواب
کار شرع و رسم دین از جود تو برجا شدند     کاهنین سرمایه شمشیر تو زرین جعاب
پشت پا بر دو جهان زاجود جای همت     چرخرا تر ز منکخند و میسکر اضطراب
تا چنان پشت دستی همت برروی چرخ     گر نهیبش نیلگون شد جسم و جان آفتاب
آب بارنجیت شمشیر تو در چشم عدو     زان قبل پیدا شد است اندر دو چشم او حباب
دشمنان دولتت البسکه خون بر خاک ریخت     اکنون تیغ ترا کینت سزا شد بو تراب
خسروا یکی برای فروتت آدم خوار زن     تا مرا از روستائی تا بمانم در عذاب
اهل معنی را رها کرده خرا برگزند     در خود امین که کردن نمیخند درین جناب
چون فلک آتشیم و تا شد نهر ن شام و چاشت     کاشکی ممکن شدی مدت عمرم شتاب
بر خودم دلسوز میباشم که تا کی همچو شمع     باشم از بهر خورش در اضطراب و التهاب
دی شنیدم یکی ز ابنای جنس روزگار     برده بد نوعی ز شفقت حسن و کردن جناب



پس در اثنای سخن گفته فلان نعل زیر ری     از چه میدارد و غرسان سخن را در نقاب
این سخن گردد کی گفتی جوابش بد و لیک     چون کشیشان میخواهد مانده آندر باب
باد دم با دصبا گر نیستی احسان ابر     کی دمیدی گل ز خار و خون نگشتی مشک ناب
تربیت باید سخن را زانکه دست تربیت     خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

## قطعه

خدایگانا شاکردرای تست قضا     عجب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادب
ز چوب منبر خشک از نشاط گل دمد     نسیم لطف تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند در یا نه ذره در صحرا     که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا دوستیت نسبت است از پی آنک     تو در زمانه غریبی و من چنانک غریب
ز فرزم تو دی بوده در نعیم بهشت     ز دست حادثه امروز میکشتم تعذیب
مرا ازین مثل صوفیانه یاد آمد     اگر بجنبد ه بخیزد مرگ یار رقیب

## قطعه

سلام من برسان ای صبا بخدمت آن     که رکن کعبه ارباب معرفت در اوست
گره گشای گرههای مشکل خردان     حدیثهای گهربار همچو شکر اوست
اگر کسی مثل ست ز جام جم پرسید     که چیست آنکه بدو عیان خرد منحر اوست
باتفاق اشارت بدو کنند همه کس     که عکس آینهٔ خاطر منور اوست
سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین     که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست

گر از رسد که زند لاف همسری سخنت / گذشته عرف اول آنکه کهتر اوست
بباغ فضل چو او هیچ سرو سرور نیست / که جاه و اصل و شرف شاخ و مکرمت بر اوست
بسی تفحص حال سخنوران کردم / ندیده‌ام که کسی در جهان برابر اوست

## من افکاره الابکاره

این فلک سبز من فرود آرد / که تو گوئی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه / عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش / آستان در سرای منست
آفتابی که عقل ذره اوست / ذره‌ز آفتاب رای منست
حجتی کان زبان فتنه ببست / سر تیغ جهان گشای منست
دو جهان را به پشت پای زدی / که کمین فضله سخای منست
پایت آزرده شد صد تاوان / خود چنین ماجرا گوای منست
درد در پایت اوفتاده بعمد / که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیبم / گر ببری سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد / که اگر دولت هوای منست
بسر من که درد پاش بچین / که تو دانی که بوسه جای منست
جاودانی که چرخ میگوید / که بقای تو با بقای منست

## من جواهر طبعه



بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر / حقیقتی است که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید / مقدر است بهر حال اگر چه ظاهر نیست
بسعی من نشود هیچگونه روزی بیش / ز روی کم خردی مرد اگر چه صابر نیست
ولی عنایت صاحب که در مصالح خلق / بیک دقیقه ز انواع لطف قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم / چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست
بصد امید دل اندر تو بسته‌ام که ز آن / زبان حال ما بمتایم هیچ ذاکر نیست

## من ابیاته الرقیقة

ای قبای سپهر آمده تنگ / از چه از رشک حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه / تا برو بند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که آری / همرهانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد / به دور روز از ملازمان درت
مددی راست میکند زود / تا فرستد دو اسبه بر اثرت

## در تغیر خاطر ممدوح

ای گسسته قلاده پروین / زهره از رهبر عقد بازوت
به نسیم وجود پر کرده / هفت کشور ز مشک پهلویت
نیست در خزینه افلاک / گوهری کان سزد بزانویت
دی مرا اندکی تغیر داشت / رای صافی و روی نیکویت

خسرو اختران بدان آمیکرد — که من نه و ثاق تبند دوست
کو عروسان خلد نابینند — گره زلف خود در ابروست

## در اعتراض بنظر یکی از شعراء

فرمان ده اکابر دنیا بهادرن — دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت — کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
از بس که چرخ مدح تو بر دیدها نوشت — در دیدها بجز که سواد بیاض نیست
در حل و عقد حبل متین است عزم تو — زان همچو رشته فلکش انقراض نیست
گر هست در جهان اثری از شمائلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
افتاد کان صدمه قهر ترا ذکر — تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای تو رائضی است که گردون تند را — بی جد و جهد او همت ارتیاض نیست
قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک — تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عنا — از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف همیکند — در کاینات اگرچه مآل قراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران — زان منقبض مشو که گه انقباض نیست
بیرون دولت تو چه چیز است در جهان — گر صد هزار گونه برو اعتراض نیست
جاویدی که پیش عطاهای نعمتت — بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

## در تقاضای شمع

ای در وجوه شمع و نوا شکر — نقد هر کیسه کاسمان بدوخت



چشم گردون ندید روی امید — تا قضا شمع دولت بفروخت
هین که پروانهای عده تو — جمله در انتظار شمع بسوخت

## مِن دقایق افکاره

خدایگان جهان شهریار روی زمین — تویی که رایت عزت همیشه منصور است
برنده کردن ارواح نصرت و تایید — صدای نوبت تو چو نفخه صور است
بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر — که صوت مرغان همچون نوای طنبور است
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه — سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است
شنیده ام که زبان را بذکر من بگشود — کسی که او بزبان جلال مذکور است
درین شرف که مراست داد بخواه گفت — که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است
ورای این سعادت دگر مقامی نیست — برون از آنکه ز ادراک آدمی دور است
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود — چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسروان اضافت شد — اگر حسد برد از من زمانه معذور است

## مِن عرایس ابکاره

ای سینه وزکار پر جوش — از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآمد — ایام بهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده — خورشید دواسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه هست یارت

پیش از خشم تو بمیرامد … منزل منزل در انتظارست

## قطعه

ای خسرو یکه رایت جاه و جلال تو … سر بر محیط عالم علوی فراشته است
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب … مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم … کایزد ترا برای نه بازی گماشته است
گردون مطلقه ایست که در عرصهٔ وجود … خصلت همیشه بر سر ملکت مدام داشته است
مگذار ضایعم که مرا دور روزگار … بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

## ومنه قدس سره

پناه و مقصد ابن بشر صفی الدین … تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
بدان صفت که ز جیب فنا برآرد سر … به عمر دامن جاهت بدان نیالوده است
قلم که دعوی وصف کمال تو گیرد … رخش مه بوده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت … دلم ز غصه و جانم ز غم نفرسوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه … هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که در اینجا نشسته ام صدبار … همه بسیط زمین صیت تو بپیموده است
کنون بکام و بناکام میروم که مرا … جهان عنان ارادت ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم بگاه دی گفتند … که خواجه دوش بساط شراب فرموده است
ز خرمی همه شب تا که دمیدن صبح … چو بخت خویش بخفته است و نیز نغنوده است

کنون



کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز … چو خلق در کنف اهتمام آسوده است
ز رو کار و ز تکم شکایتی است عظیم … که این سعادتم امروز روی ننموده است
ز حضرتت چو مرا فرصت وداع نبود … کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا … دو هفته عمر بامید تو زیان بوده است

## في الهجا

حاجب جلدکت از راه برد … انهم از جلدی این قحبه زنست
ورنه آن سیم سر زرین گوش … چه سزاوار چو تو سیم تن است
یکشبی کلبهٔ من روشن کن … که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین جلد که حاجب رگ زد … تا درین بزچه و پستان و تنست
حاجبت رگ زد و گر حق خواهی … حاجبت لایق گردن زدنست

## قطعه

خدایگان سر خسروان روی زمین … تویی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم است
در اهتمام تو آسوده اند خلق جهان … از آن جناب رفیع تو عرصهٔ کرم است
قضا بنام تو پرداخت دفتر افلاک … صدای دولت و ملکت صریر آن قلم است
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجور است … خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان خلق همه معترف بدان شده اند … که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

## حسن کلام در تقاضای صناپزر و لگام

بزرگوارا از دست گوهر افشانت — همیشه کار زمین و زمان گهرچینی است
اگر ز رفعت و قدرت فلک بصد درجه است — فراز خویش نبیند ز خویشتن منیست
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار — بزرگ کردی و این از بزرگ آمنیست
هنوز زین و لگامی امید میدارم — وگرنه من بچه دانم که استرم بی زیست

## قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین — چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق — تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین نوبت عنایت تست

## ومنه ایضاً

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
از آن برقص درآید فلک که در گوشش — صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا — نموده ام دو سه نوبت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کردم آنقدر فریاد — نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد بر قرار خود است





بدین حاکم آفاق مبارک تویی آنک — گلبن ملک تو تازه و تر شکفته است
آستین کرمت بی غرض دنیایی — صدرهٔ زر ز روی جهان گرد حوادث رفته است
این سعادت که ترا روی نموده است هنوز — صد یکی نیست از آنها که فلک رفته است
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت — که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفته است
آمدم سوی تو تا کنم از صدق نیاز — آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
پرده دار از پس در گفت که او بنخفته است — زان سپس طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل — خفته و مست نیم زانکه چه معنی گفته است
تو نه مستی که عقل من شیدا مست است — تو نه خوابی که بخت من مسکین خفته است

## فی الشکایة

دی بزرگی سؤال کردم و گفتم — رای تو در حل و عقد ملک رفیع است
خواجه مرا داده است با نعام — وز کرم او خلاف وعده بدیع است
لیک دربان شکایتی است که با او — سود نمیدارد ار هزار شفیع است
گفت در خواجه و شکایت دربان — باز مگو این سخن که سخت شنیع است
بر در او منع چون کنند که امروز — قبلهٔ حاجات هر شریف و وضیع است
گفتم ازین درگذر بفضل چه حاجت — درگه او بارگاه فضل ربیع است
این سخن از من بدو رسان که بزرگیست — رتبهٔ توقیع این مثال رفیع است
سیم کنون بذل کن که بخت جوانست — کار کنون کن که روزگار مطیع است

## وصف الحال

خدایگانا بر بنده بندگیت حتم است / نماز و روزه و حج بر جهانیان فرض است
ولیک عرض کنم حال خود که نزد تو / گشایش غم اصحاب حاجت از غرض است
معلق است دلم در گشایش غم و هم / چنانکه گوی بین السماء والارض است
بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی / هر آنچه وجه معاش منست از قرض است

## قطعه

پناه و قدوه شاهان عصر نصرت دین / توئی که خاک درت کیمیای فرهنگ است
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگ است
بساعتی بشکند رمح او طلسم عدو / بپیش معجز موسی چه جای نیرنگ است
ز بس خسی در پهلوی مخالف تو / کمان مهر که بچرخ خنجر تو از تنگ است
تو آن شهی که ز بیم سنان تیز تو / رخ سپهر چو روی سپر پر از رنگ است
زمانه پای ثبات ندارد اندر جنگ / از آن غبار مرادت همیشه در چنگ است
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ است
مجال عذر فراخست از آن جهت لیکن / زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است
حدیث لنگی استر بعذر میشاید / اگر شکسته نگوئی که عذر هم لنگ است
ترا بقای ابد باد و در نکونامی / که ملک و دین از نام دشمنت ننگ است

## وله ایضا



خدایگان کرام جهان ضیاء الدین / توئی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ دور نزاد / سپهر چون تو بزرگی بهیچ عهد نزاد
نجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست / بمرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی افشاند / دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صد متی بنمود / بمرد آتش موهوم در دل پولاد
چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد / کنون بدست ندارد از این سخن جز باد
از آن لطایف نعمت که باز فرمودی / اگر کنم مثلی شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا بابد در مقام آزادی / بخدمت تو بپای بیایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم / کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید / که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب میرود ز اهمال / اگر ز تست مکن ور زبی ز تست مباد
چنین که من بتقاضای زر فروشده ام / حدیث غله عجب گر نیایدم بر یاد

## در شرح احوال خویش

سپهر فضل و هنر مالک الرقاب امم / توئی که هست جهان کرم بتو آباد
تو آن کسی که ببیند طلیعه حرمت / کمین آتش موهوم در دل پولاد
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / بپای خدمت باید زند ز آسمان استاد
بخدمت تو در این چند روز می‌چند / نوشته بودم احوال خویش داده بیاد
مگر بعین رضا ننگریست رای رفیع / که هیچگونه تشریف من مثال آمد

ولیکن از ره انصاف دور نتوان بود | درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بصاعتی نبود شعر خاصه که تنی | که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم بپیش ابر برد | چو خاک باشد تنها دسعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است | کجا بجرعهٔ نقش سراب گردی شاد
کهی که گیسوی حورا گره زند رضوان | سزد که یاد نیارد ز طرهٔ شمشاد
ولیک از سر تصدیق وعدهٔ کرمت | سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شده است آبستن | ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید | گره بصد شد و بگو از آن گره بگشاد
تو کار من بکرم کرباز بی ورنه | همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم | بغیبت و بحضور این که از رقت یاد
هزار بنده بهر سپر قد سیمین بر | که یکان و دو کان بهر طرف کنی آزاد

## من براهین فضله

یا من حوی المعالی بالصارم المهند | العالمین منه ظل النعیم سرمد
ای برخور از گردون قدرت نهاده مسند | برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفه العطایا | کفت ید الرزایا عن جنده المجند
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم | شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

## فی المدح والاعتذار



پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین | تو یی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد | اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولتت بدمید | چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده امروز | که آسمان قبولت بزرگوار شود
چه وهمها که درین بسته بود مهر و سپهر | که دولت تو ز اطراف کامکار شود
امیدوار بود اکنون زمانه از اثر تو | که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد | ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت تو کاینات خار شود
اگر قبول نگردم عطات معذورم | که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز | که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

## قطعه

عماد دولت و دین صدر و مقتدای عراق | تو یی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک تهنیت خواهد (۱) | بلب رسند ز لفظهای سر ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر نفس باری | ز خنده همچو گل و روی همچو لاله شود
چو از حوالهٔ شمس طبیب یاد آرم | ز عین غصه همه خنده هم ناله شود
هنوز از آن قدری باقی است و میترسم | از آنکه باقی عمرم درین حواله شود
دو روزه راتبه من مانده بود اگر بدهی | وگرنه از پی آن وامهای حاله شود

امید من بتو تنها همین بس است از آن | هزار ساله بزی تا هزار ساله شود

## من رشحات سحاب طبعه

ای قضا دولتی که در عالم | آنچه حکمت کند قدر نکند
و آنچه با خصم میکند تیغت | با گیا آتش و مطر نکند
شرف ذاتت آنچنان آمد | کاندر او سلطنت اثر نکند
هر که دل برگماشت بر کینت | جز بجان بیگمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت | فلک هفتمین مقر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال | نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق | فتح این باب جز سفر نکند
عمر من در امید بوک و مگر | هیچ سودی دگر مگر نکند
شهریارا سزد که در حالم | کرم شاملت نظر بکند
انتقام از عدو بکش کامروز | با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص | کار طالع کند هنر نکند
عیش از آنم مدار بی پر و بال | تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه با بنده کرد شهر تنی | با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهای او گلست که سیل | جز بکشتی در او عبر نکند
گر بخدمت نمیرسم چه عجب | که از او اسب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده | که در آن شرح مختصر نکند





هر که از حال زیردستانت | چون بداند ترا خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند | بر پل عافیت گذر نکند
ای چنان بوده در جهانداری | گر ز ترس ناله در سحر نکند
مادحی صادقم که در مدحت | خاطر هیچ مدح گر نکند
بود دور گر ثنای ترا | جبرئیل امین ز بر نکند
هر که می بشنید ازین قطعه | سخن عقد در دگر نکند
گفتهٔ من بفال دار ازانک | مدد بحر جز بشر نکند
برخور از خود که آنچه عدلت کرد | در نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک | عاقبت گرد این مدر نکند

## در تهنیت ورود

ای فلک قدری که هر شب نور رای و شوکت | دیده بانان افق را دیدها گریان کند
آفرینش همچون قلم سر بر خط فرمان نهد | چون دبیر خاص نامت سر بفرمان کند
جاه تست آنکه حضیض خاک را در احتشام | از کمال رفعتش هر ذره کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد | دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صوت اقبال نام عمر بن یحیی بود | هر کجا احیا رسم رأفت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت | کو عزیز مصر تا اقرار این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایهٔ انصاف تو | شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم در دو فطرت دیده کایزد در زمین | لطف و قهر را دلیل نصرت و خذلان کند

جستجوی پایهٔ قدرت که آن نا ممکن است | سالکان چرخ را زینگونه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اندر همتت | بر مراد خویش بگنجیدی او جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی | هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند
هر چه از راستی عدالت از جهان بیرون برد | هر چه دشوار است لطفت بر زمین آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل | روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند
تا ابد دوران ملکت متصل باد احتیاک | دور دایم قصد پیوند این دوران کند
تا که هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی | آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

## فی الشکایة

خداوندا من آن جراح عمرم | که دایم هفت عضوم ریش باشد
زمن راستی و دین داری نیاید | چو کیشی زفت و کافرکیش باشد
توانگر رتست کسی را اگر بجوئی | در این عهد از وفا درویش باشد
درین شادی درین دوران که مائیم | دل مرد محال اندیش باشد
بسیمی گر زمن بیش است بیش است | سلیم است این بهل تا بیش باشد
چو مهر از پس برآید آدمی را | حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش آباوان چه خیزد | که پانصد رخنه در معیش باشد
تیری و زآهن از آتش زر غیرت | کمر شمشیر و جوزا کیش باشد
ز زنبوری بسی کمتر که بر گوی | دمادم جای نوش و نیش باشد
قمر با کل سخا و هتا کند لیک | بساط ظلمی گزاو بر خویش باشد





چو جای من بمیند اند قومی | که ایشان را اسمن چون عیش باشد
اگر دستوریی یابم بهنگام | چنان دانم که جای خویش باشد

## مِن شَواهِدِ عُلوِّ طَبعِهِ

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین | دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است | که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر | درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسی در تو بچشم خرد نگاه کند | مواقع کرم کردکار بشناسد
تویی که پیش و پس موکبت بسر بردو | هزار الحنی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن بیش است | که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رتبت قدر همتت کسی داند | که سالکان افق را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار | شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار است | بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
زمانه راز تو آبی بروی کار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد | ستاره قیمت این روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز | که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا | که عقل مدت آن را شمار بشناسد

## وَمِنهُ قُدِّسَ سِرُّهُ

پیش دست و دل گهر شکنت / بحر تی آب از آنچه خوانم زاد
چون شدم لازم درت توروا / گر نیاید مرا ز گردون یاد
زندگی ضعف یکدوزه تو / آتش فتنه در جهان افتاد
ماه نزدیک شاه انجم رفت / تا ز دست جهان کند فریاد
تیره کرد آسمان ز دوده شب / چهره اختران و می زاد
دست مشاطه قدر بر کند / طره حلقه حلقه شمشاد
کاتب غیب گفت محو کنم / نقش این طارم کهن بنیاد
باد گفت از هوا در اندازم / این معلق حصار کوی نهاد
گرد بی صبر گفت بنشانم / پیش تو مرکب تکاور باد
تا ابد بیش عرض پاک ترا / از جهان هیچ آفتی مرساد
زانکه بر صحت تو موقوفست / انتظام امور دانش و داد
سده فرخ تو چون گردون / از تصاریف دهر ایمن باد

## من دُرَرِ البیان فی الشکایة عن الزمان

بحکم آنکه خرابست صاحبا امروز / زنند باد حوادث وجود را بنیاد
بقصد خون کرام اختران میان بستند / بکین اهل هنر آسمان کمین بگشاد
زمانه پیش گرفت از سیاه کاری خوی / فلک بقاعده کردار سیه دلی بنیاد
گذشت مدت یکسال کنج عزلت من / که هیچگونه حدیث عمل نکردم یاد
نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاک / دهم ز آتش از آبروی را بر باد



خورشید صدر عصر صدر الدین / بی لطف تو جان عدوی تن باشد
وندر حرم حمایت و حفظت / دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو چهار صفه ارکان / عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان / یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعی است جلال تو که در جنبش / نه طاس فلک کم از لگن باشد
با خلق تو باد چون وا دارد / گو همدم نافه ختن باشد
با لطف تو بحر کی بر آرد سر / گو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت / آرایش صدر انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت / تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند / وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را / چون طعنه دوست دلشکن باشد
صدر استان نداشتم کامسال / جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت / روزی و سه رافع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت / هر چه آن رود بدست من باشد

## فی المدیح

صاحبا انس مدکار ترا / نعمت و عمر جاودانی داد
صفت خلق تو نقش کرد صبا / بر حواشی سوسن آزاد
شمه از خصایص کرمت / آسمان در مزاج ابر نهاد

زبون وصنیعه محنت کنم دل دانا / اسیر و بنده شهوت کنم تن آزاد
ولیک چون کنم از رغبت عمل کنم / که روزگار که بروی هزار لعنت باد
زمین‌های حوادث که یکدر و زر ببرد / هر آنکه دست تصرف بچند سال امداد
عجب بمانده‌ام از روزگار خود که چرا / گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد
ایا براده در ابداع حسن سیرت تو / خدای عز و جل شرط معدلت را داد
ندیده هیچکسی در سیاست عدلت / ستم کشی را غمگین و ظالمی را شاد
بعهد عدل تو صدرا که باد دست ببرد / مگر بوجه تلطف بطره شمشاد
روا مدار که بیداد بیند آنکه نکرد / بعهد دولت تو ایام حکم خود خرداد

## در تقاضای شراب

اگرچه باده درخور نباشد اکنون را / که در سرای خود از تشنگی مگس گیرد
ولیک تشنگی همی نگذارد / که مرد پی نه از راه دسترس گیرد
بشهر و برزن این خشکسال عجب نبود / بروز روشن اگر خلق را عسس گیرد
جهان باده بداد ندرفت غمگین نیست / که هیچکس بدو بمن جرعه دست کس گیرد

## در شرح مهاجرت

مربی فضلای زمانه شمس الدین / تویی که قفل امل را بنجای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد درآ / زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا بمرو درون دو خرمت بنشاند / مرا بسوی نشابور بنکون بکشید





چو تو باسم رسالت در آمدی ناگاه / دلم ز شوق ملاقات تو ز بر برمید
شبی بقاعده با پرده از نشستی / چنانکه پرده صبرم ز غبن آن بدرید
مرا بخدمت تو مهر دوستی آورد / نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد / که دست معتزلی غالبست و جه پدید
رسول را چو بدیدیم منت ایزد را / خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

## قطعه

آن غلامی که از پی امرت / آسمان از رحمت دو داج کشید
یکزمان از میان کمر بگشاد / لاجرم چون نگین بتاج رسید

## وله ایضاً

پناه ملت اسلام قطب آل رسول / تویی که قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان نظرت تیر نطق بگشایی / دل فحول جهان از نهیب خون گردد
اگر کنم مثل در مکاتبت تقصیر / بر این طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که وجه سبب باخت تمام نشناسد / بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

## ومنه ایضاً

ای کشته دهان جان ز مدحت / همچون لب دلبران از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف / در عهد تو این گرا و آن خند

یکروز بسر نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفکند
من بنده که خاطرم حزینست — در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگر چه کشتنی نیست — یکبار کسیم ز بیخ برکند
لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند در بند
فریاد مرا ز روزگار است — فریاد ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز — نا زاده خلف تر از تو فرزند
تو وارث ملک روزگاری — در عهدهٔ تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن — بدنامی روزگار مپسند

## در تاریخ بنای قصر سلطانی

والا مکین دولت و دین آفتاب ملک — فرخنده حضرتی چو سکندر بنا نهاد
گوی شرف ربوده بچوگان امتحان — از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
رضوان که پرده دار حریم سعادتست — گوئی دری ز جنت اعلی بر او گشاد
از نزهت هوای لطیفش عجب مدار — گر بنده از روایح بستان نکرد یاد
جائی رسید بارگه خوش هوای او — کانجا شود بریده پی کاروان باد
در سال پانصد و نود و یک تمام شد — کو همچو خلد بر همه عالم خجسته باد

## فی المدیحة

خدایگان جهان شهریار روی زمین — توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد





شد است چشم ممالک ز طلعت تو روشن — از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو برسر آمده از همه ملوک جهان — جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کله ملک حبشت و بربر است — که سر ندارد اگر چه سر کله دارد
چه خاصیت بود که آفتاب خنجر تو — همیشه روز بداندیش را سیه دارد
تو در ممالک از آن گشته موجب حیرت — که چرخ عیش حسودت بر او تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست — که گوش سوی تو و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند و فارغ — چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه حشمت فتاده در پایت — چو تائبی که بخروارها گنه دارد
نگاهدار بشمشیر دین یزدان را — که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

## حسن مقال در افسردگی حال

خدیو عرصهٔ ملک زمانه نصرت دین — که عقل محض سلیمان ثانیت خواند
توئیکه پنجهٔ زورآزمای کین ورزت — بقهر کوه زمین را همی بجنباند
سنان رمح تو بالا نشین شده چه عجب — که خویشتن را در صدر خصم بنشاند
جهان پناها داعی دولت تو ظهیر — که در حمایت آن آستانه میماند
دو سال شد که درین ورطه اوفتاده حیران — بخیره بر سر کی روزگار می ماند
نبود در سر رفتن ز جا که چون قطب — گر آسیای فلک بر سرش بگرداند
ولی زمانه ناساز و دهر پر شر و شور — ز بسکه حال دلم خیره می بشوراند
بجان رسیدم از آنم تبرکه نیست کسی — که یکدمم ز بد روزگار برهاند

برآن نهاده دلم کار خویشتن که چو تو / عنان عزم همی از در تو پیچاند
کند ملازمت خدمت و هنر خود / مگر که هم ز هنر داد خویش بستاند

## قطعه در مدیحه

جلال ملت و دولت تکان مهر که دگر / بجز برای جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو ساری شود چو ذکر کسی / قضا هنوز بغرضش کارها ز پس باشد
شبی نیامد کاندر دل و دماغ عدو / خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی / نخست آنکه گلوگیر دشمن نفس باشد
همای همت تو هر کجا که سایه فکند / بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد / درم بنفشه و نسرین ز خار و خس باشد
قضا کله ز سر روزگار بربایم / اگر چه حزم تو شبها در او عسس باشد
بزم شاه جهان کشف حال بنده نکن / بپای مردی دانم که دسترس باشد
اگرچه عیش من از حد برون پریشانست / ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

## من لطایف طبعه

روز نگر کاندرو چو من کسی از چرخ / در پی ترتیب خورد و خواب نیابد
بر سر گنج خفته سیر نخسبد / بر لب دریا نشسته آب نیابد
قطرهٔ از رحمت سحاب نبیند / پرتوی از نور آفتاب نیابد
زاهد ترسا بود که با تقیا منت / رنج کشد وز خدا ثواب نیابد



دین تو و دنیا نه هیچ کافر درویش / از دو سرا بهره جز عقاب نیابد
این تو ز نقص منست تا تو نگوئی / کانکه خطا میکند صواب نیابد
کاو خرف خوی خر طبیعت نادان / جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
سفله پرستست چرخ اگر نه چرا شیر / طعمه جز از جیفهٔ کلاب نیابد
باز روا باشد ار رود بعدم باز / چون که ز کس رتبت غراب نیابد
عهد بزرگان ملک بین که زایشان / تشنه بجز وعدهٔ سراب نیابد
نام کرم خود مبر که بغرض از دو / هر که سلامی کند جواب نیابد
شکر همی کن که نیک و بد بسر آید / ملک خدا ایست کانقلاب نیابد

## لؤلؤ المنثور

ایا نموده بصد علم در جهان معجز / توئی که دهر نظیرت ندید و نماید
محیط جاه ترا غایتست در وسعت / که چرخ در خم آن حلقه نقطه آساید
جواب قطعهٔ تشریف گرچه در خور شد / رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
اگرچه پستی دولت هست بجز آن کالتکن / رنجه و گران تو همه سال زر و در زاید

## قطعه

ایخداوندی که خاک درگهت از اعتقاد / خشکسار از تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده است / از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت بنه انگشت آز / قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود نگو بنگر که انجم تا چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چو میخ — تا طناب خیمهٔ آفاق پیشش تو کرده‌اند

## قطعه

ای شبت پر قدرتر از روز عید — روز عیدت خسرو فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پی افکنده باد
سرورا شاها خداوندا لبت — سال و ماه و روز و شب پرخنده باد
فر یزدان گشته رای شهریار — فر یزدان بر سرت پاینده باد
جان عالم چون توئی بی هیچ شک — جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت — بر سر جمله جهان پاینده باد

## ومنه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است — که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی باشد این درد سر — که گردون بد اخترش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد — فلک نیز دردسرش میدهد

## وله

گرامی ابو یحیی عهدی ملک — در سراپردهٔ عز پروردند



ملک نامور از راه سرا — گر ضیا می برامین افکند

## من طرایف طبعه

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — مرا بخواندی و تشریف دادی و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این یعنی — جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

## من لطائف بیانه

صدر صدور شرق و مغرب نظام دین — بر عرصهٔ کمال تو شاهان پیاده‌اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیا — هر دو بهم ز یک شکم و صلب زاده‌اند
احباب تو بذروهٔ علیا رسیده‌اند — واعدات در حضیض مذلت فتاده‌اند
بر آستان حلم تو آزادگان دهر — چون سرو در چمن شب و روز ایستاده‌اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم — یکسر زبان بخطبهٔ مدحت گشاده‌اند
چون دیده‌ام طریق فراست که بیکسان — دست دولت وظیفهٔ ارزاق داده‌اند
گفتم مگر که رسم تقاضا برافتاد — این رسم خود بطالع ثابت نهاده‌اند

مکاس
طلب دنیا کند
و مبالغه

## من احسن مقالاته

ای بپیش ضرب از فلک زر در جاری و قره — تا ابد دولت روان باد و حکمت را نفاذ
گرچه از اقبال تو دوم محابا چین رود — باخت خصمت با ساقی بسی نرد گشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود زیر — کعبتین های کین فکرت احسین بازی داد

لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بلطف　　داو افزون کرد و اندر ششدر زان قباد
با تو زین پس دست در خصل تعدی چون کنند　　چون یقینش شد که خصلی نرمی تو آن نهاد

خصل
داو بر بیفت در ازای
نرد و کرد و ششبندی
قمار

## من جواهر طبعه

عماد الدین تو آن نقطه همی　　که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه　　بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فکنده هیبتت چون دور دایم　　دوار اندر سر گردون دوار
عروس ملک را رشته نور　　بدست در فشان و لفظ دربار
تویی آن گوهر عالم که پشت　　فلک مانند خاک تیره بود خوار
گر از خاک است گوهر پس چرا شد　　ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریایی و لابد　　بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر تو ای دریای معنی　　شود هرگز نسیم آن شهوار
اگرچه این سخن بر جای خویش است　　حدیث ما عرفنا یاد میدار

## در شکایت از ابناء زمان

ای بر سر ساکنان گردون　　گسترده همای همتت پر
در پای جنیبت تو افتاد　　از هیبت حملهٔ تو صرصر
آمد بحمایت حمایت　　از دست مواهب تو گوهر
ترسان از تو و بازگشت از تو　　پس چیست سپهر چیست اختر





ای لشکر صبح اگر ترست　　در سینهٔ شب شکست لشکر
وی لشکر شب خصم را گر تیغت　　بپوست بصبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام　　در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو تن فرا هم آیند　　اینست حدیث کای برادر
روزی که بضرب گرز خسرو　　میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه　　بر میجوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران　　در بنده بچشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی　　کافاق شد است ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز　　از آتش فاقه دل چو مجمر
از غصهٔ سروران ملکت　　هر لحظه ز چشم بخون شود تر
صد بار بمدح یک بکشان　　در گردن من بسته زیور
وین محتشمان نهاده با تجمل　　صد منت دیگرم بسر بر
تا خود بچه دانش و کفایت　　در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار　　جز ناکس و بی هنر مپرور
چندانکه خری کری تمام　　گر هیچ گری کند برابر
تا باز حرم بدولت تو　　خود را از گروه اهمنه خر
جاوید بقای دولتت باد　　اندر دو جهان خدای یاور

## فی الشکر و الاعتذار

سرا کابر عالم صفی دولت و دین — توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده ببخشد مقدر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — ز آستانه نیابد گذر سپهر اسیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد و گر امتثال آن تأخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود — باردبیل مرا داعی قلیل و کثیر
ز خطهٔ تو فتاده ام که گاه و داغ — بصدر در پی من ناله کرده اند و نفیر
برون خدمت تو مقصدی نداشته ام — چرا نمیگذرد یاد من بر آن ضمیر
ز صد هنر بجهان سر آمدم چو نیست — که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز سر افکنده باد از آن تشویر
ز روزگار مرا غصه ها بسی است که گفت — مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر
بپیش کیست کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگر چه رسم بزرگی همه شناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

## فی المدیحة

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور — وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جانفزای — گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر





شاهی است همت تو که تنگ آمدش اگر — زیر چهار بالشش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفته است یکزمان — شکر تو از زبانم و یاد تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود [illegible]

## وصف الحال

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین — از دولت تو باد انقلاب دور
عالم بآفتاب بقای تو روشن است — باد اغبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری — تا در چه محنتم بود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو — مانم بتشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

## فی المدح والشکایة

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید — ندای عدل تو بشنید جست راه گریز
برد چاشنی لفظ تو شیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده به بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز خشم تو بر کند زد بگو که مریز

پرویزن
غربال

فلک بجام بلا سرشتم آزمود ‌‌ ‌ که از عطای مزور نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من ‌ ‌ جهان بسفله کین است و چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک در ثبات پای استاد ‌ ‌ زمانه بر سر تختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک در تراز اشک دیده من ‌ ‌ برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا هنر تو بی پای مردی کرمت ‌ ‌ برون ز حلقه در نیست هیچ دستاویز

## رشحهٔ در الزام شتر

ایا شهی که فلک را اعتبار در بینی ‌ ‌ گشود فاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد برقص درآید ز شوق مدحت تو ‌ ‌ چو اشتران عرب از حدی اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر ‌ ‌ زمانه گردن او بشکند بسنگ نیاز
غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر ‌ ‌ بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد ‌ ‌ حسود خام طمع گو در این هوس مگداز
زمانه تا که خصم تو چون شتر مرغست ‌ ‌ نه زور بارکشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان ‌ ‌ نه از نهایت کارآگه و نه از آغاز
سپهر شش از پی قربان همی کند فربه ‌ ‌ رواست کو چو شتر ز خنده سر بفراز
تو خلق را بشتروار زر دهی و سزد ‌ ‌ که چون جرس ثنای تو بر کشد آواز
ز حاسدان شتر دل مدار مردمی چشم ‌ ‌ که نیشکر نخورد بیخ اشترغاز
عدوت کار ببازی همی برد زریان ‌ ‌ شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم ‌ ‌ فتاده چون شتر مهار در تک و تاز

اشترغاز
بیخ درخت انجدان



کنون بی شتری هست زالم باری ‌ ‌ که صد شتر بکشد آن بهمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی ‌ ‌ شنیده ام که شنیداست شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شد است شتر ‌ ‌ بماهتاب قبولت سپرد که یابم باز

## لمعهٔ در حرمان از حضور

پناه ملت و راعی ملک نصرت دین ‌ ‌ تویی که هست ضمیر تو با قضا انباز
کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم ‌ ‌ هر آنچه هست دگر استعار تست مجاز
اگر بعنف زنی بانگ تا کهان بر کوه ‌ ‌ ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا ‌ ‌ بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود و بس که بخت دهی ‌ ‌ کنم جناب ترا قبله دعا و نماز
چه موجب است که از خدمت تو محرومم ‌ ‌ نه تو بخیل و نه من جاهل و نه اهل آز

## قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش ‌ ‌ از سقف عرش ساحت چرخ آستانه ساز
وین عندلیب را ز پی مدح گستری ‌ ‌ بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز
سازد نوای جاه ترا این نوای من ‌ ‌ درخور بود که خوشش نغمه دلی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز نظمش حسد برد ‌ ‌ اوهام نکته پرور و طبع فسانه ساز
آمد شها بحضرت تو بلبلی چو من ‌ ‌ دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا بازپس فرست از اینجا بخانه ام ‌ ‌ یا در جوار بارگه انجام خانه ساز

## در استغنای طبع

خدایگان صدور جهان کریم المشرق  تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
ز روی مکرمت این قطعه بشنو و بنواز  بیان آن به حقیقت در آن ز فصل مجاز
در این سپهر چه حدت چه آدمی را نیست  بجز عنا و فنا حاصلی از این تک و تاز
ز شیوه که به مقصد نخواهد انجامید  همان بهست که باز ایستد هم از آغاز
کدام عاقل رغبت کند بدان صیدی  که جغد در پی او همعنان بود با باز
نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن  نه آنزمان که بود ابلهیش هم‌آواز
ز حرص خوار شود مردم و بحمد الله  مرا نه وسعت حرصست و نه فسانهٔ آز
اگر چه در قفس قالبم بطایر روح  ورای قبهٔ افلاک میکنم پرواز
ولی چو ساحت دل منزل قناعت شد  بجاه و مال چه حاجت بآن و این نیاز
خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد  ز راه لطف و کرم دیگری کشاید باز

## من اشعة شموس طبعه

قلزم احسان از فیض دانشت  با نوا شد دوحهٔ گفتارش
ز ابر تیغ نطق تو سرسبز گشت  شاخ طبع بی بر و بی بارش
کلک تو آبروی زهره میبرد  تا صریر او ست موسیقارش
از پی تحصیل درس مدح تو  کرده گر گوش فلک تکرارش
گردن گردون و گوش دهر را  داد زینت لفظ گوهربارش



مینویسد بر حواشی فلک  صاحب دیوان چرخ اشعارش
کرد روشن مشکل معنی عقل  شمس ذهن آفتاب انوارش
کرد تازه رونق گلزار سخن  آب اشعار گهر کردارش
بارها از بارهٔ گردون گذشت  مرکب وهم زمان رفتارش
دیدهٔ کان پر شکست لعل شد  از هوای طبع گوهربارش
این ترازوی معلق را بجو  برندارد طبع جان معیارش
راستی اینهمه لافت زنک  منت ای انوری غمخوارش
کار کرد و نیست آبی از آنک  گرد صفرا بر دل بیمارش
منت از انبار دهقان فلک  خوردنی جو جو شده در انبارش
در ترازوی سپهر خوشه دار  کمترین کاهی بود مقدارش
آسمان چون قرص خور زر گر نخورد  از چه معنی میخورد زنهارش
تیغ مهر از بهر چه گرمست اگر  منت آهن سوز آه زارش
بر کلاه صد کرت بسوخت  تند در شب آتش تیمارش
در شبستان فلک صد ره نمود  شمع مهر از بازوی بیمارش
در مشوش کردن گیسوی نظم  نیک دان اندر رای تو هنجارش
چون بحد مستکاری گاه تو  قاضی گردون شنید اقرارش
چرخ را گو تا ببندد پای  بشکند هر لحظه بازارش
بر سپهر گوژ قامت تانک زن  تا که دارد بعد از این تیمارش
کار جور چرخ چون معلوم تست  مرهمی بر دل افکارش

مطلع خورشید جودی و دست / گر ز تو گیرد فروغی کار شمس

مرکز اقبال بادی آنکه شد / خاطرت از راستی پرگار شمس

بر سر آمد طیلسان مشتری / تا که شد حالی کهن دستار شمس

## مِنْ فرائد طبعهٖ

داور ملک شرع سیف الدین آن / صدر موسی کف مسیح نفس

آنکه سلطان عدل او برداشت / از جهان رسم پاسبان و عسس

وانکه از عدل راست خانهٔ او / رخ صفت کجروی نکرد فرس

از صریر درش خطاب آمد / سائل آز را که لا تیأس

گل ز تشویر خلق خوش نیش / میکند پاره شقهٔ اطلس

ابر تر دیده را کفش گوید / رو بپیمای بیش باد هوس

دوش جاسوس وهم را گفتم / حال فرمان سیف دین بر رس

خازن گنج وحی گفت اینک / میرود در جهان قضا از پس

مصطفی سیرتا بصدر دل شد / بر تو اقبال فتنه همچو انس

با کف کفت مهر زر برو / چند زر بر فشانی آخر بس

پیش کلک سخن سرای تو نیست / طوطی ناطقه یکی اخرس

منم آن مرغ خوش سخن که نیافت / سوی صدر تو از هوای طبس

لایق ساحت شریف تو نیست / گر کسی سفله عادت کرکس

ز آنکه سیمرغ عقل نپسندد / در چنین دولت آشیان کرکس

فتنه مفتون



در هوائی که نغمه زد بلبل / چنگی زحمت فغان تا کی بس

در بهاری که گل جمال دهد / خوش نباشد هوای صحبت خس

با هوای سمن بران چمن / کس نشیند با طلعت نرگس

در طریقی که گوش ناله کند / گوش دارد کسی بصدای جرس

## مِنْ بَدایِعِهِ اللّطیفة

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین / ای حضیض بارگاهت اوج گردون برا

ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول / عزم حزمت بند عطلت بسته بر پای حرس

آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند / ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس

گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود / گاه کافر نعمتش خوانند و گه حق ناشناس

ماه نو با قدرتت اذرا کند همپالکی / شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس

بر خلایق آیت لطفت از آن جاریست تا / کآسمان یابد از آن هرگز مجال احتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد / مهبط انوار رحمت نیست جای التباس

حلقه در گوشش جهان کن تا بدان گردد عزیز / پای چشم ملک نه تا بدان دارد سپاس

آنکه در دور تو گردون را میسر شد زمین / هرگز از دوران او کس را نبودست التماس

پاسبان چرخ هفتم خوش بخسپد بعد از این / چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد پاس

در زمانه گر فتوری هست در کار سخن / ور نه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس

سعی کن تا این فتور از کار سخنور بری / خوش نباشد جامهٔ نیمی اطلس نیمی پلاس

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو / حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس

چون ازین دولت شدم راضی جدی از اختن — سهل باشد گر امیدم نیست باری کم ز یاس
مدت عمر چندان باد کز راه دوام — با مدار آسمان همبر شود اساس

## من آثار بهائیه

ای صاحبی که هرکه در آفاق سر کشید — از طوق منت تو بفرسود گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی رود — حاجت نیوفتد به بیان مبرهنش
در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی — هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
مرغی که ز آشیانه اقبال تو پرد — از اختران ثابته باشد از ارزنش
آتش فروغ عنصر تو دارد از ان قبل — در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بیرون هفت خطه چرخ است برزنش
معلوم رای تست که داعی دولت — بازیست کاستان تو باشد نشیمنش
انوار مدحت تو بدیدند بمکنان — اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
انجاکه لطف تست چنان کن که بعد ازین — آثار خلعت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

## در قناعت نفس

پناه اهل هنر پیشوای دین زمن — تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
توئی که در حرم دولتت بنقش طباع — موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشنده مانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش



بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز زر و زر کار کفاف طمع ندارم بیش
مرا که در مه دی کسوت سمور نبود — که در تموز ندارم امید جز که کیش
برآنچه داشته ام دی چو قانعم امروز — مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه — کف تو معدن زر و زمن چنین درویش
دلی چو می بپذیرد جراحتی مرهم — بر آستانه صبر من نشاندم ایش
هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر — نهد ز رحمت تو مرهمی بدین دل ریش
گر اماند ازین غصه جان و دل افگار — که تیر چرخ برآمد درین مقام از کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که چرا — نهی به تربیت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب اندیشه نیست در عمل آر — وگرنه ره مده اندیشه انج خطر خویش

کیش
لباس کتان

## قطعه

خدایگان جهان شهریار دریا دل — تراست دست گهربخش و لفظ لؤلؤپاش
بر آسمان و زمین حکم مطلق است ترا — که از وظیفه جود تو یافتند معاش
گهی به پنجه هیبت کند جهان تسکین — گهی به ناخن قدرت رخ فلک خراش
توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد — نسیم عارض گل بیجواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم — که از سخای تو با من برابرند اوباش
بروی مدح برون آدم این حکایت را — اساس مظلمه مینهم تو حاکم باش
مرا که باز سفیدم سزد که بسته شود — ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

## وله

## من لآلی طبعه

میمون و مبارک است شاها / عزمت که جهان از او است پرجوش

ای چتر ترا گرفته هر دم / از بهر شرف هوا در آغوش

در موج سپاه ذره گون جفت / خورشید سزد بجای چاوش

بیداری دولت فکنده / در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش

چون جبهه فرخ تو دیده / مه را بشکسته طرف شبپوش

در مدح تو نفس ناطقه گشته است / گنگی بزبان عجز خاموش

از بهر مدد برو رز منت / هر شب شده آسمان زره پوش

اقبال نهاده بر فلک زین / خورغاشیه اش کشیده بر دوش

با دعوی بندگیت گردون / کرده ز هلال حلقه در گوش

از قصهٔ بنده شهریارا / یک نکته ز حسب حال بنیوش

مسعود کمینه بندهٔ تست / چون داد بدولتت همه هوش

در مجلس ملک تو از این پیش / بس جام امید کو کند نوش

دیریست که بر امید فردا / بگذاشته ام من امشب و دوش

یادش نکند سعادت ار یک / بر خاطر شه کند فراموش

## قطعة فی المدیحة

صبحدم وقتی که یارم کاروان مشک را / طره میکرد از نسیم طره پرتاب خویش



در هوا آنکه یکدم بالب او بزم / لاف زد یا میزدم زین اشک چون سیماب خویش

از نشان غمزه میکردی دل ما را شکار / وز دو بادام خمار آلوده پر خواب خویش

ما که از بهر تو گشتیم کان غصه کرد / رشته در ثمین از پردهٔ عناب خویش

گفت کاخر قربت دست تو اعظم یافتی / آنکه باید خاک پایش بر سرم افزون ز آب خویش

چون نیارد تشنه ابر دست او چشم وفا / گفت اینک یافتم دریای بی پایاب خویش

نور نی از کرتن اندر سایه عدلش گریخت / آسمان گفت آمدم در عهد مهتاب خویش

تیغ تا غی پیشه لاف سرخ روئی کی زدی / گر ندیدی اهتمام کلک او در باب خویش

آسمان خلوتسرای سبزپوشان کی شدی / گر نکردی سدهٔ والای او محراب خویش

پیش رای عیب دانش چرخ طالع گیر گفت / هیچ نگشاید مرا زین تیره اسطرلاب خویش

جام وشش گوهرش منکشف روزی کوه را / دل نمیگیرد ترا از لالهٔ سیراب خویش

صاحبا چون بخت خاک درت لازم شدم / گرچه انگیختیم از زمرهٔ احباب خویش

در شکر ریز مدیحت پرجواهر یافتم / دامن طبع سخن پیرای معنی یاب خویش

وقت آن آمد که از حسن نوال وافرت / منتظم یابم چو دیگر بندگان اسباب خویش

## قطعة

ای آفتاب برج سعادت عجب مدار / گر بر مثال جاه تو انجم شود نقط

اکنون شود زمانه ز اسرار لوح غیب / گر قوت بیان تو ماند بدین نمط

آنجا که کلک مدح تو خواند سر عقل / از شاخ سدره دست عطارد کند نقط

یک نکته استماع کن از عقل تا بدان / دانسته که عقل مصون باشد از غلط

| | |
|---|---|
| چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل | زین پس مکش دامن خوبان مشک خط |

## قطعه

| | |
|---|---|
| سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی | که مهر و ماه ز رای تو میبرند شعاع |
| توئی که همت تو سر بدان فرو نارد | که با فلک بودش ملک کاینات مشاع |
| خدایگانا دانی که در ممالک تو | مرا نه باغ و سرائیست و نه عقار و ضیاع |
| چه واجبست که تا دهر همچنین باشد | مرا بمجلس تو لذت شراب و سماع |
| دلم خوشست که این آستانه را دو درست | یکی بگوی سلامت یکی براه وداع |
| بطوع و رغبت خود آمدم بخدمت تو | رواست گر برم از بی اجازت تو صداع |
| بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم | بعقل و صبر تو اگر بعلم و حلم شجاع |
| خیانتی نه که رسمیستی کند بتنم | بضاعتی نه که در دسری و هدیه ضیاع |
| من از زمین و زمان فارغم بحمد الله | نه رغبت است بمال و نه حاجتی بمتاع |
| ز خدمت تو یکی دست و بس نقد مرا | نه از هزار برات و حوالت اقطاع |

## قطعه

| | |
|---|---|
| ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو | هم صورت ملائک و هم سیرت ملوک |
| چندین کن دهش تو سر بر زمین نهاد | دارم عجب که قدنس شب را بحیث سوک |
| من بنده زار بس که کنم با فلک نبرد | در سینه از سنان حوادث نشسته نوک |
| گردون چو بادریسه کند ز حادثات | در گردنم فکند ز محنت شدم چو دوک |

قدنس: تاریکی و ظلمت

بادریسه: چوبیست که در دوک کنند





| | |
|---|---|
| هر دم هزار گونه باضت بلب رسید | چند از تعلل مگر و انتظار توک |
| من جامه بر وفات گرم قرطه کرده ام | جز فیض جود تو که بر آن ارزم ز سوک |

قرطه: معرب کرته پیراهن

## قطعه

| | |
|---|---|
| ای حکم تو چون قضای مبرم | آسوده ز اختلاف و تبدیل |
| از گوشه سقف همت تو | آویخته نه فلک چو قندیل |
| تا حشر نگرده آل عباس | در آیت خسرویت تأویل |
| تاریک شده جهان روشن | در چشم عدوت میل در میل |
| در معرکه تیغت از سر دست | مانند پیاده افکند پیل |
| از دست کفت فرات و دجله | هر لحظه زنند جامه در نیل |
| خورشید که کمترین وثاقیست | در موکب تو دوان بتعجیل |
| تحویل همی کند بهر سال | گر عدل تو یافته است تعدیل |
| میمون و خجسته باد بر تو | نوروز بزرگ و روز تحویل |

## قطعه

| | |
|---|---|
| افتخار جهان جمال الدین | ای ترا قول و فعل همبر و همیل |
| نکته های نهفته در سخنت | همچو اسرار غیب در تنزیل |
| از برای نثار طبع تو چرخ | عقد گوهر گشاده از اکلیل |
| وز پی چشم حاسد تو شهاب | عمرها تافته است بآتش میل |

خاطرت طالبان حکمت را … در بیابان حیرتت دلیل
هر که او هست بر طریق کمال … نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف … بحر و کان را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است … داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایه تو رسند … پشه را کی بود شباهت پیل
گرچه نیلی است آسمان لیکن … هیچ نسبت نباشدش با نیل

## من دُرَرِ بیانه

ای مثال ترا زمان و زمین … گرده از راه امتثال سئول
دولتت را فتور نا ممکن … حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته … فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو … آسمان نانهاده داغ افول
در دلت نور کبریای خدای … بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون … روح لقمان بقالب تو حلول
فتنه و روشنی کشان در پا … جعد مفتون و طره مفتول
من آن عنصری که نفس مراست … گشتم از خلعت ملوک ملول
سخن هزل می نیارم گفت … زانکه شغلت بود ز هزل فضول
حاصل الامر مدتیست که … بر در کس مرا خروج و دخول
از حیا ماندم بر آستانه تو … متردد میان رد و قبول



## من آثار طبعه

آفتاب مطلع انوار قتلغ سعد دین … ای منور رای روشن کرده هر از ازل
بر فراز بام قدرت هندوی چون کن نشست … پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل
چون بسر و از اندر آمد خامه تیز تو … تیغ طوطی رنگ را بعزل کرد از عمل
کلک هندو گوهر چون من خواهان زر بخت … آسمان گفتا زهی لا لا یک میر اجل
روزگار از دور حلم ساکت را دید و گفت … دور باد آفت چشم بدان نعم البدل
حاسدان در کهتر عقل شیطان میشمرد … منتهی فکرت نداکردش که لا بل هم اضل
دی در آن وقتی که این سلطان سیم اندود تخت … چون گفت میکرد خود را در زر افشانی مثل
هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم … کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل
خیز و خوجه پوستینی کن که از تاثیر طبع … گونه رخسار بستان شد برنگ زر دل
کعبتین و گرده سر زمستان فارغم … زانکه از مهر کرم کرست ما را از ازل
بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا … زانکه بر ما تافت اکنون دولت میر اجل
حاسدانش را که هستند از در صد پوستین … هر دم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل
آنکه گر یک شعله در گردون فکندی خشم او … پوستین از شدت گرما بر افگندی حمل
آسمان عزما از آن پس عذر آمد منت هم … تا بر اندازم طریق مدحت و رسم غزل
لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو باز … لفظ من در باب شیرینی نشستی در عسل
با خلل باد اعتقاد مر گر از نبات مادحان … هیچکس همتی تو اند گفت بی نیتان مختل

## وله

دوش وقتی که صبا طره سنبل میبافت — همچو گل خنده زنان یار در آمد ز درم
گفت ای خیره رسولی سوی جمعی بفرست — تا مگر باز خرد زین فلک عشوه گرم
هیچ تاخیر مکن رطل گران پیش من آر — تا بتابید می از خد جهان درگذرم
پیش کز باغ گل سبز قبا کوچ کند — با تو در طرف چمن یکدو قدح باده خورم
چون مرا یافته داد خود از من بستان — زانکه ترسم که بجوئی و نیابی اثرم
گفتم ای بوده غم عشق تو شبهای دراز — اصل آشوب دل و مایه سوز جگرم
باده امروز بزرگی کن و تنها منوش — که من تشنه جگر غرقه کار دگرم
چشم دارم که همین لحظه فلک بنیم آن — بر در عالی دستور مبارک نظرم
صدر دین آصف ایام که در حضرت او — زیر پی تارک جمشید فلک مسپرم
آنکه با چشم قضا حمله مردافکن او — سوی گردون همه از روی ستم بنگرم
آنکه با دولت پاینده ثابت قدمش — کوه را سنگ زده و شیفته دل بشمرم
صاحبا لطف و کرم هیچ ز من باز مگیر — زانکه با مهر تو هر ذره دلی برترم
طوطی بال زنم خاسته از مورد عنبر — داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
چرخ در کار من خسته کجا کردی جور — گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم
گر خرد در خاصیت خاک درت شرح دهد — بیش ازین مشک سیه دل ننهد در سرم
گر بصد نقد رسانم هیچ عجب نیست که هست — وهم گردار سوی حضرت والا ببرم
همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیراهن — تا که از بوی خوش خلق تو آرد خبرم
تا که جان از تن من رخت بصحرا ببرد — از دل و جان هوس مدح تو بیرون ببرم
آفت چشم بد از خاک درت باد دور — تا از آن چرخ دهد مایه نور بصرم



## قطعه

صدرا ز بد فلک نترسم — تا در کنف کف تو باشم
آن روز که بفکند سپهرم — سازد کرم تو انتعاشم
ایام گر او بناخن غم — رخسار وجود میخراشم
چون مشک چرا کند نهانم — گر طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع منم که در معانی — ارواح ملک شود فراشم
خون میزاید ز شعر ترم ای — از گوشه دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت — او کیست گر او بود معاشم
در خدمت آن گر او ستد روزی — گر هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تو — هر روز بنعمتی بپاشم
منکر شده از عطای دونان — هر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم — نه چون دگران رهین آشم
از دست مده مرا که زانرو — زانرو که چو سی و ناشم

## فی الشکایة

خدایگانا سالی زیاد ست که من — بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده‌ام ز تو نانی چنانکه برگویم — نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که بنزد جود دست مرا سؤال کنند — نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمائل خوش — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
نگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم

بمدح و هجو همه کس که شکایت و شکر … چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی … از این حدیث نه غمگین شوم نه بر جوشم
من از هجو تو بیتی و بر کسی خواهد … نهند تحفهٔ دیبا همی در آغوشم
بزر پسنج ز من چون هجای تو بخرد … روا بود که بهر نرخ تمام بفروشم

ولـه

پناه ملک جهان تاجبخش روی زمین … تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری … بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود … که باد را حرکت داد خاک را آرام
موضعی که تو بر تخت حکم بنشینی … ستاره آنجا معزول گردد از احکام
بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور … که چون عدوی تو سرگشته مانده اند بدام
نه در حمایت جاه تو میزنند نفس … نه در چرا که عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند … که کاسه کاسه سر بود و خون اساس طعام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آن … که خون مهمان هرگز نریختند کرام
قبول دست تو بس منصب است زیرا که کند … طمع بکبک مرقع لباس و طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز و آنکه بیژن … بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام

کنام: آشیانه طیور و لانه حیوانات

ولـه

خدایگانا چندانکه ظالم و ظلوم … که در جناب رفیع تو راهل دیوانیم
ز احمقی همین قدر رسیدیم از ملک … که در جوار وزیر جناب سلطانیم
و فو حشمت و اعلای مرتبت چه بود … همین بود که چو سگ در تکاپوی نانیم



گهی بدرگه حکام ملک از استحقاق … اسیر کنده سرهنگ و چوب دربانیم
گهی بدرگه مازندرانی مجد … چنانکه دیو مازندران ندانیم
گهی مسخر حکم عزیز دندانی … گهی متابع رای رجیب دندانیم
حدیث منقصه و حکم سید الرجال … بصد هنر از زبان خود بگفت و شنوائیم
جهان چو لقمه فرو برد و می نترسد از آن … که آب می نخورد زانکه زهر اسبانیم
بدین صفت که سر کار مات معلوم است … که سخت ابله و مجهول و جلف و نادانیم
بریش خویش معنی چو برق میخندیم … اگرچه از ره صورت چو ابر گریانیم
جهانیان چو سر کار خود همی بینند … که مفلسیم تن خویشیم و ننگ اقرانیم
بعقل و دانش ما سخره میکنند و رواست … که لایقیم و سزای هزار چندانیم

فی التقاضا

تاجبخش جهان سکندر وقت … ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان مجلست هر دم … بمشام فلک رسیده شمیم
تیرت اندر دل آبر آتش جحیم … رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو … نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت … تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت … که ز همت گرفته ام التعلیم
قدری وام کرده ام لیکن … وجه هیچ ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام … همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای وام این اقبال … باز کن از سرم بلای غریم

غریم: دام خواه

## قطعه

بزرگوارا من بنده در میان عراق / بنعمت تو که محسود همگنان بودم

هموم و وحشت و غربت آن بتنعم و ناز / که داشتم بوطن اختیار فرمودم

چو طبع میل بدان خطه کرده بود خطا / صواب دیدم با او خلاف ننمودم

خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش / زمانه پند همی داد و من نشنودم

دو سال خدمت آن قوم کردم و مرا / ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم

بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست / بنان هیچ کریمی دهن نگشودم

خمار باده پارین هنوز در سرم است / که لب بجرعه از جام کس نیالودم

چو مدتی بکشیدم غنا ندانستم / که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم

بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت / چو دم خر ز کجی هیچ می نفزودم

## وله

خسروا ابر رحمت تو کجاست / که ز فیضش بفتح باب رسیم

سایه بر سرم فکن ز کرم / تا ز رفعت بآفتاب رسیم

چون من از فاریاب مسکن خویش / سوی این مرتفع جناب رسیم

چشم دارم که با بضاعت فضل / از سخای تو در نصاب رسیم

تا تو از شهر ری بساوه رسی / من ازین سو بفاریاب رسیم

## وله

خداوندا در آنمدت که من در خدمت تو بودم / نکردم هیچ تقصیری بخدمت تا تو استادم

چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو / کنون این دست رنج من که میگوئی بد استادم



## قطعه

شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته ام

بر بساط هوا ز اسب مراد / بر رخ روزگار تاخته ام

گرچه از آرزوی خدمت تو / دل و جان را ز غصه گداخته ام

لیک زحمت نمیدهم حالی / با شراب تهی بساخته ام

## وله

افتخار زمانه بدر الدین / ای چو عنقا نظیر تو معدوم

همچو هدهد بر آستانه تو / فلک تند چاپلوس و خدوم

باز اقبال آشیان کرده / همچو نسرین در میان نجوم

من که در آستان خدمت تو / روز و شب گشته همنشین با بوم

تا کی از آفتاب طلعت تو / همچو خفاش داریم محروم

## وله

شنید بنده که فرمانده جهان میگفت / که غم مخور تو که تیمار کار تو برم

ز خورد و تحفه من خود بدین غمی دارم / چو زین بیامدم آخر بگوی تا چه خورم

## وله

ای گشته کرم ذاتی و احسان لازم / بی مقولات تو منطق ندهد داد کلام

جنس این فضل که میرفت بهر نوع که هست / اگر از خاصه بود آن کرمی باشد عام

## وله

دی برفتم که خواجه را بینم / مست و مدهوش همچو بیهوشیان

گفتم آخر تو انگریست گراو — مرادی رسند درویشان
میدویدم بدانکه عرض کنم — شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چو شاید گفت — راست چون زیر زر بدکیشان
هر یکی گشته در بداندیشی — مقتدای همه بداندیشان
برگشودم زبان همی گفتم — پشت برکرده باز پس پیشان
تیر اصحاب بر بروت و زریر — سر او در کس زن ایشان

ولَه

خداوندا ترا اگر ز وی رفعت — سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفته گلستان لطف نظمت — همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داد عدلت — که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو — که چرخ خشم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد تیر پیکان — گهی از آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت — روا باشد که اهل آن نه ام من
ولیکن قصه تشریف شرطست — مرا بر رای اعلی عرضه کردن
تنم پوشیده شد از خلعت شاه — که بادش در پناه حق دل و تن
نمیگویم که تدبیر سرم چیست — همی ترسم که گوئی گردن زن

ولَه

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود — رد نکردم چو خویشتن داران



چه مایه ابر تبراست از آنکه — رد توان کرد سوی باران

ولَه

خدایگانا معلوم رای عالی تست — خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آنکنم که مرا آن محل و قربت نیست — که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ایم که وقت مدیح — زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح تو من زنده ام ز روی قیاس — سجل مدح ترا در خورد گواهی من
چو سست پایم از اندوه و چشم بیدارم — که صبح وصل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و ماه — ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان روزه و لب بر ثنای تو پیوند — ز دیده تشنه رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی ازان که معلوم است — همه جهان را احوال بی‌گناهی من

ولَه

ای چرخ پایه دشمن تو اضعف کیان چو کاه — با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پرده قضا — موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست — جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من رنجور خاکسار — خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر — خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

ولَه

ای گسسته قلاده پروین — زهره از زهر عقد بازوی تو
به نعیم و جود پر کرده — هفت کشور شکم ز پهلوی تو

| | |
|---|---|
| نیست در به حشر نه افلاک | کسوتی کان رسد بزانوی تو |
| خسرو اختران ندا بکرد | کای من و ششم و ثاق هندوی تو |
| دی مگر اندکی تغیر داشت | رای صافی و روی نیکوی تو |
| کو عروسان حله تا بینند | گره لف خود ز ابروی تو |

وله

| | |
|---|---|
| رشید دین و دولت مرشد عقل | کز او قد ضلالت شد خمیده |
| علی علمی که در چشم جهالت | سنان خامهٔ او شد خلیده |
| زمانه تار گیسوی خط او | ز بهر کسوت دانش تنیده |
| سمند قدر او راه فلک را | ز بس تیزی بیکجا عقب بریده |
| شمال خلق او باد بهر را | بعهد خود دمیشا بور دیده |
| که پرواز مرغ همت او | بگرد خرمن مه دانه چیده |
| فریب ورکار و غدر گردون | ز میمون حضرتش غیبت گزیده |
| ز بهر پاس حال عالم پیر | دمی بخت جوانش نغنویده |
| ز عو مجلسش یعنی که مجمر | چو آتش بر سر عنبر دویده |
| ز مرغ عشرتش یعنی که عنقا | چه باد و سرو بلبل بر کشیده |
| صدای کوس صیتش گوش عنقا | ز کوه قاف هر ساعت شنیده |
| بجار سزرنش عنقای بزمش | رباب زهره را پرده دریده |
| ز بهر افسر خورشید از شمس | فلک در مدح او اختر بریده |
| سرشتش را که فهرست هنر شد | خدا از عنصر مجد آفریده |

نهادش



| | |
|---|---|
| نهادش را که قانون خرد شد | قضا در مهد عصمت پروریده |
| ز گرد موکب اقبال او ساخت | سپهر کحل پیکر کحل دیده |
| جهان جاه او را مرغزار است | براق وهم در وی ناچریده |
| یکی قطره ست شعر دریای اخضر | که شد از ابر احسانش چکیده |
| چو دستست آنکه فرش سبز مینای | بعون جود او شد گستریده |
| چه طبعست آنکه گلزار طبیعت | ز فیض فضل او شد شکفیده |
| ز تاب حلم او قافست حرفی | بحیله در برش عنقا خزیده |
| مگر عنقای دریای کرم شد | ز قاف کاف و نون انجا پریده |
| اگر زین پیش عنقا بود با قاف | کنون با عین لطفت آرمیده |
| فلک حکما ببین مداح خود را | ز بحر طبع در ها آوریده |
| مگر در گلستان فکرت او | نسیم شیمت تو شد وزیده |
| و گرنه آخر کار از چه معنی است | در او چندین گل معنی دمیده |
| ستوده نام تو حرز خرد باد | کز او حزب شیاطین شد رمیده |
| حسود تراکه شیطان عادت آمد | هزاران ناسزا هر دم شنیده |

قطعه

| | |
|---|---|
| افتخار جهان بهار الدین | ای جهانت نظیر نازاده |
| بکی حمله حکم نافذ تو | هفت در بند چرخ بگشاده |
| همت مهر و ماه را ز علو | رخ اسبی بطرح بنهاده |
| نیست از طوق شکر تو آزاد | در بسیط زمین یک آزاده |

با همه طبعها محبت کوت — سازکار آمده است چون باده
شعر من گر خوش آمدت بمذاق — در تعجب چرائی افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود — به ثنای تو چاشنی داده

## فی التقاضا

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین — توئی بابت رخ از کل کاینات فرزه
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم — نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
زپیش منبرت امروز مردکی زرجاست — که توبه میکنم از کردها تو گفتی زه
زمردمانش زر و جامه خواستی و بهم — بطوع طبع بدادند بی لجاج و سه
زبهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برای توبه که دادی نشاعریم بده

## وله

زمانه داور کشور کشا ملک صفدر — ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
توئی که همت از فرط کبریا تکند — نگر بچشم حقارت بآفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیت در هوا روشن — درآورد بدو چشم عدو بتاب سیاه
بنزد جود تو خوش قرسیلی است امل — بپیش عفو تو مقبول خدمتی است گناه
تشرتی که بدور شکست برد آبحیات — فزود قوت و صحت ترا حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برو یابند — زسنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدایگانا معلوم ای تست که من — زدست حادثه بردم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت و شاه است کار و پیشه من — بهیچ حال فتوری در این نیابد راه

افزونی و غلبه / حریف دزد

سنه / لغت و نوی



چه بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در دعا و خدمت شاه
تن ز خدمت اگر دور میشوم حالی — نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

## قطعه

وه که از ماه خوبتر شده — سمن اندام و سیمبر شده
راز من همچو روز روشن شد — تا چو خورشید پرده در شده

## فی الهجاء

ای بزیر هنر از خر بنده — پشت خم کرده همچو چنبر بسته
صد هنرمند را ز گرسنگی — توز کید و دروغ نو کشته
ای ترش کرده رخ چو تتماج — چند برابرو افکنی رشته
قلتبانی و زن بمزدوغا — در جوالی دهی زنت بهشته

تماج / آش ترشی که

## قطعه

زهی زرخم شمشیر دریا فرورت — برون برد از شیر وصف شجاعی
مگر طبع از آن چار شد تا برآید — ز دیوان جاهت بنام باغی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن — که مرغی بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی — باقبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه مگذار در چاه حرمان — که دریا و کان دست ابر اصطناعی
بطعن زبان آوری چون من آخر — زبان میگشاید عزیز خزاعی
برون کن بانش چنین سهل کاری — توانی برون دن از نهر داعی
مثال تو باد اچنان امر گستر — گر این پس بود گرگ در حکم راعی

## در شکایت توقف نیشابور

سر ملوک جهان شهریار روی زمین | بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی | فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی

مدبران قضا هر زمان فرو خوانند | بگوش فکرت تو رازهای پنهانی

مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب | بخاکدان نشابور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم | چنان شدم که ندانم بعهد خود ثانی

کسی که منکر این ماجراست گو بنشین | بمجلس تو و بشنو کلام برهانی

ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر | که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

اگر ز قصه من بنده بشنوی حرفی | ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی

چه مایه خدمت شاهان که پیش بردم | بدان امید که بر من سری بجنبانی

از آن سبب بجناب تو التجا کردم | مگر که داد من از روزگار بستانی

مرا ز هر جوازی که خواستم صد بار | روا بود که تو چندین بجان بگردانی

رساله که ز انشاء خود فرستادم | بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی

اگر در آن سخنت شبهتست و میخواهی | که از جریده ایام نیز برخوانی

مرا چنانکه بود هم معیشتی باید | که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

## فی الموعظة والتنبیه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت | که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی

شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه هست | بدین بیم مغرور همی چرا نازی

ز چیست اهل هنر را همیکنی تمیز | تو نیز فنی بهنر در زمانه ممتازی



بسوی من تو بیازی نگه مکن که بعلم | دلم بگیسوی حوران همیکند بازی

اگرچه تلخ بود یک سخن من بشنو | چنانکه آنرا دستور حال خود سازی

تو آن سپهر که ز دنیا کشیده روی | بروز عرض مظالم کجا بپردازی

که از جواب سلامی که خلق را بر تست | بهیچ مظلمه دیگر نپردازی

## قطعه

ای همایون صاحبی کز بهر اظهار شرف | همچو کیوان تکیه بر گردون والا میکنی

کارهای ملک اگر از نظم دور افتاده بود | دور بادا چشم بد یارب چه زیبا میکنی

دست در بار ترا نقاش این ترکیب کرد | تا که هر دم بخششی دیگر چو دریا میکنی

ماه پیرایه نور از پی آن بسته است | تا که هر شب با جمال او تماشا میکنی

چون تو ای خورشید اوج آفرینش چرا | در مقام همت از گردون تبرا میکنی

دوش رای روشنت با صبح و صبا گفت باز | خویشتن را در میان خلق رسوا میکنی

بشنیدم کی گردون خسیس بدگهر | آنکه پنهان دلش را آشکارا میکنی

در و سر میداد گوشت را که آخر سال و ماه | قصه سرگشتگان چندین چرا اصغا میکنی

دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد | تا که با جمع فرودستان تماشا میکنی

## فی العبرة والتنبیه

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار | مدتی میبود بر گردون کلاه سروری

با وجود کبر سلطنت گوش دلش را فی نماند | گر خلیل الله شنیدی حجت پیغمبری

لاجرم دارای گیتی پشه را ضبط کرد | تا کند هر لحظه با او مصاف داوری

پشه چون زانی اعضا ذره عون | یافت از تأیید حق برگشتن او قادری

| | |
|---|---|
| قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار | کی همای جان بستان ز ذروهٔ نیلوفری |
| تیر جان هوس و پردهٔ آن خاکسار | از پی آرایش فرخ سوی مالک بری |
| این بلا دانی بمن زود از چه معنی میرسید | با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری |
| ایزدش هر لحظه میفرمود تا دیگر | تا چرا آورد بیرون سیم کرکس روزی |

## من نفایس قطعاته

| | |
|---|---|
| ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه | بر آستان تو درهای فتح و فیروزی |
| دلی که از آتش قهرت بسوخت تا بابد | نبایدش پس ازین از سپهر دلسوزی |
| بموضعی که طریق صواب گم گردد | اشارت تو کند چرخ را قلاووزی |
| دهد معلم رایت چو کودکان هر روز | بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی |
| برای نسخهٔ تعدیل سال نو خورشید | کند ملازمت ای تو شبان روزی |
| کنون که از پی آن شد سوی حمل که زند | به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی |
| چو آفتاب غلامی این مدار کر | بخدمتت بره آورد بنوروزی |
| وجوه وزی خلق از عطا و بخشش تست | کنون بعدل نگه دار قسمت روزی |
| گرانی است درین ده مرا که مفت و رفت | تو دانی ار دری این پرده او کردوزی |
| بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی | که به ز نام نکو در جهان نیندوزی |

## اظهار مراتب کمال

| | |
|---|---|
| سر ملوک جهان تاجبخش دین یمین | توئی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی |
| همیشه این بود تا کار و کارت خود این | که کشوری بستانی و عالمی بدهی |
| تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار | ز ممسکی آن کز زرد روی ماند بهی |

ز آیت

قلاووزی سواری که حفظ و حراست لشکر میکنند

من



| | |
|---|---|
| ز آیت دولت و حشمت مگر که روز و شبی | ز آیت رتبت و رفعت مگر که مهر و مهی |
| من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو | که چرخ شعبده بازم نبرد کمینه رهی |
| نهاده مهرهٔ معنی بزیر حقهٔ لفظ | بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی |
| صفیرها زده ام بر سر بساط سخن | چو بلبلان صبحی که فراز سرو سهی |
| شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر | بدولت تو که دارای افسر و کلهی |
| ز نقلدان خرد نقلها بر آوردم | سزای مجلس آزادگی و بزم شهی |
| فلک بعشوه استادیم دستبرد کرد | بکاج کرده قفاهای بی چو ورم ار بهی |
| برفت حقهٔ عیشم ز دست و مهرهٔ دل | ز درد لهو تهی ماند بر امید بهی |
| کنون منم که چو بازیگران چابک دست | نشسته ام بجهان دست پاک و حقه تهی |

## اظهار فضل و هنر

| | |
|---|---|
| ز نظم که رساند بگوش خسرو شرق | که ای کمینه خطابت شهنشه غازی |
| توئی که پای تو چون در رکاب عزم آید | چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی |
| نهان چرخ ببینی چو تنگ در نگری | عنان هم بکشی چو تیک در تازی |
| چو زیر پای غنیم آورد اهل دانش را | زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی |
| مثال شاه جهان خواسته تا ایشان | کنند بقوت آن در جهان سرافرازی |
| از آن بدست محروم شد سیم آخر کار | زهی زمانه که سعی بکند زر یکبازی |
| مگر بمجلس اعلی نموده اند که من | چو دیگرانم ازین شاعران تنگ اندازی |
| چو شعر من بزبان فصیح میگوید | که تو تفصیل از ابنای جنس ممتازی |
| کمال و دانش من کور دید و کر بشنید | بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی |

کمال و دانش من کور دید و کر بشنید اشاره به این شعر متنبی است که میفرماید انا الذی نظر الاعمی الی ادبی و اسمعت کلماتی من به صمم گویا مراد از اعمی ابوالعلای معری ادیب شاعر بوده که دیوان متنبی را شرح نموده

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر باب
مرا رسد که کنم با فلک هم‌آوازی

مرا چه نسبت با دیگران و این مثل است
که مرغ را هر گز چه کار با رازی

دراز میکشم این قصه را و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را ز غمازی

تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز
روا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه سر ملک سیمی برهنه کرده و تو
ز دهر جز بر دای کرم نپردازی

چنانکه اوست اگر بر نکندم چه عجب
ز چون تو ئی عجب آید گرم بیندازی

## قطعه

ترا به تیغ بجا پاره پاره خواهم کرد
که کشتن تو مرا شد فریضه کلی

خدایگان وزیران مرا چه خواهد کرد
ز بهر خون یکی زن بمرد معتزلی

## ومنه

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پر کن قدح ز باده گلرنگ راوکی

آن می که گر برآتش سوزان بداریش
واجب شود عبادت آن زد و غزنوی

بسرای شعر بنده چو بلبل که ترشود
سمع خدایگان بنوای چکاوکی

## وله

ای آثار کرد موکب تو
غصه ها خورده مسکن تاری

رام کردی سپهر سرکش را
تا چنان شد که از نگونساری

می ببلند ز بار تن بنگر
که چه کاری بود بدین آری

من و فتراک دولت پس از این
تا مرا با سپهر نگذاری



ورنه آخر همه برون میرد
پیش ازین هستکی بر هوای

## وله

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حفظ
همای دولت از اوج ماه تا ماهی

برآید حیثیت تو در قطع ساخت عالم
قبول می‌نکند وهم را بهمراهی

رود ز شصت تو نزد عدو خدنگ چنان
ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی

چه آدمی چه پری جمله یکزبان شده اند
که در زمانه طغانشاه راست در شاهی

من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر
مباد کس که ازین حال نآید آگاهی

کیم قبول کند تا که بشنود سخنم
چو داد من ندهد دولت طغانشاهی

و گر ضرورتم از شهر میباید رفت
چنانکه نه شعری باشم نه در گاهی

بجز نشان مرا مرکبی دگر باید
که بر نشینم و مهلت این اگر خواهی

## ومنه ایضاً

ای خرد در طلب غایت تو
گشته پای آبله از پس دوری

تو بتدبیر جهان مشغولی
گر بحالم نرسی معذوری

با تو من بنده سوالی دارم
ز تو نان خواهم یا دستوری

## فی الترکیبات و الترجیعات

گر سر کینه جفا بندی
در درج سخن چرا بندی

لاشه لنگ دل ضعیف مرا
چند بر آخور جفا بندی

روی هجران چنین مرا ای جب
کاین جفا نیز بر قفا بندی

چشم بکایکی گشادستی | تا دغا بر من آشنا بندی
ماه نو شینی ار کله داری | سرو سیمینی ار قبا بندی
گهر از اشک لعل میباری | چون میان نیست بر کجا بندی
سر جانم بسنگ غم مشکن | جهد کن تا شکسته وا بندی
بر سر من قضا ز غم بنوشت | تو چرا جرم بر قضا بندی

## بند دوم

دوش چون زلف شب شبانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک | پر براین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین | حلقه بر زر دردانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل | تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه | جملگی سر بر آستانه زدند
چرخ از آن تنطنه بارگاه است | که قزل ارسلان شهنشاه است

## بند سیم

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجادوی کهستی | شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید | لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید

هو
ماه را در چهار بالش چرخ نوبت ملک پنجگانه زدند ماه را نوبت پنجگانه زدند و خوب و محاق و ... دولت و بیماری از شدت تاریکی شب [illegible]
ایضاً
نوبت نقاره ایست که بر در سلاطین نوازند و آن در زمان اسکندر سه نوبت بود و بعد از آن چهار نوبت کردند و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان [illegible] در هلاک او [illegible] سلطان روز [illegible] و [illegible] ضعیف [illegible] زمان [illegible] نوبت [illegible] سلطان [illegible] سلطان [illegible] پنج نوبت [illegible]





یا مسیح از طریق معجز دم | بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر | در رز وایای کهکشان بدمید
روح قدسی و ان یکاد بخواند | سوی ملک شه جهان بدمید
خسرو بحر و بر مظفر دین | که ظفر با رکاب اوست قرین

## بند چهارم

ملک را تازه روز بازاریست | که جهان را چو او جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه توشش | هیچ ویران چار دیواریست
باد با عزم او گران سیریست | خاک با حلم او سبکساریست
فتنه را در جهان گلی بشکفت | که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود کوئیست | صفت حاصل ستمکاریست
هر کجا خشم او رسد کوئیست | اثر ناله دل افگاریست
تیغ هندی چو از نیام کشید | بره از گرگ انتقام کشید

## بند پنجم

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها | بسر نیزه تو در بسته
گرد شبرنگ موکبت بنزد | گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو | هر زمان رخنه دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رو است | فتنه ماه در سپر بسته
سیکامی عدلت از عالم | راه پیکان ز خبر بسته

هو
الهی [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]
زین الدین جعفر زاهدی
عاشر صفر المظفر ۱۳۵۷ ه

وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفت لفظی صریح و سربسته
که مه و مهر زیر دامن تست — نام و ننگ جهان بگردن تست

## بند ششم

رایت ار با فلک خطاب کند — سرمه در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند
هرکجا خشکسال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست انجام غرور — رای هشیار تو خراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
تخت را چون تو به نشینی زینت — بر تو دیهیم را اگر زینت

## بند هفتم

خسرو اعظم و مملکت افزون باد — چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است — از جفای زمانه پرخون باد
سعی جاسوس خاطرت دایم — رهبر شبروان گردون باد
عهد هارون درگهت جاوید — حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را — نام و القاب تو همایون باد



نام تو زیور درم بادا — دشمنت در زمانه کم بادا

ای گذشته ز آسمان محل — مشکلات جهان تو کردی حل
گشته از رای تو منیر و مبین — شمس در زیج و ماه در جدول
پر ز زر و سیم کرده همت تو — دامن حرص و آستین امل
گر بفضل تو بنگرد مردم — از دو عالم توئی یکی مجمل
داد چرخ از برای دشمن تو — در کف روزگار تیغ اجل
تو و خصم تو در مصاف هنر — راست چونانکه رامح و اعزل
تا جهانست کامران بادی — از بد و نیک در امان بادی

## ترکیب بند

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار — ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت — منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
داری بنفشه بر طرف چشمه حیات — شاید اگر بنفشه نروید بجویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش گشت شود — ما را از آن بود رخ زیبات یادگار
پر کن قدح ز باده رنگین که رنگ کرد — مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
ابر بهار گشت درافشان بباغ و راغ — چون در نور بزم دست و دل شاه شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد — گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

## بند دوم

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید — بنمای شب رخ چون ماه داد عید

دادیم داد می ز پی عید چندگاه  اکنون می دهیم یکی لحظه داد عید
از جان سرشته اند تو گوئی سرشت می  بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرده عقل و ما  چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست سنگ عقل  وز آب روی حسن تو بنشست باد عید
دانی که عید موسم عیش است ازین قبل  آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد زمانه باقبال شه مدوخت  بر تخت خسروی که بحجت ارگشاد عید
قطب ملوک نصرت دین شاه تاجبخش  کز لطف حق رسیده و تخت و تاج و رخش

بند سیم

ای تیغ آتشین که بپا ایستاده  با مانه در موافقت جام باده
تا تو نشسته بود و مجلس نداشت نور  با چشم روشنیم که تو ایستاده
بر سر نهاده افسر و در تیه مانده  دیدیم سخت نرم دل و طبع ساده
نی نی ملامتت نکنم جای آن نه تست  گر روز وصل در شب هجر اوفتاده
رازی که بر صحیفه دل می نگاشتی  امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر دم ز شعله بر دل شب تیش مزنی  غیبت میکنم که ز زنبور زاده
این بوسها که بر لب مقراض میزنی  دی بکین خسرو آفاق داده
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست  در زیر پای همت او فرق سدره پست

بند چهارم

ای بقای ذات تو بسته بقای ملک  بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را  هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک





تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد  جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
تختند همگنان هوس ملک و عاقبت  روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایه همای  ویک بسایه تو در آمد همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا  دین یافت نصرت از برکات دعای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ  گستاخ پر نمی زند اندر هوای ملک
ای هیچو جان خلاصه ارکان روزگار  سردفتر و سرآمد دوران روزگار

ترکیب بند

عشق را دل بسوی جانان میکشد  عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان داد اندر غمزه اش  آنچه جان از جور جانان میکشد
تا کشد او خط مشکین گرد ماه  دل قلم بر صفحه جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه  از بن سی و دو دندان میکشد
کوردل آنکه که می مبند رخش  وانکهی از نیل چوگان میکشد
کوه همرنگ لبت لعلی نیافت  تیغ در خورشید رخشان میکشد
چشم من در تشنگی زان غبغبه شد  کاب زان چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما را خوش چنین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت  پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب  کام از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجر آب چشم من  همچو باد مهرجان بر زر گذشت

گفتی از بس مرگ تو باشد وصال
هم بود مدتی دیگر گذشت

چند گویی سرگذشت دل بگو
کار دل اکنون گذشت از سرگذشت

از لب تو بو العجب تر یا نبات
کانچنان تلخست و بر شکر گذشت

وای تو گفت خون من گردنست
ورنه ما را نیک و بد هم در گذشت

جان چو مسکین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند
تا مرا در بند سودا افکند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان
تا مگر این کار در پا افکند

دل بحیله میبرد از عاشقان
وانگهی در قعر دریا افکند

از فراقش ذره گر کم شود
آفتابش ذره بر ما افکند

گاه وعده دایم از بیم امید
بر ده امروز و فردا افکند

دل اگر از دست تو آهی زند
آتش اندر سنگ خارا افکند

خود نیندیشد که روی عاشقش
داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش ملک دارد افتخار

از بنانش در مکنون میجهد
وز زبانش گنج قارون میجهد

معنی روشن ز لفظ در فشانش
همچو برق از ابر بیرون میجهد

از نهیبش قطره قطره همچو خوی
از مسام دشمنش خون میجهد

عاریت دارد ز رای روشنش
شعله کز مهر گردون میجهد





باکف گوهر فشان او حیات
چون عرق بر روی جیحون میجهد

کار او بین گر فلک چون برود
خصم او بین گر جهان چون میجهد

باش تا گردد شکفته گلبنش
این صبا بر غنچه اکنون میجهد

دست و طبعش آنچنان راد آمدند
کان و بحر از وی بفریاد آمدند

ای لطافت جان ثانی یافته
وی ز جودت آز امانی یافته

ای رسیده قدر تو تا عالمی
کو نشان از بی نشانی یافته

نه سپهر از دور اول چون تو دید
نه جهانت هیچ ثانی یافته

زیر هر حرفی ز تو گاه سخن
جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبکروح آمده
خاک از حلمت گرانی یافته

خضر جان از لفظ گوهر بار تو
از طبیعت دو زبانی یافته

سوسن آزاد اندر مدح تو
طعم آب زندگانی یافته

در جهان امروز بر دابرد نیست
دولت و اقبال تیغ او برد

منبر از وعظت مزین میشود
مسند از دستت متین میشود

روی بدعت از تو تیره میشود
چشم ملت از تو روشن میشود

تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب
فتنه را پا زیر دامن میشود

پیش وهم تیز تو آتش ز شرم
در درون سنگ و آهن میشود

هر کجا تو برگشادی درج نطق
گوهر از لفظ تو خرمن میشود

هر سری کز خدمتت بیرون بود آن نیست — ریسمانش طوق گردن میشود
صبح اگر بی رای تو یکدم زند — چشم نه افلاک روشن میشود
هم ز فر دولتت آنکه خود — مدح تو منظوم بی من میشود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست دهر — چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز در لفظ تو آگنده باد
آفتاب دین تو رخشنده است — سایهٔ تو تا ابد پاینده باد
تند باد خشم و قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد
موسم عید است و تابان تو چو خورشید — اینچنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

ترکیب

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

بند

ای کشته تیر عشق غمت را نشانه جان — وی گشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سری عشق تو جان از هزار دل — گویا بود بوصف تخت آستانه جان
زانسان نگاه که اگر بخشمی ترا — بودی مرا ازین شکسته دلم رادو گانه جان
کوی های بوسه نیست جان و دست — مقصود آنکه تا ببری زین میانه جان



تا برخورند از رخ و زلف تو چشم و دل — بر باد میشود بفسوس و بهانه جان
چون دل مدام حلقهٔ زلفت در اوفتاد — بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان
زین پس مدار قصد بجانم تبار ازانک — دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقه های سنبل زلف تو دام دل — وی مهر زر ز مهر تو دایم بنام دل
در تنگنای سینه که لشکرگه غم است — شد دل غلام وی تو و جان غلام دل
در دل مقام داری و زین طرفه تر که هست — پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل
پندار من بوصل لبت بیش ازین که هست — شیرین نشد ز یاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق تا خر کجا رسد — تا هست بر هوای وصال تو جام دل
اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاک — بر آتش غمت ز تمنای خام دل
آزار جان من مطلب زانکه داده ام — در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست
پیش علو همت او اوج سدره پست

بر سر زدم چو از غم عشق نگار دست — هم کار شد ز دست مرا هم نگار دست
از پای اندر آمده ام گر ز سر فسوس — گویی که با تو عهد ببندم بیار دست
عهد تو چون شکسته تر از بند زلف تست — ای من غلام وی تو بنجه مدار دست
دارم بر از فراق تو چون کوکنار دل — هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
نه از خیال تو ببریده همی دل — نه از وصال تو بگزیده بیارد دست

دریای بحر تست بموهی ز لف تو | دل چون چنار بازگشاده برارد دست
از من از دست که در زد مهٔ بند کی | دل در رکاب صدر سپهر اقتدار بست

صدری که روز ملک برای او بس مبارک است
دم در گلوی دشمن جاهش بلا گسست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای | تا زد بر او سپهر بگاه کمال پای
گر خدمت درش متقاضی نیایدی | در تن نیافریدی خود ذوالجلال پای
تا پایمال او شود از راه احترام | دستش بجود بست جهان بر ابدال پای
در پیش دست حملهٔ بخت جوان تو | تا زد بگاه کینه همی پور زال پای
از سیر چرخ مرکب او را شناس و بس | گو را بود نهاده بتنگ بلال پای
سر در میان نهاد که از خط بند کیش | بیرون نهاد خصم بد فعال پای

ای خاک پایت افسر گردن کشان دهر
تریاق دوستی تو و دشمنت زهر

ای ملک از روی تو بر آفتاب چشم | گوهر فشان ز خشم تو دارد سحاب چشم
در عهد ملک تست که بر پاسبان دزد | یک چشم زخم یاد نکرد است خواب چشم
همواره حاسدانت ازین زار دل | پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
در دست هیچ بحر تو مانند صدف | کلک تراست مانده پر از در ناب چشم
از راه قهر جلوه گران سپهر را | از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
در بوستان سر همچو لاله گرد | روی عدوی جاه ترا خون خضاب چشم
هم وافر از ثنای تو دارد نصیب گوش | هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم



تا ذکر همتت بجهان در نشر کنم
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنم

## فی التمثیل

بر جهان لشکرهای بسیار است | که قزل ارسلان جهاندار است
اوستاد پادشاه کز سر تیغ | خون چکاند چنانکه قطره ز میغ
عالم از جود او توانگر شد | بوستان در لباس ششتر شد
رایش از با فلک بکین آید | پشت خورشید بر زمین آید
شاخ سوسن کشید خنجر سیم | ابر بر تاک ریخت در یتیم
نرگس از زر نهاده بر سر تاج | لاله از لعل بر فکنده دواج
من مسکین مستمند هنوز | همچنان بر قرار اول روز
پر شد از نیستی خزینهٔ من | تیر محنت بخست سینهٔ من
چون برین گفتنم نیاز آمد | مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت | که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه | بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز آمند | باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی ریش شیخ حاضر بود | دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم | در دو عالم بهیچ کار نه‌ایم
بنده آن شیخ ریش مظلوم است | که ز انعام شاه محروم است
مجلس او چو خلد باقی باد | مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زیان دارد اربود همیشه بخل | در جهان کار شاعری بخلل

## مثنوی

ای برخ رشک ارغوان و سمن | هیچ دانی چه آید از تو بمن
تا بهجر تو مبتلا شده‌ام | باغم و درد دست اشنا شده‌ام
لذت عمر انقدر بود است | که بروی توام نظر بود است
من که از خدمت تو دور شدم | چه عجب گر زجان نفور شدم
عیش من با رخ تو توام بود | ریش دل را رخ تو مرهم بود
چون حدیث سفر برافگندی | از دلم بیخ صبر برکندی
آبرویم بباد بر دادی | خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزاریان نگریست | که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر عاجز خوار | روز و شب بر در بساط خمار
خود براین کار من مقرر بود | بنده را خود همیشه در خور بود
اخر ای بیحفاظ بی معنی | هیچ حاصل نداشت این دعوی
من که از تو وفا طمع دارم | لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد | چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم | این حکایت درست دانستم
گر تو این عهد بشکنی با من | بدر آئی ببدمنشی با من
همه عالم ترا خبر دارند | با چو من مفلسیت نگذارند
عقل صد بار گفت کی مسکین | رو پس کار خویشتن بنشین



عشق خوبان و سینه او باش | نور خورشید و دیده خفاش
او که سر با سپهر در نازد | سر در دسر تو کی دارد
این نصیحت زعقل نشنودم | لاجرم تا سزای خود دیدم
من بچنگال قهر افتاده | یار در گرد شهر افتاده
هرزه کاری نبود حرفت تو | ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت بماه بنموده | تاب زلفت صبا نفرسوده
وهم ابر در تو بار نبود | باد را بر در تو کار نبود
بیگناهی ز بنده برگشتی | تا بگرد جهان سمر گشتی
تو فتاده بجوز ده اندیشی | با همه شهری مرحوشی
گر وصال منت بکام نبود | یا بمن میل او مدام نبود
بچه موجب فکندیم پای | خیره در چنگ پیر گفتاری
گرده ابلیس العشوه تباه | وله را داده بازی روباه
علت گوش سالها داده | استخوانهاش درهم افتاده
گر تو روزیش با کهان بینی | چیست بنشسته در پس مینی
راست گوئی که هست اسیر اجل | صور در دم گرفته تا دیل
کنده پیری چنین من زشتی | خدمت نوح کرده در کشتی
هست در بند کیر چون سندان | در دهانش نمانده یک دندان
چند ازین تن بغصه در دادن | پیر گشتم زپیرزن کادن
که کهی خوانده‌ام سبز پسر | کیر خر در کس چنین مادر

چون جدا گرده‌ام از کهنه نهمت — دور گردان نواله از دهنت
بعد ازین زنخ بخون همیشویم — زار می گریم و همیگویم
کی نگرده لب تو پیکاری — هیچ ممکن بود که یکبارتی

## مدیحه

انکه بر تخت مکرمت شاهست — شرف الدین حق شهنشاهست
در تکاپوی خدمتش جوزا — از کمربستگان درگاهست
در پی امتثال فرمانش — چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفه‌های حسن — کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت — که مر او را فلک ز اشباهست
پیش او حمله‌های شیر فلک — راست چون حیله‌های روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که در او — طاق ابرو نظیر درگاهست
قصه فاقه‌های من که مقیم — چون ثناهای او در افواهست
بر تو پوشیده نیست از پی — رایت از ستر غیب آگاهست
تحفه لطف چون طمع دارم — چون فلک با رهی با کراهست
یوسف نازدیده خردم — از جفای زمانه در چاهست
اعتمادم پس از خدا بر تست — زانکه ایام نیک بدخواهست
تا نفقه تیر بر بقای فلک — مدت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد — هرچه در دهر هفته و ماهست



## در طلب

ای خسرویکه از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تربیت کاف و نون کند
ثعبان چرخ سر بخط آنکه بر نهد — کو را بنام و نعت شریعت فسون کند
تیغی که دست حادثه آبش دهد بتخت — بر دشمنان دولت تو آزمون کند
هر کاسه سری که ز مهرت تهی بود — در جشن معرکه همه را پر ز خون کند
شاها تویی که عنصر تو در پی قضا — دایم بحبل عصمت تو رهنمون کند
در پیش موکب تو وشاقان تو گوش — هر دم لگام بر سر چرخ حرون کند
از درگهت جدا نشوم من خستیا — گرچه زفاقه رایت عمرم نگون کند
چون مجارا فضل عالم آخیات — از حضرت تو قصد دگر جای چون کند
کار معاش من بطبع تو کرم کسان — ورنه مثال ده که ز شهرم برون کند

## در تقاضا و هجو

حدیث وعده انعام خواجه — رضیست آنکه به میان دراز بارکشید
دقیقه بود آخر میان اینی انت — که تا بدین درجه این سخن دراز کشید
ندیده هیچ تمتع ز فضل کس چو — که کار بار عشوهی نخد بار کشید
مگر نداشت حقیقت چو شهوت عنین — گر چشم سوی جماع از ره مجاز کشید
نخفت گیر هوس در میان کار هنوز — تمام ناشده کار از کار باز کشید

## تمت القطعات

## غزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را
آرد بر ما بسخت علی رغم جهان را

هر شب بامید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم غم ناگذران را

بگشاد مرا این دل چون پسته چو دیدم
در خنده گشاده لب آن تنگ دهان را

خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن
اکنون نتوانم که ز من برد توان را

گفتم بمیان من و تو موی نگنجد
زان لاجرم از بنده نهان کرد میان را

خون دل من ریز و مپندیش که گویند
بیجرم غم عشق فلان کشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهلست که خود تو
جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه
چشم تو چنان می نهد اهل زمان را

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را

گفتی که دلت شاد کنم عشوه مده‌مش
دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سودای تو اسباب دلم جمله بر انداخت
چون دست ملک سیم و زر معدن و کان را

چشم آهو گر ببیند چشم زهگیر ترا
میدهد چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر کرا افغان بخاست
داده‌اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته آتش پیچ و تاب
گر ببیند حلقهٔ زلف گره‌گیر ترا

محرم بام اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای نالهٔ شبگیر ترا



گر ز روی صدق از عیسی ستمانی طهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

صیاد نبندد ره آهوی حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش مثال تو چو بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر برساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است
گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و همغم من از روز ازل بود
شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو طهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور سیداد قدم را

کشد گر دست گاهی یار زلف سیمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آیینه ام قانع
که او دیداست عکس صورت آن ماه سیما را

لب از جام می بوسم دهانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیدست آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود آن عقده مبهم
که گاهی میشنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم
کسی در کوزه گر جا تواند داد دریا را

مگر دزد هوس را با وجود عصمت یوسف
چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

طهیر از سنگباران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
گو سلیمان تا نگهدارد بمعجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش / خوب پیدا کرد اندر بیستون فرهاد را

صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول / کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ / داد بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می‌نشاند سرو را بر جای خویش / سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر / در صفیر آید تنم چون برکشم فریاد را

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گوئی آفتاب / تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت از سحرخیزی مدام / سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را از رهٔ عشق او از رنگ زرد / لعل ما را تربیت کرد است و زان آفتاب

میجهد از جا و پیدا از که لیلی میرسد / صبحدم چون می‌فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر / تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

خیالش تا سحر با من بیک پیراهن است امشب / نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد / اگر در عیش باشم تا سحر حق با من است امشب

نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم / نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن در زلف او دیدم / دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را / که عکس پرتو افکنده است و عالم روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می‌آید / مشام شوق من بوی این پیراهن است امشب





یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست / با حریفان ز خرابات برون آمد مست

بدر میکده بگذشت و صلائی در داد / سر خم را بگشاد و در غصه را در بست

دل هر دو دل از ما که بدیدند این را / گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست

پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده رو / خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست

زلف زنجیر وشش گر سر ایمان بر جاست / رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست

با حریفان قلندر ز خرابات شدیم / زهد برهم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشایم / که کمینه گرهی هست از او پنجه و شصت

خراج چین خم زلف مشکناب گرفت / رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چه ای کمان ابرو / تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه / فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من / جزیره‌ای که مکان بود تو آب گرفت

میان چشم من امشب بگریه داد ظهیر / فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

چو تاب روی تو در پردهٔ نقاب گرفت / ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد / هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

مگر که شبنم بیدست و پا ز خندهٔ شوق / چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین / ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت

ببوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب / چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

تراچه چاشنی از جان فزائی لب خویشست / که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

هر که سینه گرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابو تراب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست / وجود هر دو درین کارخانه در کارست
تو پیرو عمل نیک شو بجو هر اصل / که تار سبحه هم از جنس تار زنارست
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی / کسی که کشته عشقست بخت مردارست
شهید معرکه تو ز زندگی عاریست / کسی که زنده ز میدان برون رود عارست
برادر اهله ماندن ظهیر تو مهر و منست / همیشه سختی ره بر خر گران بارست
دعا کنم چو بحق برادران کویم / شفا مده بکسی کو ز عشق بیمارست
هزار قافله از کاروان فیض گذشتست / خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست

ظهیر آینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج / بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است / همچون کمان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده روشن‌تر از تو نیست / گفتا که میبرد ز دلت دود آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست / روید ز پستی فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده است
و احسرتا که گشته ز بار گناه کج

رسی به تیر غمت صد هزار دل آماج / گرفته ناز تو از ملک حسن خوبان باج



طراوت گل روی ترا نه لاله نه گل / نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم روی تو بازار مصر گشته کساد / ز بوی عشق بیت الحزن گرفته رواج
زبان شوق انا الحق بابن سخن بشکفت / که نیست دعوی عشق کار هر حلاج
خدنگ غمزه پنهان من رسد چه به ره / همیشه تیر اجل عاجلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر سپهر گذارم
که بر سرم بود از برگ سبز دو عالم تاج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج / دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق کو مهر معنی است در دلم / ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
قارون هلاک گشت و هنوز از غرور او / آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان در جنیبر هاست / بخشند بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دایم حریص هست دل از آرزوی زر / چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبه غنا بود آهن ربای گنج

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح / بهتر بود ز مذهب رندان خواب صبح
چشمی بهم زدیم و جوانی بباد رفت / دیدی بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت / بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح
خندان مشو که زیستن صادقان دمیست / بنگر تو از تبسم او در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب / چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او / خونین کفن بجلوه در آمد سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رساند ظهیر را
ورنه زدم برشتهٔ کوته طناب صبح

بازبر جانم فراقت پادشاهی میکند
وانچه در عالم کسی کرد آن تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت زده
بر تن آن کردی که با شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت ای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابروش گواه
گر چه باشد گر نه میلی در گواهی میکند

بر غمم لطفی صبوری کن بلی شاید کنم
هیچ جائی صبر اگر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر مهر مدح شاه ماهی میکند

شهریار شیرکینه نصرت الدین تکلین
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

بی شمع رخت شمع فلک تاب ندارد
بی نمک لبت زاده کان آب ندارد

زان غالیه کز طرهٔ گلبوی تو خیزد
یک ذره دل لاله سیراب ندارد

تشریف خیال تو مهیاست ولیکن
آنرا که چو اختر هوس خواب ندارد

گفتم بسر کوی مقصود رسد دل
خود عشق تو بحریست که پایاب ندارد

تا بر سر بیداد بود چشم تو گردون
دست از من دریاخته اسباب ندارد

گیتی رقم کفر کشد بر دل آنکس
کز طاق دو ابروی تو محراب ندارد

در فرقت با دام تو از دیده بارم
آن قطره که حاجتش سحاب ندارد

از عمر کجا برخورد آنکس که شب و روز
بر یاد لبت جام می ناب ندارد



شور عشقت نشاط جان ببرد
طاقت از دل ز تن توان ببرد

نرد عشق تو هر که خواهد باخت
چشم مست تو اش روان ببرد

ساغری میکند دو چشم دوتا
خواب از چشم مردمان ببرد

از فراق تو نیم جانی ماند
زود باشد که هجرت آن ببرد

بار عشقت دلم چگونه کشد
پیل کی باری آنچنان ببرد

خونم از دیده میچکد هر دم
تا که بنیاد خانمان ببرد

دل بکوی تو در دو غم آورد
چون ز کویت ره و دهان ببرد

بر سر کوی تو همه دل درد
آورد ناله و فغان ببرد

شادم از درد او که شب همه شب
ناله من بر آسمان ببرد

جور کم کن وگرنه غصه ظهیر
پیش سلطان کین ستان ببرد

لب لعلت خط تر مینویسد
ازین نقطه خوشتر مینویسد

رخت منشور خوبی را نشسته است
کنون طغراش بر سر مینویسد

روان یوسف مصری در این عهد
خطابت عبد اصغر مینویسد

دل از هجر تو بر رخسار زردم
تو گوئی قصه بر زر مینویسد

عطارد بر فلک هر شام و خفتن
بر آن خط مزور مینویسد

بر آن رخ زلف مشکین تو هر دم
پریشانست و ابتر مینویسد

خطت آیات خوبی را ز عارض
ندارد نسخه از بر مینویسد

برات نامرادی از ابروی
مه من وجه در خور مینویسد

ظهیر او دم بدم در خاک کویش
ز خط خوش بر آن در می‌نویسد

چو نام عشقبازان را نویسد
قلم نام تو بر سر می‌نویسد

چون جعد تو از حقهٔ تقدیر برآمد
بس ناله که از جادوی کشمیر برآمد

زنجیر شد از فرق تو آیا مدد او بخت
تا این دل دیوانه بزنجیر برآمد

ای بس که صبا در چمن حسن فسون خواند
تا قد سرافراز تو چون تیر برآمد

بر بوی سر زلف تو از پردهٔ تقدیر
تعجیل کنان باد جهانگیر برآمد

آندم که صبا نافهٔ گیسوی تو بگشاد
آه از جگر سوخته شبگیر برآمد

جان دست زنان در رسن زلف تو هر روز
زین چاه گل آلوده دلگیر برآمد

از صحبت جان الفس امید بریدم
کز زمرهٔ چشم تو بتکبیر برآمد

گر گل رخسار او عزم گلستان کند
گل بتماشای او روی به بستان کند

ور مه روی ترا ماه ببیند برش
تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه بهر مه و روز
هر چه رود در کشد زرخ چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان
آنچه کند ماه نو همه وزان کند

درد تو در جان من چشمه بزد تا جگر
وصل تو اش بکشی همت درمان کند

ورنه ز حقیقت ظهیر دیده بر آنجا نهاد
گر تو بر شهر یار ناله و افغان کند

زمین فرشی ز عنبر می‌نماید
هوا پر مشک اذفر می‌نماید





صبا همچون دم عیسی مریم
بمعجز روح پرور می‌نماید

حریم باغ از آن شد رشک جنت
که آن گل ها پیکر می‌نماید

خط سبز و لب لعل نگارم
پر طوطی و شکر می‌نماید

لب و دندان او گشتن جدا باد
چو لعل و لولو تر می‌نماید

نهاده زلف را از ناز بر سر
ز مشک سوده افسر می‌نماید

نمود از انوری انور سخن را
ظهیر از انور اظهر می‌نماید

پرتو حسن تو در بحر برانداخته‌اند
آتش امنیت که بر خشک و تر انداخته‌اند

تا نظر کرده حسنت شده آینهٔ دل
اهل دل آینه را از نظر انداخته‌اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو
در بیابان طلب بال و پر انداخته‌اند

اندرین تیغ تو در کام همه مانده هنوز
کشتگانی که بپای تو سر انداخته‌اند

شده از قافلهٔ عشق تو تا بان جفا
بسکه بر شارع دلها گذر انداخته‌اند

صنعت ذوقدرتین

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته‌اند

در اینکه اشعار معنی ندارد

فرسوده منقش فراک وار کرد
عنبر فشان زر او ترباک وار کرد

آندم که موشس پدر ناودان کعبه
چون جای خواب ساز دشک تار کرد

روزیکه در بدخشان تیغ بر ختا زند
پالوده دستپخت ضحال مار کرد

در کوچهای شیرین خسرو خبر نداد
امثال فاریابی لعل عندار کرد

چون شاخ کاو کوهی بر کوهسار کرد
شلوار آب طوسی چون بار کرد

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه درآیم بآفتاب — کاسباب چرخ پشم کلاهم میشود
در آب و رنگ عارضش این بس که در نظر — آب دگر رفیق نگاهم نمیشود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس منت آنکه مانع راهم نمیشود

بیوامشب از دل ما لخته خون میرود — از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس بآبیاری برون ناید ز بازار وطن — حیرتی دارم که دل از جای خود بیرون میرود
بر رگ لیلی زد فصاد نوک نشتر — عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
از خجالت بر قفا رفتیم بر من لطف کرد — کشتی عاشق با دشرطهٔ وارون میرود

آسمان هم از بلای عشق میشورد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

لب تو راه سخن را تنگ میگیرد — سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ نیمه رنگ بحتاتی — زغیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم به برگ گل افگنی برقع — لسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
زیارت دل من در خزان کند بلبل — سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
صفای چهره اش از آه من فزون تر شد — غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند — ز بسکه راه شکرخنده تنگ میگیرد
چسان توبه کنم ترک می ظهیر که من — کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد



امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که بی بسیج باده تنگ را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون تشنه امید بر آب — کسی کند که به اندیشهٔ وصال کند
عجب از آنکه نشانت بوالهوس برسد — ز مرده نیز فرشته همین سوال کند
بکوی عشق تو فرهاد نیست پرور بست — کسی که از طمع اندیشهٔ محال کند

شبی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع این ملال کند

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود — از صفا آیینه منظور نظرها میشود
مینفشد صد عقده از نور دل مرغ چمن — از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت — شمع روشن در میان شیشه پیدا میشود
سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت — بسکه تن در رنج عشق و هیولا میشود
گریه میاید مرا از تنگ چشمیهای ابر — با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

کسی که همچو شرر روی در فنا دارد — بملک نیستی اهل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم — که پای بند طمع خوی اژدها دارد
بعجز تن ما ه و مغز چشم شیر آرا — که پشه از سر نمرود دیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد — چو برق شعله گشد چشم بر گیا دارد
درین مکان محقر هزار گوه غمست — بحیرتم که دل این قدر جا کجا دارد

نه بوی عشقی از این روزگار می‌آید
نه آه دلکشی از این دیار می‌آید

چو کودکان دل خود با یکی فریب دهی — غبار خانه بیفشان که یار می‌آید
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد — جواب من کهی از کوهسار می‌آید
گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم — بکار من چو نیامد چه کار می‌آید
خزان که نخل شباب مرا ز پا افکند — از این چه سود که فصل بهار می‌آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه نه اندر شمار می‌آید

ای همایون بطف از من بطرزی باز گیر — طوطیم در قفس از من شکری باز گیر
سنگ قصاب تو ام خورده ز خونم جگری — چون جگر میخورم از من جگری باز گیر
شب امید مرا روز دل افزای تویی — نما روی و نسیم سحری باز گیر
پای گر باز گرفتم تو من آن در گرانست — تو ز من پا مبر دگری باز گیر

ای بتو زنده تن و زنده بتو جان ظهیر
تو ز بیمار گران گل شکری باز گیر

دوش اندر گلستانی خفته بودم با هوا — خواب خوش آمد مرا سر در کنار آن نگار
نیمشب مرغی بیامد در میان گل نشست — بانگ میزد عاشقان را صد هزار و صد هزار
گفتم ای مرغک چه مرغی کوچک و بسیار دان — گفت من مرغ غمم که هستم عاشقان غمگسار

گفتم ای مرغک ز احوال عالم باز گوی
گفت عالم سر بسر داشت و باده بیار





ای خود نمی بحشمت مرد عجز آزرده — در پی آزار ما بس شد با اغیار ما
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح — میکند تیر عتابت دل افکار ما
میدمد جام غمت اندر دل منصور صور — تیر از عشقت بحق گویان با مقدار دار
کی دهد چشم تو با مستان فرخ جام جام — غنچه هشیاران ندارد کس در این بازار بار
مرغ از عشق تو صد مرغ از اندر صفیر — ور ز عشقت بلبلان ناله در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا — تندی خوشت فروزد در دل زنار نار

گرچه چشمش میدهد شبها ز دل بیتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر — بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت آمده در زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر
هنگام مرگ با اجلم دعوییست — کایام هجر نیست مرا در شمار عمر
از بس شتاب میبرد آن نازنین سوار — آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر تکیه مکن اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوشا کسی که براه فنا بود چو شرر — امید و بیم ندارد ز کس بنفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی — ز حرص بر سر مردار اگر گشائی پر
چه بهره میبری از اختلاط نا اهلان — بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بجو منار که از دودمان بوالبشرم — چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی — گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

رسید دوش چه جان من ز نور پیغمبر
اگر بدیده کشم خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امید از مغفرت آمد
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

تا بشهد آرزو مکحل بود ای بیکس
کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بس که بر دل شد جدا از هجوم عشق او
هم آن دارم که صد جان بسلد بار نفس

زلف او ز هر آن شوخ چشمش خو کرد است
شب رود از شیر چون بیار آمد عسس

دل چاک سینه و تن تماشا میکنید
همچو بلبل گو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد گو مباش
باغ را حاجت نباشد تا وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آتش از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی بینوی جرس

آنچه من دیدم از ابنای زمان خود ظهیر
جویم آزار ایشان کنج تنهائی و بس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سر رشته بیدن ما را

در بر ما چو حدیث دهنت موهوم است
تنی از موی میانت بمیان ما را بس

بر کند از گاه خیالت چو شهید افتادم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

آنکه از دست و زبانش مژه بان ما را بس
روز حشر ار بگذارد زبان ما را بس

گر شود لطف خوشت رقه راه ظهیر
ناوک غمزه و ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه خسک بوش و ناگدا ان باش
بناله همنفس بلبلان بستان باش

ز خود بری شو و عیاران آن ز خانه تن
درون جامه گل همچو بوی پنهان باش



اگر که مقصد از این ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر چند بگردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش

تو گر که خسته شدی از نگاه غافل یار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد چو بیاید در آغوش

گلش از نازکی افکار گردد
گرا از شبنم کند آویزه گوش

شوم من سایه در پایش افتم
کشد تا سایه ام او را در آغوش

از آن سنجیده شد یوسف آتش خو
که بود از عشق تشنگی در از روش

ز عشق او در زر چند آن که گردم
که آب چشم من بگذشت از دوش

حدیث عشق بشنود در بازار
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

بجان و شی اگر بوسه از آن لب شکرم
قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

نه آنچنان دل سرگشته در هوای تو شد
ز روز واقعه از خویشتن بود خبرم

بدر شدی و بدر شد و آن خسته من
تن دوباره درآید در آیی از درم

مفرح از پی درمان دل کجا جویم
ز لعل و چهره ببخشی اگر گل و شکرم

هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز
کشد زبانه ز عشق تو آتش از جگرم

بگو که بر گل سوری چگونه چشم کنم
که هست بی گل روی تو خار در نظرم

نه طاقتی که بهجر تو صبر بتوانم
نه خبرتی که بروی تو یک نظر نگرم

بر آن سرم که کنم جان و تن بقربانت
کنی قبول اگر این حقیر ما حضرم

من که هر شب با خیالت دیده را در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگری را چون کشم

شد گریبانم برسوائی میان خلق چاک / وقت آن آمد که پا در دامن هامون کشم
گرچه گردونم بگردانی بسر گرد جهان / حاش لله کز جفایت ناله بر گردون کشم
در درون جان من چیزی نی بجز عشق تو / جان چون در دست گیرم از میان بیرون کشم

چون ظهیر از دامن عشقت ندارم دست باز
چون شفق سر در گریبان دامن اندر خون کشم

در حلقه زنجیرشش دیوانه خود دیدم / سودای سر زلفش در سایه خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم / بر گوشش لب مردم افسانه خود دیدم
در مزرع هر دشمن افتاده و صد خرمن / من گردش گردون را در دانه خود دیدم
هر گر بکنم دل را بر کلفت عالم تنگ / در حوصله او چون ویرانه خود دیدم

گر دیده ببار دخون دل میشود جم چون
لبریز ظهیر از می پیمانه خود دیدم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم / گر شوق میکنند زبان دهان هم
شیرین شهد شکر تو منقار طوطیان / شکر فشان و ندسوی آشیان هم
زلفین حوریان بثنای تو مو بمو / در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم
منزل یکی و جاده وصلت جدا باختلاف / دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار / در مانده در بیان معانی بیان هم
هر کجا غمی رسید بسویت کنند حرف / هستند اگر ز راه وفا مهربان هم



دل بستگان سلسله زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

موسم گل بود و از تقوی دم انکار زدیم / باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم
بر کف دست از طمع دون همت از آبله است / ما چو صاحب دولتان دست بر پشت پا زدیم
در حقیقت لن ترانی گرچه نومیدی بود / خود بامید جوابی بانگ ارنی ما زدیم
رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند / ما دل خود را براه عشق در دریا زدیم
عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد / کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دایم مرحبا بر پایه اعلا زدیم

چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم / راه غم هستی گی آینه دل باشم
دست من جز مراد است و همی میگوید / کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم
گل خزان کرد و خاموش شمع و شمع اگر / بلبل گلشن و پروانه محفل باشم
ناخن فکرتم از سود کی افتاد ز کار / تا کی عقده کشای گره دل باشم
خانه بردوش و طلبکار زفنا هم چو حباب / در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب و نفس قرین / وای من گر درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست در این مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

من از بهر پرستیدن بت سیمین بری دارم / بگردن سبحه از تار زلف کافری دارم
بخوان من اگر طرحی بنای عشق بر ریزی / من اندر سینه سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو — سرم اگر جدا سازی کجی من با تو بیزارم

ظهیر از این گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زاغ بلبلانم — که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی — ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایهٔ بال همایم — گهی با جغد در یک آشیانم
هما کرد و سمندر طینت از عشق — ز بس بر زد شرار از استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر — غم فردا و توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو — که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر لاغر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون برگ خزانم

در آنجا چشم من تماشا کن — نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نو رسیدهٔ مکتب غزل استاد است — تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای ما مه بود داغ عشق بر دستم — بدین نشانه مرا روز حشر پیدا کن
گره گشائی غنچه بس ای نسیم صبا — ز کار بلبل شوریده یک گره واکن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب — تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

آنچه دی کاشته‌ای میکنی امروز درو — طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو



بکام ازل از جام حقیقت در باد — هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن ما در پیر است — چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو
توام استند بهم فصل گل و عهد شباب — فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق — چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است — آسیا را چه ذخیره است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
رو دل سنگ آ حاجت زن و مستانه برو

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی — عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی
بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم — نرسد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی
آه افسردهٔ افلاک چه خواهد کردن — آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی
زین قلم و نتواند که برون آید کس — عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گر نه هامون خبر از محمل لیلی دارد — پس چرا لالهٔ صحرا است بشکل جرسی
رو وصلش دل ازین سینهٔ صد چاک بود — همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

اگر بگوئی تو قدر غبار داشتمی — ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
سپهر مان مرا نیست چون خورشید — اگر چو ماه بعشرصی مدار داشتمی
نمی فتاد نهالم ز پا بدین زودی — اگر که آب ازین جویبار داشتمی
هزار گل ز گلستان عمر می چیدم — اگر که طاقت یک نیش خار داشتمی

رقیب دست نیابد بر ظهیر از سر تیغ
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

گرفتارم چنین زلف عنبر بوئی | فرنگی زاده شوخی کافری تار گیسوئی
دل از یوسف بری مجنون فریبی گلبن شوئی | زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوئی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری | دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروئی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش | که گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی
رسیده گوشه ابرو بچشم سحرسازش | تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم دل گفتم | تماشا کن که سر ز ناز بار آورده لیموئی
بروی چون مه و چون گل معاذالله غلط گفتم | ندارد چهره مه بی مار و گل چین بوئی
بآهو نسبت چشمش خطا کردم چنین یارب | که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوئی

میان جمع ترکان سربلندی مهر داد او را
که دارد چون ظهیر او عاشقی از دعاگوئی

ای لعل تو آورده آئین شکرباری | در عالم دل کرده جزع تو ستمکاری
چون پسته دلم خشک است از آتش اندیشه | تا عادت با دامت کشته است جگرخواری
چشمم که خیالت را شد آینه روشن | تعلیم ده ابراست از روی گهرباری
کشته است دهان تنگی که شکربارد | جان آمده پیش او از بهر خریداری
گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت | در حال زند آتش در خرمن هشیاری

در مملکت خوبی شد خطبه بنام تو
زین بیش مباش ای جان در شیوه جهانداری





ای کرده مشک سوده نقاب گل طری | حیران چشم شوخ تو شد آهوی بری
مشهور گشته در همه آفاق چون مثل | لعلت بروح بخشی و چشمت بدلبری
زان چشمه حیات که از لب گشوده | منسوخ گشت آب حیات سکندری
با چشم جادوی تو ز مژگان کافرت | بیکار ماند کار که سحر سامری
آنانکه بت پرست شوند از بتی چو تو | کی یاد آورند ز بتهای آزری
زنار بند طره دلدار شو ظهیر | تا صدق یار باشد با کیش کافری

شد ختم بر تو نظم فصاحت چنانکه شد
بر شاه پیر رای جوانبخت سروری

مرا چندانکه میخواهی وفا هست | ازانم نیست گو بگو ترا هست
چو گویم راز دل گوئی که جان کن | کنون هم از پرستیدن وفا هست
سلامم را جوابی نیست از تو | بگو در هیچ مذهب این روا هست
نعم گفتی برو خون کن دلش را | ز غم وا پرس تا خود دل بجا هست
چو گویم وصل گوئی وقت آن نیست | نعم قانع شدم اینت رضا هست

ظهیر ار بر درت جان داد سهل است
چو او در شهر عشقت صد گدا هست

دلم چون در سر زلف تو جان بست | نظر در عشقت از هر دو جهان بست
سر زلفت چو از حالم خبر یافت | کمر بر قصد جانم بر میان بست
ترا چون نیست روی آشنائی | چه طرف از وصل تو بر بوی آن بست

لطافت در جهان دیگر ندارد — صبا بویی از آن بر گلستان بست
نگردد نی چو خطت سبز و تر دم — از آن چون در ابر آن شیرین دهان بست
دل کان خون شد از لعل تو آن چون — ز سودای لبت در عرق کان نشست
ندانم تا چه میخواند لبت زنگ — مرا باری درین افسون زبان بست

درغم بر ظهیر از فتنه کشاد
بر دست معدلت صاحبقران بست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت — کین اشک سنگ ما به عقیق جگری داشت
برهم زن کف تو بحر ما دست ناشست — زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
آزار روی هستی از ذوق خموشی — شمعم همه شب گریه به باد سحری داشت
رفتند رفیقان جگر داغ ز منزل — بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم — حرفی که شنیدم خبر بیخبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان — هر چند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

## فی الرباعیات

ای آنکه بکس نرسیده دوری ما — یا گشته پریشان دل موری از ما
ناگاه برآورد بدین رسوائی — شوریده سر زلف تو شوری از ما

و له



با آنکه خوش آمد از تو ای یار جفا — لیکن نبود جفات هرگز چو وفا
با اینهمه راضیم بدشنام از تو — از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

و له

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب — از دیده و دل ریخته ام آتش و آب
گر آرزوی لبش چو رخساره او — در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

و منه (از ظهیر)

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت — دوران فلک مطیع تیغ و علمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک — وان نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

ای منهی غیب کلک خوش گفتارت — دبا سوس فلک و هم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنی تیر — شد موی ز عشق طره دستارت

و له

در دهر که علم علم برای تو فراشت — دولت همه صورت مراد تو نگاشت
با دولت خصم خنگ بر زین توان — با ابر دو تیغ و نیزه بر توان داشت

و منه (از ظهیر)

شاها ز تو کار ملک و دین بسته است — دریا ز خجالت کفت در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم — کردند موافقت که حیدر حق است

ایضاً

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست — دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

| | |
|---|---|
| این ما که توان گفت که عمرم بگذشت | در حسرت روی یار و آیا که نیست |

ولهٌ

| | |
|---|---|
| شاها چو فلک علو رای تو بداشت | با تاب ستیزه و جفای تو نداشت |
| با پای تو شد گرچه بسی دست آویز | هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت |

ومنهٌ

| | |
|---|---|
| می را که همی ما حضر رندانست | هم اوست که مونس خردمندانست |
| می در خم اگرچه سر گرفته است روانست | در شیشه نگر چه خرم و خندانست |

ایضاً

| | |
|---|---|
| افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت |
| تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت |

ولهٌ

| | |
|---|---|
| باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت |
| از عنبر تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت |

ومنهٌ

| | |
|---|---|
| در پرده خوشه لی کسی آمد راست | گو راست دو کار با چو تو دلخواهست |
| آن سنبره نو رسیده در سایهٔ زلف | انصاف بده که خوش تماشاگاهست |

ایضاً

| | |
|---|---|
| دل چیست غمت را آتش تابنده است | خونابهٔ دیدگان که ره خواب زداست |
| این تعبیه بین که دل که آن او داست | وین دیده نگر که نقش بر آب زداست |





ومنهٌ

| | |
|---|---|
| نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت | دست ستمش بعقل نتوان آویخت |
| این طاس نگون بگردن آن آویخته باد | چون مطبل که آبروی هر حیوان ریخت |

ولهٌ

| | |
|---|---|
| بس دل که ز تو خون شد و در بر ماندست | بس دست که از هجر تو بر سر ماندست |
| ای بس سخنان نغز همچون گوهر | کز گوش تو هیچ حلقه بر در ماندست |

ایضاً

| | |
|---|---|
| هرچند که میل تو سوی بیدادیست | یکذره غمت به از جهانی شادیست |
| از ما گله میکنی ولیکن ما را | از بندگی تو صد هزار آزادیست |

ولهٌ

| | |
|---|---|
| دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت | در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت |
| با کس غم دل مگوی زیرا که نماند | یکدوست که با او غم دل بتوان گفت |

ومنهٌ

| | |
|---|---|
| خصمت چو شکوفه مدتی زنگ آمیخت | تا همچو شکوفه برخش از زر آویخت |
| زد همچو شکوفه دست در هر شاخی | وآخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت |

ایضاً

| | |
|---|---|
| گر یار بد اندیشه که اندر دل چیست | یا گفت بیار می که دلدارم کیست |
| بودی که بدرد دل ببایستی مرد | بودی که بکام دل ببایستی زیست |

ولهٌ

گر دست دهد بندگی پادشهت
از کون و مکان در گذرد پایگهت
گلها شکفد ز نفست نیک بد و
گر هیچ نگه کنی شود خاک رهت

ومنه

با یار حدیث وصل چون در گرفت
بی خور چه عجب که خشم دیگر گرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ
یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

وله

برگرده چو مه سر از گریبان میرفت
در دامن خورشید خرامان میرفت
گه که بسخن در آمدی لعل لبش
گوئی عرق از چشمه حیوان میرفت

ایضاً

شاها می مذکیت از جام بریخت
گلبرگ حیاتت نه بهنگام بریخت
هر خون که بریخت از عدو شمشیرت
از دیده دوستانت ایام بریخت

وله

رازی که بگل نسیم سنبل گفته است
پیداست ندانم که ببلبل گفته است
از غنچه لب بسته نباید گفتن
گل بود دهن دریده هم گل گفته است

ومنه

وی بر ورقی که آن اشعار مست
دیدم جانی که آن ز گفتار مست
دل گفت قلم آتش بر گیر و بکن
گفتم که دلا کند جان کار منست

ایضاً

باطن نبری که شاه رنجور شود
با صحت ور احتش ز تن دور شود



گردی که ازین عارضه دامن اوست
چندان باشد که چشم بد کور شود

ومنه

با عشق تو در جهان غم جان که خورد
با درد تو اندیشه درمان که خورد
شاید که تو نزل تا تنهایی نکری
جانها چو نماند از غمت نان که خورد

وله

چون لشکر شه روی براه آوردند
اسلام و تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمیگردانید
امروز پیاده نزد شاه آوردند

ایضاً

از رایت تو نور ظفر میتابد
کس نیست که از رای تو سر میتابد
عفو تو چو رحمت خدا ایست که خلق
هر جرم که میکنند بر می تابد

ومنه

خسرو چو بخنده می قدح بردارد
ور ابر بیان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر که گاه
این کم شده را بلطف خود بسپارد

وله

دل گرچه هلاک جان و تن میخواهد
رسوائی جان خویشتن میخواهد
من جان غم از ملامت دشمن و دوست
خود حسن تو عذر دل من میخواهد

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این و آن چه کارت باشد
هر تیز چو خار باش تا یار چو گل
گه در بر و گاه در کنارت باشد

وَمِنْهُ

در دست غم تو بوده ام ای سرو بلند — شبها بامید روز شادی خرسند
محروم می دیده من از خدمت تو — صد ساله غم ذخیره در پیش افکند

وَلَهُ

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد — از شعله اش آتش بجهان درگیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن — می پندارد که با تو آن درگیرد

ایضاً

هرگز دل تو بجستجویم نرسید — ور گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با اینهمه نیز جای ناشکری نیست — جز روی تو چیست کان برویم نرسید

وَلَهُ

ای شب ز زلف دوست پاتی تو — بس دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق او — من میگریم بس است باری تو بخند

وَمِنْهُ

گفتم که مگر دل بر دلدار آید — تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو بردن بها دادیم ها — بگذارم تا سرش بدیوار آید

وَلَهُ

درستی اگر ز من گناهی آید — شاید که دلت سوی جفا گراید
چشمت بخمار عالمی برهم زد — گر من سخنی کنم بمستی شاید

ایضاً



از عشق تو در تنم روان میسوزد — شرحش بچه دهم که برچه سان میسوزد
از ناله چو چنگم رگ تن میگسلد — وز گریه چو شمعم رگ جان میسوزد

وَمِنْهُ

دل فصل ربیع را چو جان میدارد — ور نغمهٔ بلبل عجب عجبا
این فصل خوش است لیکن از غنچهٔ گل — بلبل همه نانوشته بر میخواند

وَلَهُ

دی چشم تو راه سحر مطلق میزد — مهر تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف — همان ذره صفت در آتش معلق میزد

ایضاً

نی کلک تو ملک عقل منشور زند — نی رای تو چشمهٔ آسمان نور زند
مستوفی گردون که عطارد نام است — فرخنده تر از تو هیچ دستور زند

وَلَهُ

گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عمرت جهان — عمریست چنانکش گذرانی گذرد

ایضاً

چشم تو که ابروی نگاهش دارد — در هر مژه هزار ترکش دارد
زنهار برات نامهرای بد و — با عارضت آنکه که خطی خوش دارد

وَمِنْهُ

آن خط که ترا روی بسی آراید — طوطیست که بر بوی شکر میاید

گر از لب خود شکرفروشی بنیاد — زان پیش که طوطیت شکر بر باد

**ومنه**

نقاش ازل ز خامهٔ حور نژاد — بر روی تو ابروی تو چشم مبدا
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید — بر طرف لب شکرفروش تو فتاد

**وله**

هر حلقه زلفت ز فن یکدیگر — هستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر بودن دل و غارت جان — کردند زبان در دهن یکدیگر

**ایضاً**

هر لحظه دلم بجستجوی دگر — باشد بر عشق ماهروی دگر
تا یار چه خوش فتد برای دل تن — بر سنگ غمش زند سبوی دگر

**ومنه**

ای باد صبا و بوی گلزار بیار — ای بلبل مست ناله زار بیار
ای سبزه اگر ملک چمن میخواهی — پروانهٔ مطلق از خط یار بیار

**وله**

با خار قناعت ار بسازی یکبار — در هر قدمی رسدت صد گلزار
با خارکشان نشین که اندر ده و در — صد برگ بباخت گل بیک دسته خار

**ایضاً**

تو خورده ببستان گل تر پرده مگیر — او مرده بستت خورده مرده مگیر
از بهر بشارت طبقی زر دارد — بی خوردگی از منیه خورده مگیر



**وله**

تا چند ازین حیله و زرّاقی عمر — جز جرعه نمیدهد مرا ساقی عمر
حقا که من از ستیزه در جرعه — چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

**ایضاً**

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز — بر خسرو جهان بگیر و بخرام بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی — اقبال و منزلت بپیشت آید باز

**ومنه**

چون هوس تو صرف شد عمر مرا — در عشق تو کس نباشد محرم ما
چون از تو در دلم بجا نیست که من — گر میکنمش طلب نمی یابم باز

**وله**

تا دل ضایع شده در دست هنوز — بر تخت وصال یار ننشست هنوز
اینها که شراب عشق با ما خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

**ایضاً**

ای دست قلم ز سخن دشمن کش — وندر شب تاریک می و شمع کش
دیوانه کجا خیره سر از جیب آرا — عقلا بنشین و پای در دامن کش

**وله**

در پیش کمان کروهه شاه قزل — خورشید بسجده او فقد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل — گر گوید من ز آتشم و او از گل

معشوقه چو سر بگرد باباد چو گل — تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن نخجند — امروز بدست هر کس افتاد چو گل

وله

اسباب طرب ز همه بابی دارم — از دیده و دل می و کبابی دارم
هر گوشه که می نشینم از دولت اشک — در مد نظر جدول آبی دارم

ایضاً

دوش از غم تو که دیده بر هم نزدم — ور زانکه دمی زدیم بی غم نزدیم
زان دم که دم سرد کند آتش عشق — تا روز همی بسوختم دم نزدم

ومنه

ما قبله ز خانه قلندر کردیم — وز خاک در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جان را — خندان خندان فدای ساغر کردیم

وله

هر جوی که بروی ناخن کندم — از دیده کنون آب در وی بندم
بی آبی روی بد ز دل بخجیدنی — اکنون ز دو چشم آب در وی افکندم

ومنه

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم — نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم در پات — گر تنگدلی سر شکفتن دارم

ایضاً

هر گز نفسی شکایت از تو نکنم — کازادی منهیایت از تو نکنم



از دل نکنم شکایتی از تو کنم — وز دل کنم این شکایت از تو نکنم

ومنه

با گل گفتم چو عشرتی آرایم — از عهد بد تو سست گردد رایم
گل سوی تو بنگرید و در دیده و گفت — بد عهد ترت کسی ز خود بنمایم

وله

گرچه همه جهد بندگی بنمایم — در عشق تو پیش کس زبان بگشایم
هم با سر آب آید این قصه من — با آب دو چشم خویش بر می آیم

ایضاً

چون تیر خدنگ راست در باش مدام — تا بر هدف داد خودش یابی کام
گر صاف نه طینتی ترحم نکنند — بر خاک تر اچو درد می از جام

ومنه

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران — هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این مور روانست منه پای بر آن — وان مار سیاه هست مزن دست بر آن

وله

شاها تو عنان ز دست گردون بستان — جام از کف دلبران موزون بستان
تشریف مرا چنانکه سر شسته بده — یا داد من از زمانه دون بستان

ایضاً

بر طرف مه آن طره شبرنگ من — صد تنگ شکر از دهن تنگ من
بر آتش رخ نگینه آن هندو را — آویخته یارب دل چون سنگ من

وَمِنْهُ

ای روی تو همچو مشک زلف تو چون — میگویم و می آیدش از عهده برون
رویت مشکین زنده در نافه نمون — زلفت خونی که آید از نافه برون

وَلَهُ

گفتم سخن تو چند با جان گفتن — گفتا جز از این حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز — گفتا چه دهد از این پریشان گفتن

ایضاً

ای از تو اصل گمراهی از او — در معرض فتنه مرغ تا ماهی از او
برخسته دلم که هست آگاهی از او — چندین چه کنی جور چه میخواهی از او

وَمِنْهُ

شاها ملکان ملک بسپارند بتو — وز بیم تو خانمان گذارند بتو
تو کعبهٔ آمال جهانی لابد — شاهان زمانه روی آرند بتو

ایضاً

کو دیده که خون جگر آرم با او — یا صبر که روزی بسر آرم با او
کو شیفته و سیاه روزی چو منی — تا در غم او دمی برآرم با او

وَلَهُ

ای ورد ... که ... سر تو — سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت — سر دل من باد فدای سر تو

وَمِنْهُ



گر عارضه روی نمودت ای شاه — خوش باش گران نیافت نقصان تو براه
زین پس بود دست فزونی حشمت و جاه — زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — رمحت سر بدسگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت — از بار بر بختند بر نا خورده

وَلَهُ

در ثور که هست خانهٔ طالع شاه — بشگفت اگر سیاه شد چهرهٔ ماه
امنیت نشان او که در خانهٔ او — آنکس که زند طعنه بود روی سیاه

وَمِنْهُ

ای فر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
ای دست تو دریا شده دشمن ... — تا کور شود دشمن دریا دیده

وَلَهُ

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری — کاین هست صفت از اهل صفا بیداری
شب خیزی و نور چهره و روز زردی — سوز دل و اشک دیده و بیداری

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن تو دراز کردی زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

وَمِنْهُ

وهم تو سپرده طارم زنگاری — بخت تو کشیده سرمهٔ بیداری

برخاک درت که مشرب امیدست
سرمست شدم جام برخورداری

وله

جسمی دارم دلی خراب اندروی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز
جانی دارم همه اضطراب اندروی
چشمی و هزار چشمه آب اندروی

وله

ای چشم من از نسیم برت سیمابی
در نرگس مست تو عجب بیمانم
وی اشک من از نسیم تو عنابی
کان تازه چگونه شد بدین بی‌آبی

وله

رخسارهٔ نازنینت ای سرو سهی
پهلو که کند ز جور زلف تو تهی
همنام سعادتست هم روزبهی
کورانه چو موی تو بود در روسیهی

وله

ای حجه سخن پروز بر میگوئی
گفتی که بعلم مرده از زنده کنم
امروز ز دی لبی بستر میگوئی
عیسی بکند آنچه تو خر میگوئی

وله

ای نوبت تو چرخ بگذشته لبی
آوازه نوبتت بهر کس برساد
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

وله

ای از تو بلند نام شاهنشاهی
با عزم تو آسمان بگردش نرسید
بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی





وله

درده می لعل لاله گون صافی
زیرا که سحر ساغر می نیست ترا
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
یک دوست که دارد او درون صافی

وله

ای دوست مرا کام دشمن کردی
تو سوخته خرمن دگرکس بودی
دشمن بکند آنچه تو با من کردی
مانند خودم سوخته خرمن کردی

سنه ١٣٢٤

قد فرغت من تنمیق هذا الکتاب الرشیق بعون الله الملک الرؤف الشفیق فی یوم الثلاث من ثلث الثالث من شهر شوال من عام اربع وعشرین وثلثمائه من بعد الالف علی نهج الترتیب والتنسیق ملتمسی من سالک مسالک الفصاحة والتحقیق وکل فریق باتوته من کل فج عمیق الا ینظرون فیه الا بنظر التبیه وتسلیم التصحیح ولسان التصدیق وهذا هو التحقیق حتی یزاد لی التشویق وانی وجبت وجهی لتصحیحه وتنزیهه علی وجه التدقیق والنظر العمیق بالظهیر والرفیق محبیا الفاضل الصدیق کامل الاریب الخلیق المفلق الادیب الدقیق ذو الطبع السلیم وصاحب لسان الطلیق مولائی المیرزا موسی الانصاری هداه الله الی سواء الطریق وسقاه الله من رحیق التوفیق ما تحرکت الشمال النخل الدقیق وانا العبد الضعیف الغریق الراجی لعنایة والتشفیق فتح الله المتخلص بجلالی فتح الله تعالی ابواب التحقیق وحفظنی فی الآخرة من عذاب الحریق وکان هذا من الکریم الیق

## قصیدهٔ ایست از استاد المتقدمین و املح الشعراء المدققین مولینا حکیم نظامی علیه الرحمة در ارجوزه

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بجنود آسمانی
نفس بلند صوتم جرس بزرگ صیتی — قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی — بر چشمم گذشته ز پرند گورخانی
بولایت سخن در که مؤید الکلامم — نزند کسی بجز من در صاحب القرانی
رصد جهان بفروزم فلک محیط جامم — جسدیت حیات بخشم نفس مسیح ثانی
خردیم ترک فرستد بوثاق خیل تاشی — ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی
سخن از من آفرید چو قوت از مروت — هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی
غزلم لسمعها در چو سماع ارغنونی — سخنم بذوقها در چو شراب ارغوانی
حرکات اختران از هنرم اصل اون طفیلی — طبقات آسمان از هنرم آب اون اوانی
سقط خلاصهٔ من چه طبیعی و چه عقلی — دغل عصارهٔ من چه نباتی و چه کانی
بقیاس شیوهٔ من که نتیجه نو آمد — همه طرزهای تازه کهن است و باستانی
بمکاتبات نغزم شرف آرد ابن مقله — ز مغالطات چشمم غلط اوفتد ابن هانی
مهم چو بکینه ام کلف سیاه رونی — درم چو در ندارم برص سپیدرانی
بلسان مصر خواهی بلسان من نگه کن — چو عجب حدیث شیرین ز چنین طب لسانی
چه قوارع زبوری بفصاحت اندرآرم — ببرم زبان هندی نشنید ند جوانی
اگر این نشاط که ز انغمات من نباشد — که زند در معنی که خورد می معانی





متفاخرم بدین فن بخدا که خود نباشد — تحتی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
نفس محیط موجم که بمد و جزر مانند — کند از شد آمد خود رسنی بزد بانی
بفرو شدن بحلقم لطفی بود بجاری — برآمدن ز طبعم خلفی بود دخانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده — ز خسانم آوده دون شب ورد ورزبانی
ولد الزناست حاسد منم آنکه اختر من — ولد الزناکش آمد چو ستاره یمانی
سخن نظامی ارچه فرس سبک عنانست — چو گران کاب غم شد چه کند سبک عنانی
پس از اینهمه مناقب خجلم خجل پشیمان — که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
سر این جریده بر نه در آن قصیده تحتانی — که برند رقعه رقعه فضلا بارمغانی

### تقریظ و تاریخ طبع کتاب

خدا فرخنده دیوان همایون ذوفری — کز ظهیر الدین حکیم فاریاب آمد عیان
نغز دیوانی که هر فصلش بود فصل الخطاب — تازه عنوانی که ام الکتاب آمد عیان
گنجهای حکمت و عرفان هر سطرش پدید — از بحار معرفت در خوشاب آمد عیان
شاهد بکر معانی جلوه گر از هر طرف — پردهٔ از رخ بر فکند و بیحجاب آمد عیان
گفتهای عذب او چون دختر رز پرده پوش — بود ایک خوشتر از لعل مذاب آمد عیان
راستی آثار علم و رسم عرفان بنده شد — تا دم عیسی ز نطق انتخاب آمد عیان
در نقاب ابر پنهان بود شمس فاریاب — پرتو انوارش از زیر نقاب آمد عیان
چون بسعی موسی انصاری انشخص کمال — زینت طبعی حسن کامل نصاب آمد عیان

طبع ناطق باتکی گفت از پی تاریخ طبع
ده ببین از دست موسی آفتاب آمد عیان
۱۳۲۴

قدمت هذه الروضة الرضیة و الجنة السنیة التی فاحت نسیمها فی
اقطار البلاد و راحت شمیمها فی مشام العباد و ازهرت اشجارها و اثمرت
انوارها تسلسلت انهارها و تبلبلت بلابلها و تغنت عنادلها فیها سرر موضونة
موشحة بالدرر المکنونة التی کانها حور مقصورات فی الخیام او الخیرات
الحسان کانهن الیاقوت و المرجان لم یطمثهن انس قبله و لا جان
روضة بهذه سلسال دوحة سجع طیرها موزون فیها ما یشتهی
اصحاب التحقیق و تلذ ارباب التدقیق مناهلها سلسبیل للبلغاء
و مناظرها خیر معقل للفصحاء تشتمل علی غرر المقالات و درر الدلالات
قصیر المبانی کثیر المعانی یشرب منها اهل الذوق و الادب و یفرح منها
اهل الشوق و الطرب کان هذا الختم و الترتیب و الجمع و التسطیر فی اشرف
الزمان و اسعد الاوان مقرونة بعهد و زمن السلطان العادل و الملک
الباذل السلطان الاعظم محمد علی شاه قاجار خلد الله ملکه که پرتو مهر
ترتیبش تابش و عموم ناس در مهد امن و آسایش‌اند
در این عهد همیون که بازار علم را رواجی تازه و رشته فضل و کمال را رونقی بی اندازه است
و طباع مردم مایل مفرط بمطالعه کتب بدیعه و مذاکره اشعار قدیمه و ترک زخارف
و کسب معارفست دیوان معارف بنیان که از جواهر اقلام حضرت مولانا حکیم ظهیر
الدین فاریابیست بزیور طبع آراسته شد الحق نسخه شریفه جوهر نفیسیست اگر نهانا
که سخن منظومش نام است در نوادر و مجالس بدیع و هم همین بس بایستی کمال و فضل و دانش
بس است حجت قاطع بکمال فضلش را همین کتاب که هر حرف اوست در ثمین

قصیده



## قصیده و تقریظی است که جناب جلالتمآب اجل میرزا عبدالوهاب خان مرشد دام اقباله العالی در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بحمد الله کز تایید یزدان — بپایان آمد این فرخنده دیوان
که هر شعرش بود یک قطعه یاقوت — ز هر بیتش عیان یک رشته مرجان
سخنهای حکیم نکته پرداز — همه سرمشق حکمتهای یونان
ظهیر الدین حکیم فاریابی — که لقمانش بود طفل دبستان
معانی را بیان او دلیلست — فصاحت را کلام اوست برهان
بیانش تالی سبع المثانی — کلامش کاشف آیات قرآن
گهرهائیکه اندر نظم سفته — بهر لفظی از آن گنجی است شایان
سپهر فضل را بدریست تابان — چنان بدری که او را نیست نقصان
ز سحر کلک او دانشوران را — همه انگشت حیرانی بدندان
بگرد خامه او خوشه‌چینند — ضریر و اعشی و حسان و سحبان
پی تدوین آن شد فخر انصار — ادیب راد موسی بن سلیمان
ز هر سو نو بسی همت همی تاخت — چو اسکندر بسوی آب حیوان
بصد رنجش بدست آورد چون گنج — رساند از لطف یزدانش بپایان
پس آنکه خواست تاریخی که آرد — ز بحر طبع خود شخص سخندان
پی تاریخ طبعش گفت مرشد — ز استاد بیان شد تازه دیوان

## خاتمه و اعتذار

هو الله تعالی شانه

در تصحیح این کتاب فواید نصاب و درر منثور بقدر میسور کمال سعی و دقت بمعاضدت جمعی از ادبا و دانشمندان بعمل آمد زیاده بر این امکان نپذیرفت و بعضی کلمات و اشعار که معلوم نشد عیناً بهمان قسم که در نسخ دست نویس قدیم دیدیم رسم نمودیم و مقابل آن شعر که محل تأمل بود (ظ) علامت نظر گذاشتیم و واگذار بدقت نظر اهل ذوق و ناظرین محترم نمودیم شاید تصحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد

اگر سهو و خطائی کتابا ملاحظه فرمایند در مقام قدح و تغلیط نباشند زیرا که الانسان عما طغی به القلم او زلت عنه القدم او زاغ عنه البصر او جری علیه القدر خالی نخواهد بود بسا میشود که در طبع اجزای صغار خط از قبیل نقطه ها و سرا و وفا و امثال آنها کم و زیاد میشود و گاهی کلمه و حرفی منطبع نمیشود و قلم گیر باشتباه آن کلمه و حرف را غلط مینویسد دلیل بی اتفاقی کاتب و مصحح نخواهد بود العذر عند کرام

الناس مقبول و



